

دانلود
کتاب



ظلمت در نیمروز

نویسنده : آرتور کوستلر

ظلمت در نیمروز

آرتور کستلر

اسدالله امرایی



ظلمت در نیمروز

آرتور کستلر

مترجم:

اسدالله امرایی

کتلر، آرتور، ۱۹۰۵-۱۹۸۳. Koestler, Arthur
ظلمت در نیمروز / آرتور کتلر؛ مترجم اسدالله امرایی.

فهرست

۵	درباره نویسنده
۷	رمان سیاسی
۹	اولین یازجویی
۹۵	دومین یازجویی
۱۵۵	سومین یازجویی
۲۱۹	بدعت دستور زبانی

درباره نویسنده

آرتور کستلر در ۱۹۰۵ در بوداپست مجارستان به دنیا آمد و مرگ او در سال ۱۹۸۳ در لندن اتفاق افتاد.

معروفترین اثر کستلر ظلمت در تاریکی است. کستلر به دانشگاه وین رفت. مدتی خبرنگار جنگی نیوزکرونیکل انگلستان در جنگ داخلی اسپانیا بود. ظلمت در تاریکی که به بیش از سی زبان زنده دنیا ترجمه شده است، داستان بلشویک کهنه کاری است که در تصفیه‌های استالینی دهه سی با خودزنی به گناه نکرده اعتراف می‌کند. مخصوصاً اقرار او به براندازی نظامی که برای برپا کردن آن خون دل خورده بود، مضحک‌ترین جنبه‌های سناریو به شمار می‌رفت. کستلر که خود از اعضای حزب کمونیست بود مدتی بعد به آن دکترین پشت کرد و در صف متقدمان آن جا گرفت.

کستلر در سال‌های آخر عمر به سرطان خون مبتلا شد و بیماری پارکینسون زمین‌گیرش کرد. او همراه همسرش داوطلبانه خودکشی کرد.

راستی که در دورانی تیره و تار به سر می‌بریم.
آنکه می‌خندد هنوز خبر هولناک را نشنیده است
چه دورانی، که سخن گفتن از درختان
تقریباً جنایتی است.

برقوت برشت

گفتند آنکه خنده به لب دارد
نشنیده بی‌گمان خبر هولناک را...
من خنده‌ای شگفت به لب دارم
زیرا کیوتران من از آستان صبح
پایان آن خبر را اعلام کرده‌اند.

نادر نادرپور

آبان ۱۳۴۳

به هنگام نیمروز، ظلمت همه جا را فراگرفت و تا ساعت سه بعد از ظهر
ادامه یافت.

در این وقت عیسی با صدای بلند فریاد زد: ایلوئی، ایلوئی، ایلوئی لماسبقتنی؟
این فرازی است از انجیل به روایت مرقس باب پانزدهم آیات ۱۵ به بعد.
ظلمت در نیمروز اصطلاحی میاسی است که از کتاب عهدین گرفته شده و
به موقعیتی اطلاق می‌شود که در آن کسی به گناه ناکرده دم تیغ برود.

مترجم

رمان سیاسی

زمانی که در سال ۱۹۱۷ بلشویک‌ها قدرت را قبضه کردند با توطئه‌های فراوانی روبرو شدند، از یک طرف جنگ داخلی و از طرف دیگر جنگ جهانی اول نظام نوپای روسیه را تحت مگنه گذاشت.

دو سال و نیم جنگ و خونریزی حاصلش ویرانی کشور و رواج قحطی و گرسنگی بود، با همه این احوال شعارهای طرفداران از محرومان و طبقات کارگر و دهقان شعله‌ای فروزان شده بود که بسیاری از عدالت‌خواهان جهان را به سوی خود فرامی‌خواند. در سال ۱۹۲۱ تشکیلات سیاسی حزب کمونیست سلطه انحصاری و همه‌جانبه خود را بر نظام سیاسی روسیه مستقر کرد و به فاصله‌ای اندک پس از قلع و قمع دشمنان دگراندیش، به جان جناح‌های درون گروهی و مقابله با سوسیالیست‌های انقلابی طرفدار انقلاب مداوم جهانی افتاد و آنها را به پای میز محاکمه‌های فرمایشی کشاند. نظام سلطه توتالیتار به جایی رسید که در خانواده‌ها هم، همه به هم ظنین بودند. هر کس کوچکترین انتقادی می‌کرد باید جواب پس می‌داد. کم‌کم دامنه تفتیش عقاید خارج گردونه حکومت را رها کرد و به داخل حلقه حزب کشید. دو دسته محاکمه در ایام تصفیه‌های خونین انجام شد. کسانی محاکمات علنی را به صحنه خودزنی و ابراز ندامت و درخواست اشد مجازات برای خود بدل می‌کردند و عده‌ای که زیر بار نمی‌رفتند و تن به خفت نمی‌دادند. بسیاری از این دسته اخیر به طریق خودکشی حذف شدند و عده‌ای هم در دادگاه‌های ویژه اداری بدون طی تشریفات پرونده می‌شدند. نقطه‌ای بر پشانی استعاره برای کسانی بود که با گلوله‌ای به سرشان اعدام

می‌شدند. نهایت ماجرا سال‌های فروپاشی آن نظام و به قول آن یار سفر کرده، رفتن به زیالهدان تاریخ و پیوستن به موزه‌ها بود.

در اواسط قرن بیستم آرنور کستر رمانی درباره نظام شوروی و دادگاه‌های فرمایشی آن نوشت که نام آن را ظلمت در نیمروز گذاشت که مثل بسیاری از آثار ادبی مغرب‌زمین نام خود را از کتاب مقدس گرفت. شاید بتوان این استعاره را به تمام قرن بیستم تعمیم داد که چند روزی است آن را پشت سر گذاشته‌ایم.

ظلمت در نیمروز در لغت اصطلاحی سیاسی است به معنی به گناه ناکرده دم تیغ رفتن. این رمان هشتمین رمان بزرگ قرن بیستم از مجموعه صد رمان منتخب قرن است. وضعیتی که در رمان خلق شده به واقع وضعیتی است که شصت سال پس از انتشار آن با کنار رفتن پرده‌ها تحقق می‌یابد - نویسنده از زبان یکی از شخصیت‌های داستان روزگاری را پیش‌بینی می‌کند که از محکومین اعاده حیثیت می‌شود.

اولین بازجویی

هیچ کس نمی‌تواند بدون خطا حکومت کند.
(من ژوس)

۱

در سلول پشت سرِ رویاشوف بسته شد.
توی بند مدتی به در تکیه داد و بی حرکت ایستاد، سیگاری روشن کرد. دو پتوی کاملاً تمیز و یک تشک کاهی تازه پر شده، روی تخت‌خواب سمت راست به چشم می‌خورد. دستشویی جاسازی شده در طرف چپ فاقد درپوش بود، اما شیرآبش درست کار می‌کرد. سطل آشغالی که در زیر آن قرار داشت، به تازگی گندزدایی شده بود و بو نمی‌داد. دیوارها را از آجر فشاری ساخته بودند که مانع عبور صدا شود. لوله بخاری و لوله آب را در آنها جاسازی کرده بودند. لوله آب کاملاً اندود شده بود، ولی به نظر می‌رسید لوله بخاری ناقل صدا باشد. پنجره سلول محاذی چشم بود و آدم می‌توانست بدون آنکه خود را از میله‌ها بالا بکشد حیاط را ببیند. روی هم‌رفته همه چیز مرتب بود.

رویاشوف خمیازه‌ای کشید، کش را درآورد لوله کرد و به جای بالش روی تشک گذاشت. به حیاط نگاه کرد، برف در زیر نور مهتاب و فانوس‌های الکتریکی ضعیف و چشمک‌زن می‌درخشید و به زردی می‌زد. دورتادور حیاط را برای ورزش روزانه رفته بودند. سپیده هنوز نرزه بود و ستاره‌ها همچنان روشن و رنگ‌پریده می‌درخشیدند. روی با روی دیوار بیرونی زندان، درست مقابل پنجره سلول رویاشوف، سربازی تفنگ بر دوش صد قدم به جلو و صد

قدم به عقب نگهبانی می‌داد. در هر قدمی که برمی‌داشت، پا می‌کوبید، انگار رژه می‌رفت. هر چند وقت یک بار سرنیزه‌اش زیر نور فانوس‌ها برق می‌زد. روباشوف کفش‌هایش را کند. هنوز جلوی پنجره ایستاده بود، سیگارش را خاموش کرد و ته سیگار را پشت تخت‌خواب روی زمین انداخت، و چند دقیقه‌ای روی تشک نشست. بار دیگر پشت پنجره رفت، توی حیاط زندان حرکتی دیده نمی‌شد. نگهبان تازه عوض شده بود. بالای برج تیربار، در آسمان شب رشته‌ای از ستاره‌های راه‌شیری را دید که می‌درخشیدند.

روباشوف روی تخت دراز کشید و پتوی رویی را به خود پیچید. هنوز ساعت پنج بود. اینجا کمتر کسی در زمستان زودتر از ساعت هفت صبح از خواب بیدار می‌شود. خیلی خواب‌آلود بود، حساب کرد که زودتر از سه یا چهار روز دیگر او را برای بازپرسی احضار نمی‌کنند. عینک پستی‌اش را برداشت، گذاشت پهلوی ته سیگار روی سنگ‌فرش کف سلول. لبخندی زد، و چشماش را بست. پتوها به خوبی گرمش می‌کردند. احساس امنیت می‌کرد. برای اولین بار بعد از ماه‌ها دیگر از خواب‌هایش هراسی نداشت. چند دقیقه بعد که زندانبان چراغ را خاموش کرد و از دریچه در نگاهی به داخل سلول انداخت، کمی‌سر سابق خلق روباشوف خوابیده بود.

پشتش به طرف دیوار بود، سرش روی بازوی چپ قرار داشت، دستش شل و آویزان رها شده بود.

۲

یک ساعت قبل که دو مأمور از کمیاریای خلق در امور داخلی در خانه روباشوف را می‌کوبید، تا او را توقیف کنند، روباشوف خواب می‌دید که توقیف شده است.

در راه شدت می‌کوبیدند، روباشوف سعی کرد خودش را از خواب خلاص

کند، زیرا عادت داشت که خود را از چنگ کابوسهای شبانه رها کند. اما رویای اولین دستگیری، هر چند وقت یک بار به سراغش می‌آمد، مثل ساعت از اول تا آخر می‌رفت. کوشید جلوی کوک ساعت را بگیرد و با اراده خودش از شر این خواب راحت شود. ولی این بار موفق نشد، این چند هفته اخیر از پا در آمده بود، در خواب نفس نفس می‌زد، و تنش از عرق خیس می‌شد، چرخ‌دنده‌های ساعت زمزمه می‌کرد، خواب ادامه می‌یافت.

مثل همیشه خواب می‌دید که در به صدا درآمد، سه مرد پشت در آمده بودند او را بازداشت کنند. می‌توانست از پشت در بسته آنها را ببیند، که چنان به چارچوب در می‌کوبند که انگار می‌خواهند آن را از پاشنه در آورند. یونیفورم‌های آنها افراد گارد ویژه دیکتاتوری آلمان را به خاطر می‌آورد و روی کلاه و آستین‌هایشان صلیب مضرر نقش بسته بود، که تجاوزگری را در نظر آدم مجسم می‌کرد. تپانچه‌های بزرگی در دستان آزاد آنها دیده می‌شد؛ سیمه و حمایل‌شان بوی چرم تازه می‌داد. حالا وارد اتاقش شدند، کنار تختش ایستادند. دوتاشان، دو جوانک دهاتی چاق با لبهای کلفت و چشمانی گول بودند، نفر سوم کوتاه و چاق بود. مأمورها اسلحه به دست ایستادند، نفس نفس می‌زدند. غیر از خس خیس مردکی خپله و کوتاه، که تنگی نفس هم داشت، صدایی نمی‌آمد. ناگهان در طبقه بالایی، یک نفر درپوش آب را برداشت و آب با شتاب و صدای زیاد داخل لوله‌های فاضلاب برآه افتاد.

کوک ساعت باز می‌شد. صدای کوبیدن در خانه رویاشوف بلندتر شد و دو مرد پشت در که برای دستگیری او آمده بودند، گاهی در را می‌کوفتند و زمانی توی دست‌های سرمازده‌شان ها می‌کردند، تا گرم‌شان شود. رویاشوف نمی‌توانست بیدار شود، هر چند می‌دانست که از حالا به بعد صحنه دردآوری خواهد داشت. آن سه مرد کنار تخت او ایستاده بودند، سعی می‌کرد که لباس‌هایش را بپوشد، ولی آستین‌ها از داخل تا خورده بود و نمی‌توانست دست‌هایش را در آستین کند.

بیهوده تقلا کرد، تا آنکه دچار رخوت شد. نمی‌توانست حرکت کند. همه

چیز به این بستگی داشت که بتواند به موقع دستش را توی آستین کند. این درماندگی و اضطراب چند ثانیه ادامه یافت. طی این مدت ناله می‌کرد. عرق سردی روی شقیقه‌هایش نشسته بود. صدای در مانند رپ‌رپه طبلی بود که از دور به داخل خوابش نفوذ می‌کرد. دست‌هایش در زیر بالش برای پیدا کردن آستین در تفلّابود، اما یکی از مأمورها با کونه تپانچه ضربه‌ای خردکننده به گوشش وارد و او را خلاص کرد.

روباشوف این اولین ضربه‌ی آشنا را صدها بار لمس کرده بود و به آن عادت داشت، علت سنگینی گوشش هم یکی از همین ضربه‌ها بود. با همین ضربه معمولاً از خواب بیدار می‌شد. هنوز می‌لرزید. دستش، زیر بالشِ مجاله شده دنبال آستین لباس خواب بود. قبل از اینکه کاملاً از خواب بیدار شود، می‌بایست آخرین و دشوارترین مرحله را از سر بگذراند و در حالت گیجی قبول کند که این بار واقعاً خواب و حقیقت قاطعی شده زیرا هنوز روی سنگ‌های سرد سلول تاریک دراز کشیده است، و دم پاهایش ظرف آشغال و بالای سرش پارچ آب و خرده‌های نان قرار دارد.

این صحنه گیج‌کننده چند ثانیه ادامه یافت، مردد بود که دستش کورمال کورمال به سطل آشغال می‌خورد یا کلید برق. چراغ یک‌مرتبه روشن شد و تاریکی را جر داد. روباشوف چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشید و مثل رنجوری که دوره نقاهت را می‌گذراند، دست‌ها را روی سینه‌اش گذاشت و به خاطر حس شیرینی آزادی و سلامتی از خوشحالی بال درآورد. پیشانی و قسمتی از پشت سرش را که طاس شده بود با ملافه خشک کرد، چند بار پلک زد و نگاهی استهزاء‌آمیز به عکس رنگیِ شخص اول، رهبر حزب انداخت. عکسی که بالای تخت او، کمی بالاتر یا پایین‌تر، روی دیوار اتاق‌های مجاور و روی دیوار تمام خانه‌های شهرها و کشور بزرگی که او به خاطرش جنگیده و زحمت کشیده آویزان بود. کشوری که اکنون او را در دامن اسن خود گرفته و حمایتش می‌کرد. حالا دیگر بیدار بیدار بود، ولی در را هنوز می‌کوبیدند.

۳

دو نفری که برای دستگیریِ رویاشوف آمده بودند بیرون، توی تاریکی پاگرد با یکدیگر مشورت می‌کردند. واسیلیج دربان که راه را نشان‌شان داده بود در آستانه در باز آسانسور از ترس نفس نفس می‌زد. پیرمرد لاغراندام بود، بالای شل نظامی مندرسی که از روی لباس خوابش تنش کرده بود، زخم بزرگ قرمزی بود که او را شبیه آدم‌های خنازیری نشان می‌داد. این زخم را حین جنگ داخلی برداشته بود؛ توی هنگ پارتیزانی رویاشوف خدمت می‌کرد. رویاشوف که به مأموریت خارج از کشور اعزام شده بود و واسیلیج از او خبر نداشت، ولی شب‌ها دخترش برایش روزنامه می‌خواند، که گاهی خبری از او می‌نوشت. دخترش متن سخنرانی رویاشوف را در کنگره‌ها برای او می‌خواند که این سخنرانی‌ها معمولاً طولانی و فهم‌شان برای او مشکل بود، واسیلیج به زحمت می‌توانست در آنها آهنگ صدای فرمانده پارتیزانی کوچک و ریثو را پیدا کند. اواسط نطق رویاشوف چرت می‌زد. ولی همیشه با صدای دخترش، که به پایان نطق‌ها و کف‌ها می‌رسید، چرتش پاره می‌شد. در پایان مراسم هر کنگره، با شعار زنده‌باد بین‌الملل! زنده باد انقلاب! زنده باد شخص اول، واسیلیج خالصانه و آرام با حضور قلب، طوری که دخترش نشنود، زیر لب «آمین» می‌گفت. ژاکتش را که درمی‌آورد، دزدانه روی سینه صلیبی رسم می‌کرد و به رختخواب می‌رفت. بالای سرش، عکس شخص اول آویزان بود، کنار آن عکس، عکس رویاشوف فرمانده پارتیزان‌ها به چشم می‌خورد. اگر این عکس را پیدا می‌کردند شاید او را هم با خود می‌بردند.

راه پله‌سرد و تاریک بود و خیلی ساکت. یکی از دو مأمور کمیاریای داخلی که جوان‌تر بود گفت برای ورود به منزل قفل را با گلوله باز کنند. واسیلیج به در آسانسور تکیه داده بود. حتی نتوانست چکمه‌هایش را درست بپا کند، زیرا دست‌هایش چنان می‌لرزید که نتوانست بند آن‌را ببندد. مأمور مسن‌تر شلیک کردن را غلط می‌دانست. زیرا قرار بود او را بی‌سر و صدا ببرند. هر دو دست‌های خود

را گرم کردند و مجدداً به در می‌کوبیدند، مأمور جوانتر با قبضه رولور به در کوبید. چند طبقه پایین‌تر زنی با صدای زیر جیغ کشید. مرد جوان به واسیلیچ گفت:

- بگو خفه شود

واسیلیچ گفت:

- آرام باش این‌ها سازمانی هستند.

زن فوراً ساکت شد. مرد جوان روش در زدن را تغییر داد و با پوتین محکم به در می‌کوبید. صدا نوی تمام پلکان پیچید و بالاخره در باز شد.

سه تایی دور تخت روباشوف بودند. مرد جوان تپانچه به دست داشت و مرد مسن کاملاً خبردار ایستاد، واسیلیچ چند قدم پشت سر آنها به دیوار تکیه داده بود. روباشوف هنوز عرق سرش را خشک می‌کرد. چشمان خواب‌آلود و نزدیک‌بین خود را به آنها دوخت. مأمور جوان گفت:

- رفیق روباشوف، نیکولاس سلمانوویچ، شما به نام قانون بازداشت هستید.

روباشوف کمی خم شد و زیر بالش دنبال عینکش گشت و بالاخره پیدایش کرد و آن را به چشم گذاشت. چشمانش حالتی پیدا کرد، که واسیلیچ و مأمور امنیتی مسن‌تر در عکس‌های قدیمی سیاه و سفید و عکس‌های تازه‌تر رنگی دیده بودند. مرد مسن‌تر کاملاً خبردار ایستاد. مأمور جوان که در عصر قهرمان‌های جدید به عرصه رسیده بود، یک قدم به تخت‌خواب نزدیک‌تر شد، معلوم بود تازه‌کار است. هر سه دیدند برای پوشاندن عیث می‌خواهد حرف ناجوری بزنند یا حرکت احمقانه‌ای انجام دهد.

روباشوف گفت:

- رفیق اسلحه‌ات را غلاف کن، چه می‌خواهید؟

پسرک گفت:

- مگر نشیدی که گفتم بازداشت هستی. لباس‌هایت را بپوش و سر و صدا راه

نینداز.

روباشوف پرسید:

- حکم بازداشت هم دارید؟

مأمور مسن تر کاغذی از جیبش درآورد، به روباشوف داد و خبردار ایستاد.
 روباشوف آن را به دقت خواند و گفت:
 - خوب، خیلی خوب، این جوری هیچ چیز گیرتان نمی‌آید. مرده‌شورتان را ببرد.

پسرک گفت:

- لباس‌هایت را بپوش و عجله کن.

این خشونت دیگر تصنعی نبود و به آن پسرک می‌آمد. روباشوف فکر کرد چه نسل خوبی تربیت کرده‌ایم. پوست‌های تبلیغاتی را به یاد آورد، که جوانان را با چهره‌ای بشاش و خنده‌رو نشان می‌داد. احساس خستگی می‌کرد. به پسرک گفت:

- به جای اینکه با تپانجه‌ات بازی کنی لباس من را بده.

پسرک قرمز شد، ولی حرفی نزد. مأمور مسن لباس روباشوف را داد.
 روباشوف دمتش را توی آستین کرد و با لبخندی زورکی گفت:
 - حداقل این بار درست تنم کردم.

سه نفر مقصود او را نفهمیدند و چیزی هم نگفتند، ولی مراقبش بودند که به آرامی از رختخواب بیرون آمد و لباس‌های میچاله‌اش را جمع کرد.
 بعد از جیب آن زن سکوت کامل خانه را فرا گرفت، ولی احساس می‌کردند که همه ساکنان توی رختخواب‌های خود بیدارند و نفس را در سینه حبس کرده‌اند.
 توی یکی از طبقات بالا درپوش دستشویی را کشیدند و آب با سرعت و سر و صدا توی لوله‌ها سرازیر شد.

۴

ماشین مأمورین مشابه ماشین‌های امریکایی جدید بود، که دم در نگه‌داشته بودند. هوا هنوز تاریک بود، راننده نور بالا زد. خیابان یا در خواب بود یا خود را به

خواب زده بود. سوار شدند، اول جوانک، به دنبالش روباشوف و بعد مأمور مسن. راننده یونیفورم پوش ماشین را روشن کرد. جاده آسفاته سر خیابان تمام شد و هنوز در مرکز شهر بودند. دو طرف ساختمان‌های نوساز و بزرگ نه، ده طبقه به چشم می‌خورد، ولی جاده‌های گلی و یخ‌زده ارا به‌رو بود. سطح جاده و ترک‌های آن را لایه‌ای برف نازک پوشانده بود. راننده خیلی آرام می‌راند؛ ماشین به آن نوبی با صدای غژ و غژش به بارکش‌های گاوی می‌مانست.

جوانک که نمی‌توانست سکوت توی ماشین را تحمل کند گفت:

- تندتر حرکت کن.

راننده بی‌آنکه برگردد شانه انداخت و به حرکت ادامه داد. وقتی سوار ماشین می‌شدند، با نگاه سرد و غیردوستانه از روباشوف استقبال کرد. یک بار دیگر هم که روباشوف تصادف کرده بود، راننده آمبولانس همین طور نگاهش کرده بود. تحمل جاده مه‌آلود و مرده، سرعت کم، تلق و تلق ماشین و نور لرزان چراغ‌ها سخت بود. روباشوف بی‌آنکه به همراهان نگاه کند، پرسید:

- چقدر دیگر مانده؟

می‌خواست بگوید تا بیمارستان، پیرمرد یونیفورم پوش جواب داد:

- حدود نیم ساعت.

روباشوف پاکت سیگار را از جیب درآورد، یکی برای خودش برداشت و از سر عادت آن را دور چرخاند. پسرک با بی‌ادبی دست او را رد کرد و مرد مسن دو نخ برداشت، که یکی را به راننده داد. راننده دست به کلاه برد و در حالی که فرمان ماشین را با یک دست نگاه داشته بود فندک زد. روباشوف احساس مبکی کرد در عین حال ناراحت بود. نتوانست بر وسوسه‌اش غلبه کند. دلش می‌خواست کمی احساس گرم انسانی را بیدار کند.

- حیف این ماشینها. کلی پول بالای خرید ماشین خارجی رفته، توی جاده‌های ماشش‌ماه دوام نمی‌آورد.

مأمور مسن گفت:

- حق با شماست، جاده‌های ما خیلی بد، خراب و کهنه‌اند.

روباشوف دستش آمد که این مرد در ماندگی او را درک کرده است. به سگی می‌مانست که استخوانی جلوییش انداخته باشند، تصمیم گرفت دیگر حرف نزنند. اما ناگهان جوانک با توپ پر گفت:

- مگر توی کشورهای کاپیتالیستی وضع از این بهتر است.

روباشوف نیشخندی زد و گفت:

- تا حالا چندبار به خارج از کشور رفته‌ای؟

پسرک گفت:

- من خودم همه این جور جاها را می‌شناسم، لازم نیست داستان سر هم کنی.

روباشوف به نرمی از او پرسید:

- واقعاً می‌دانی من کی هستم؟

نتوانست جلوی خودش را بگیرد و نگوید:

- بد نیست تاریخ حزب را یک بار مطالعه کنی.

جوان ساکت شد و به پشت سر راننده چشم دوخت. هیچ کس حرفی نزد.

بار سوم بود که ماشین خفه می‌کرد، خاموش کرد و راننده در حالی که فحش

می‌داد، مجدداً آن را راه انداخت. ماشین لک‌لک‌کنان در حومه به راه خود ادامه

می‌داد. منظره خانه‌های چوبی محقر تغییری نکرده بود و بالای پرهیب

بدقواره‌شان ماء سرد و رنگ پریده می‌تابید.

۵

توی راهروهای زندان نوساز چراغ برق روشن بود. در راهرو روی درهای آهنی،

به دیوارهای لختِ دوغاب زده و روی درِ سلول که اسم زندانی را روی کارتی

نوشته بودند و روی دریچه‌های سیاه درِ سلول‌ها نور ضعیفی می‌تابید. این نور

بی‌رمق و انعکاس تند قدم‌ها روی موزائیک برای روباشوف آشنا بود. چند لحظه

دچار توهم شد که نکند باز هم خواب می‌بیند. می‌خواست خود را متقاعد کند که

آنچه می‌بیند واقعیت ندارد. فکر می‌کرد، اگر بتوانم به خودم بقبولانم که خواب می‌بینم آن وقت ممکن است این حادثه واقعاً خواب خواب باشد.

چنان به خود فشار آورد که دچار سرگیجه شد، بعد شرمی خفقان‌آور وجودش را فرا گرفت. فکر کرد لابد این حالت ادامه می‌یابد. تا آخر. به بند ۴۰۴ رسیدند. روی در ملول بالای دریچه، کارتی بود که روی آن اسم نیکلاس سلمانوویچ روباشوف به چشم می‌خورد. پس ترتیب همه چیز را داده‌اند. با دیدن اسم روی کارت احساس لاقیدی به او دست داد. برگشت از زندانبان پتوی اضافی بخواهد، ولی همان موقع در ملول را پشت سرش کوبیدند.

۶

زندانبان در فواصل معین از دریچه بند روباشوف را دید می‌زد، روباشوف به آرامی روی تخت دراز کشیده بود، فقط گاهی دستانش در خواب تکان می‌خورد. عینک پستی کنار تخت خواب بود و ته سیگار روی موزائیک.

سر ساعت هفت صبح، دو ساعت بعد از ورود روباشوف به بند ۴۰۴، با صدای شیپور بیدار باش، از خواب بلند شد. این بار اصلاً خواب ندید در نتیجه سبک بیدار شد. شیپور با طنین گوشخراشی سه‌بار به صدا درآمد. صدای لرزان آن پیچید و سپس خاموش شد و جای آن را سکوت آزاردهنده‌ای گرفت.

روز هنوز کاملاً ندمیده بود. در نور کم رنگ سپیده‌دم، سطل آشغال و دستشویی دیده می‌شد. میله‌های آهنی جلوی پنجره پرهیب تیره و زشتی جلوی شیشه کثیف انداخته بود. بالای پنجره به جای یکی از شیشه‌های شکسته تکه روزنامه‌ای چسبانده بودند. روباشوف بلند شد. دست دراز کرد و عینک پستی و ته‌سیگار را برداشت، عینکش را به چشم گذاشت و نصفه سیگار را گیراند. سکوت ادامه داشت. در تمام ملول‌های دوغاب خورده مثل کندوهای بتنی، آدم‌هایی از روی تخت بلند می‌شدند، فحش می‌دادند و کورمال کورمال روی

موزائیک راه می‌رفتند. نوری بند انفرادی صدایی به گوش نمی‌رسید فقط گهگاه صدای پایی که دور می‌شد می‌پیچید. روباشوف می‌دانست در سلول انفرادی است و آنقدر اینجا می‌ماند تا اعدامش کنند. ریش کوتاه و نوک تیزش را خاراوند، سیگار را تمام کرد و درازکش ماند.

با خودش گفت، اعدام خواهم شد. پلک می‌زد. به انگشت شست پایش نگاه می‌کرد که به انتهای تخت چسبیده بود. گرمی مطبوع، امنیت و کوفتگی. هیچ اعتراضی نداشت که یکباره بمیرد. مشروط به اینکه بگذارند زیر این پتوی گرم لمیده باقی بماند. با خودش گفت پس مرا تیرباران می‌کنند. انگشت شست پایش را تکان داد. شعری به خاطر آورد که در آن پاهای مسیح را به یک آهوی سفید لای بوته‌های خار تشبیه می‌کرد. شیشه عینکش را با زستی آشنا به آستین مالید. در گرمای پتو تقریباً خود را خوشحال احساس می‌کرد و فقط از یک چیز می‌ترسید که مجبور باشد بلند شود و حرکت کند. با صدا بلندی به خودش گفت: - پس نابود می‌شوی.

سه سیگار مانده بود. سیگار دیگری روشن کرد. چون سیگار اولی را که می‌کشید نداشتا بود، نوعی رخوت به او دست داد. هیچانی داشت که هنگام نزدیک شدن به مرگ به وجود می‌آید. می‌دانست وضع‌اش از بعضی جهت‌ها خوشایند نیست بلکه قابل سرزنش است. اما تمایلی نداشت که به آن توجه کند. در عوض خودش را با بازی شست پایش سرگرم کرد. خنده‌اش گرفت موج گرمی در جانش جاری شد. این احساس برایش تازگی داشت. به بازی ادامه داد. فکر نابودی قریب‌الوقوعش او را سرشار از رقت مطبوعی کرد. با خودش گفت: - گارد قدیم مُرد. ما آخرین بازمانده هستیم و به زودی نابود می‌شویم.

همه باید به خاطر جوانان موطلائی نابود شوند، و مثل دودکش پاک‌کن به غبار تبدیل شوند. سعی کرد آهنگ «بیا به غبار بپیوندیم» را به خاطر آورد، ولی فقط کلمات به ذهنش رسید؛ مجدداً تکرار کرد گارد قدیمی مُرد سعی کرد قیافه آنها را مجسم کند فقط سه چهار تا از آنها را به خاطر آورد. مثلاً اولی رئیس انترناسیونال بود، که به اتهام خیانت اعدام شد، فقط منظره جلیقه چهارخانه و شکم

گوشتا لویش را به یاد آورد. بند شلوار نمی‌بست و از کمربند چرمی استفاده می‌کرد.

دومی نخست وزیر دولت انقلابی بود که اعدام شد. عادت داشت در موقع خطر ناخنهایش را بجود، فکر کرد تاریخ تو را تبرئه خواهد کرد. ولی نتوانست خودش را کاملاً متقاعد کند. تاریخ از ناخن جویدن چه چیز می‌داند؟ شروع به سیگار کشیدن کرد. به مردها و حقارت و رسوایی قبل از مرگشان فکر کرد. هر چند نسبت به شخص اول نفرت لازم را نداشت. غالباً به عکس رنگی شخص اول بالای تختش نگاه می‌کرد تا از او تنفر پیدا کند. بین خودشان اسم‌های زیادی روی او گذاشتند ولی شخص اول بهتر به او می‌آمد. ربعی ایجاد کرده بود، انگار حق داشت و کسانی که با هفت تیر به پشت گردنشان شلیک می‌کردند، باید به حق او گردن می‌گذاشتند، ولی این هم قطعی نبود. فقط به پیشگوی مخره‌ای به نام تاریخ متوسل می‌شدند تا این موضوع را روشن کند. ولی تاریخ هم معمولاً هنگامی رأی صادر می‌کند که مدتها پیش فک طرف به خاکستر تبدیل شده است. روباشوف احساس می‌کرد، کمی از دریچه‌بند او را می‌پاید، می‌دانست که چشمی به سوراخ در چسبیده است، و با نگاه خیره توی سلول را می‌کاود. لحظه‌ای بعد کلید قفل سنگین انفرادی به صدا درآمد، چند ثانیه طول کشید تا در باز شود. زندانیان کوتاه‌قد بود و دمپایی به پا داشت. در آستانه در ایستاد و پرسید:

- چرا بلند نمی‌شوی؟

روباشوف جواب داد:

- مریضم.

- چه مرگت شده؟ تا فردا نمی‌شود تو را به بهداری ببریم.

روباشوف گفت:

- دندانم درد می‌کند.

زندانیان گفت:

- دندان درد هم شد مریضی؟

پاکشید و در را کوبید و رفت.

روباشوف فکر کرد حالا می‌تواند به آرامی دراز بکشد، ولی این فکر کیف سابق را نداشت. گرمای مانده پتو ناراحت‌اش می‌کرد. آن را کنار زد و خود را با حرکات انگشت شست مشغول کرد. ولی این کار هم دلش را زد، پاشنه جورابش سوراخ بود. می‌خواست آن را درز بگیرد، ولی وقتی فکر کرد که باید در بزند و از زندانیان نخ و سوزن گدایی کند، از خیر این کار گذشت. سوزن هم به او نمی‌دادند. ناگهان میل سرکشی برای روزنامه خواندن در او جان گرفت. این میل آن قدر شدید بود که حتی بوی مرکب چاپ را حس می‌کرد و صدای خش خش صفحات کاغذ را می‌شنید. کوشید نوشته‌های روزنامه را مجسم کند. شب قبل انقلاب شده و رئیس دولتی به قتل رسیده است. یک آمریکایی وسیله‌ای برای خنثی کردن جاذبه کشف کرده است. خبر دستگیری او به روزنامه راه نیافته، زیرا این موضوع مدتی مخفی می‌ماند، ولی به خارج درز می‌کند. روزنامه‌ها هم عکس ده سال پیش او را از آرشیو درمی‌آورند و شرح و تفصیلات بی‌سروتهی درباره روابط او با شخص اول به چاپ می‌رسانند. هوس روزنامه خواندن را رها کرد. ولی با همان احساس شدید میل داشت بداند در مغز شخص اول چه می‌گذرد. او را مجسم کرد که پشت میزی نشسته و با حالتی سنگین و گرفته مطالبی برای تندنویس می‌خواند. هر کسی عادت به خصوصی دارد. بعضی‌ها از این سرتاق به آن طرف می‌روند، و حلقه‌های دود سیگار را به هوا می‌فرستند، یا با خط کش بازی می‌کنند. شخص اول هیچ کدام از این کارها را نمی‌کرد. روباشوف ناگهان دید که خودش پنج دقیقه است که قدم می‌زند. بی‌آنکه متوجه باشد از رختخوابش بلند شده بود. مجدداً این عادت قدیمی به سراغش آمد یعنی راه نرفتن روی حاشیه سنگ فرش‌ها که نقشه‌شان را از بر بود. اما افکارش حتی یک ثانیه هم شخص اول را رها نکرد. او را دید که پشت میزش نشسته و بی‌حرکت مشغول دیکته کردن است. به تصویر رنگی مشهور خودش بدل شد، که بالای هر تخت و یا میزی در سراسر کشور آویزان بود، و با چشمان تیز به مردم خیره شده بود.

روباشوف قدم می‌زد، از دم در به طرف پنجره و بالعکس، بین تخت و

دستشویی و سطل در حرکت بود. شش قدم و نیم به جلو، شش قدم و نیم به عقب.

دم در به راست و دم پنجره به چپ می چرخید. این از عادات قدیمی زندانیان بود. اگر جهت را تغییر ندهند، سرگیجه می گیرند. در مغز شخص اول چه می گذرد؟ برش عرضی مغز شخص اول را مجسم کرد، که با آبرنگ خاکستری روی کاغذ رسم کشیده و با سنجاق ته گرد به میز نقشه کشی چباندند. بودند. ماده خاکستری مغز ورم کرده و مثل عضلات مار به دور یک دیگر پیچ خورده بود. روی نقشه به توده گاز و غبار بین سیارات می مانست. توی شیارهای متورم خاکستری چه می گذشت؟ آدم درباره گاز و غبار میان سیارات خیلی چیزها می داند، ولی درباره مسئله اخیر هیچ اطلاعی ندارد. شاید به همین دلیل تاریخ پیش از آنکه علم باشد غیب گویی است. شاید بعدها در آینده بسیار دور به کمک مفاهیم و جدول های آماری که به وسیله مقاطع آناتومی تکمیل شده اند این موضوع روشن شود. معلم فرمول جبری را روی تخته میاه می نویسد و شرایط زندگی توده های جامعه ای ویژه را در دوره ای خاص معرفی می کند:

- رفقا! همان طور که می بینید عوامل عینی این جریان تاریخی را به وجود آورده.

در همین هنگام با خط کش به توده مه آلود خاکستری میان برآمدگی دوم و سوم مغز شخص اول اشاره می کند:

- در اینجا انعکاس ذهنی این عوامل را ببینید. پیروزی حکومت توتالیتار در شرق اروپا در ربع دوم قرن به همین دلیل است. تا این مرحله فرا نرسد، سیاست جنبه تفتنی، موهم پرستانه و اسرارآمیز خواهد داشت.

رویاشوف صدای پای عده ای را توی راهرو شنید. فکر کرد که کتک زدن شروع خواهد شد. وسط ملول ایستاد. گوش خواباند، صدای قدم ها تا سلول مجاور ادامه یافت، آهسته فرمانی صادر شد. جرینگ کلید و بعد سکوت.

رویاشوف بین تخت و سطل خدنگ شد، نفسش را در سینه حبس کرد. منتظر ماند تا صدای اولین فریاد را بشنود. به یاد آورد، که معمولاً اولین فریاد از

همه بدتر است چون وحشت بر درد غلبه می‌کند. بعد از مدتی آدم عادت می‌کند حتی از روی لحن و ریتم فریادها نوع زجر و شکنجه را هم می‌توان تعیین کرد آدم‌ها سرشت و صداهاى مختلفی دارند ولى زیر شکنجه همه‌شان یک جور رفتار می‌کنند، فریادها ضعیف و کم‌کم به ناله تبدیل می‌شود و بعد از بین می‌رود. معمولاً بعد از آن بلافاصله در را می‌بندند. کلید صدا می‌کند و فریاد زندانی بعدی، با دیدن مأمورین در آستانه در بلند می‌شود، بدون آنکه دست روی او بلند کنند.

روباشوف وسط سلول در انتظار ماند، تا صدای اولین فریاد را بشنود. عینکش را به آستین مالید و با خود گفت این بار هر کاری کنند فریاد نخواهد کشید و انگار با تسبیح ذکر می‌گفت ایستاد و منتظر ماند. صدای فریاد نیامد. بعداً صدای به هم خوردن آهسته در به گوش رسید و کسی پیچ پیچ کرد. در بسته شد. قدم‌ها به طرف سلول بعدی حرکت کرد.

روباشوف به طرف در رفت تا از روزنه راهرو را نگاه کند. مأمورین جلو بند شماره ۴۰۷ روبرو ایستادند. یکی از آنها زندانیان من بود. از دو نگهبان دیگر یکی ظرف چای دستش بود و دیگری سبد نان سیاه و بریده و دو مأمور ملحق آنها را همراهی می‌کردند. کتک در کار نبود، صبحانه زندانیان را تقسیم می‌کردند. به بند ۴۰۷ نان می‌دادند. روباشوف او را ندید. احتمالاً زندانی شماره ۴۰۷ طبق مقررات یک قدم عقب‌تر ایستاده بود. فقط آرنج و دست‌هایش را دید. دستان لخت و استخوانی‌اش مثل دو تکه چوب از آستانه در دراز شد، کف دستان ۴۰۷ نامرئی مثل کاسه‌ای جمع شد. جیره نان‌ش را که گرفت، دستانش را به تاریکی بند کشید. در را بستند.

روباشوف از دریچه دور شد و قدم زدنش را از سر گرفت. عینکش را دیگر به آستین نمالید و آن را به چشم زد و نفس راحتی کشید. با سوت آهنکی را زمزمه کرد و منتظر ماند تا صبحانه بدهند. ناراحت بود، فکر می‌کرد که آن دست و ساعد باریک را می‌شناسد. با دیدن آنها خاطره گنگ کسی جان گرفت و نمی‌توانست به خوبی به یاد آورد. طرح کلی این دست‌های چروکیده و حتی

سایه‌های آنها برایش آشنا بود، ولی در عین حال مثل آهنگی قدیمی و یا بوی ماندگی کوچه‌های تنگ بندر از خاطرش محو شده بود.

۷

درها را باز می‌کردند و می‌بستند، ولی در سلول او را نه. رویاشوف به طرف دریچه برگشت که آن را روزنه یهودا می‌نامیدند، می‌خواست ببیند می‌آیند یا نه، منتظر چای داغ بود. توی آن تکه‌های نازک لیمو شاور بود. عینکش را برداشت و چشم به دریچه چباند، چهار سلول، یعنی شماره‌های ۴۰۱ تا ۴۰۷ در میدان دیدش بود. بالای سلولها راه باریک گریه‌رو امتداد می‌یافت و پشت آن سلول‌های طبقه دوم قرار داشت. زندانیان، در راهرو از طرف راست برمی‌گشتند. گویا اول به سلولهای فرد صبحانه می‌دادند بعد به زوج‌ها. حالا کنار سلول شماره ۴۰۸ ایستاده بودند. رویاشوف، پشت مأموران مسلح و بند تپانچه‌شان را می‌دید. بقیه در میدان دید او نبودند. در صدا کرد. به سلول ۴۰۶ آمدند. رویاشوف لاوک چای را دید که بخار می‌کرد و توی سبد نان چند تکه باقی مانده بود.

در سلول ۴۰۶ را زدند، کسی نبود. به سلول او نزدیک شدند، ولی از جلوش گذشتند مقابل سلول ۴۰۲ ایستادند.

رویاشوف با مشت به در کوبید. دید که امربرها نگاهی رد و بدل کردند و بعد به سلول او زل زدند. زندانیان مشت زدن او را نشنیده گرفت و خود را با قفل در سلول ۴۰۲ مشغول کرد. دو مأمور مسلح پشت به دریچه سلول رویاشوف ایستادند. سهمیه نان ۴۰۲ را دادند و راه افتادند. رویاشوف محکم‌تر به در کوبید. لنگه کفش را درآورد و با آن به در کوبید.

آنکه گنده‌تر بود، برگشت به در سلول رویاشوف نگاه کرد و رو گرداند. زندانیان در ۴۰۲ را به هم زد. امربرهای آبدارخانه مردد ایستادند. مأموری که به

عقب برگشته بود، به زندانبان مسن تر چیزی گفت که شانه انداخت و با جرینگ جرینگ دسته کلید پا کشان به در روباشوف نزدیک شد. امربرهای حامل چای دنبال او آمدند. نگهبان حامل نان از دریچه سلول به شماره ۴۰۲ چیزی گفت. روباشوف یک قدم از پشت در فاصله گرفت و متظر ایستاد. ناگهان میل درونی اش خوابید. دیگر مهم نبود، که به او جای بدهند یا نه، دیگر از جای بخار بر نمی خاست و تکه های لیمو لهیده و وارفته بود.

کلید توی قفل چرخید، چشمی به دریچه سلول چسبید و ناپدید شد. در را به ضرب باز کردند. روباشوف روی تخت نشسته بود و کفش اش را می پوشید. زندانبان، در را برای مأمور توأمند باز نگه داشت. کله اش اصلاح کرده و گرد و چشمانش سرد و بی حالت بود.

یونیفورم خشک و رسمی و چکمه اش غرغر می کرد. بوی چرم تازه خفه اش می کرد. کنار سطل ایستاد و نگاهی به اطراف سلول انداخت که بعد از آمدن او کوچکتر شده بود.

به روباشوف گفت:

- سلول تان را نظافت نکرده اید، مقررات را که می دانید.

روباشوف که از بالای عینک پنی مأمور را ورنانداز می کرد، گفت:

- چرا به من صبحانه ندادید؟

افسر گفت:

- وقتی با من حرف می زنید، باید بایستید.

روباشوف که مشغول بستن بند کفش بود، گفت:

- در حدی نیستی که بخواهم با تو حرف بزنم.

مأمور گفت:

- پس دفعه دیگر به در مشت زن. وگرنه طبق آیین نامه انضباطی با شما رفتار

می کنیم.

بار دیگر به اطراف نگاه کرد و به نگهبان گفت:

- زندانی برای تمیز کردن کف سلول کهنه ندارد.

زندانیان به امربر نان چیزی گفت، که به دو توی راهرو ناپدید شد. امربرهای دیگر در آستانه در ایستادند و با کنجکاوی به داخل سلول چشم دوختند. مأمور دومی چرخید و با پاهای باز دست به کمر توی کریدور ایستاد. روباشوف گفت:

- از قرار زندانی برای غذا خوردن کاسه هم ندارد.

هنوز مشغول بستن بند کفش بود و ادامه داد:

- گمانم شما می‌خواهید مرا از زحمت اعتصاب غذا معاف کنید، روش‌های جدیدتان مبارک است.

مأمور گفت:

- خلاف به عرضتان رسانده‌اند.

سپس با بی‌حالی‌نگاهی به او انداخت. روی کله تراشیده او جای زخم بزرگی دیده می‌شد. روبان مدال انقلاب از سوراخ تکمه یونیفورمش آویزان بود. روباشوف فکر کرد لابد در جنگ داخلی گرفته، ولی حتماً مربوط به گذشته دور بود و حالا دیگر فرقی نمی‌کرد...

- اشتباه می‌کنید به دلیل این که مریض هستید، صبحانه نداده‌اند.

در حالی که به در تکیه داده بود، گفت:

- دندان درد.

دمپایی به پا داشت و یونیفورم چروکیده‌اش پر از لکه‌های چربی بود.

روباشوف گفت:

- هرطور میل شماست.

نوک زبانش بود که بگوید آیا این آخرین روش رژیم است که بیماران را با روزه اجباری درمان کنند. ولی جلوی خودش را گرفت. از این ماجرا حالش به هم می‌خورد.

مأمور نان به دو برگشت. نفس نفس می‌زد. تکه پارچه کثیفی در دست داشت، زندانیان کهنه را از دستش گرفت و به گوشه سلول پهلوی سطل پرت کرد.

خیلی جدی پرسید:

-فرمایش دیگری ندارید.

روباشوف گفت:

-ولم کنید و این مسخره‌بازی را کنار بگذارید.

مأمور برگشت و زندانبان دسته کلید را به صدا درآورد. روباشوف به طرف پنجره رفت، ولی در که بسته شد یادش افتاد که موضوع مهمی را فراموش کرده. با یک خیز خود را به در رساند و از سوراخ در داد کشید:
-مداد و کاغذ.

عینک پنی‌اش را برداشت چشمش را به دریچه چسباند، تا ببیند برمی‌گردند یا نه. خیلی بلند فریاد زده بود ولی گروه زندانبانان در کریدور به راه خود ادامه دادند، انگار چیزی نشنیده‌اند. آخرین چیزی که دید کله تراشیده مأموری بود که جلد رولور از فانوسقه چرمی پهنش آویزان بود.



روباشوف باز قدم زدن را از سرگرفت، شش قدم و نیم به طرف پنجره، شش قدم و نیم عقب‌گرد. اوضاع او را تکان داد. عینکش را با آستین که پاک می‌کرد همه چیز را با دقت جمع‌بندی کرد. کوشید تا از نقرتی که برای مدتی کوتاه نسبت به آن مأمور زندان زخمی پیدا کرده بود، بکاهد؛ فکر کرد این موضوع باعث می‌شود در مبارزه پیش‌رو خشک عمل کند. در عوض تحت فشاری آشنا تصمیم گرفت خود را جای حریف بگذارد، و صحنه را از چشم طرف ببیند. روی تخت‌خواب مردی نشسته است به نام روباشوف. کوتوله، ریشو و متکبر، شخصیتی پرخاش‌جو که جوراب عرق کرده را از پا در نمی‌آورد. هر چند این مرد، روباشوف، گذشته درخشانی داشته است، ولی وجودش پشت کرسی‌های کنگره یک چیز است و روی تخت‌خواب زندان چیز دیگر. به جای افسر زندان که

چشمانی بی‌روح داشت، فکر کرد، رویاشوف پس این رویاشوف افسانه‌ای است. مثل بچه مدرسه‌ای‌ها برای صبحانه فریاد می‌زند و خجالت هم نمی‌کشد. سلولش را تمیز نمی‌کند. جورابش سوراخ است. روشنفکر نق‌نقو. علیه قانون و انقلاب قیام کرده است. چه فرقی می‌کند، که به خاطر پول بوده یا به خاطر دفاع از اصول. ما که برای آدم‌های یک‌دنده و دگم انقلاب نکرده‌ایم.

گیرم که در به وجود آمدن آن کمک کرده باشد، ولی در آن زمان آدم حسابی بود، حالا پیر و خودخواه و انحلال‌طلب شده. در آن زمان هم گرایش‌هایی داشته است. در انقلاب حساب‌هایی هم تشکیل شد که بعدها ترکید. اگر هنوز کوچکترین نشانه‌ای از احترام به قانون در او باشد، باید سلولش را تمیز کند. رویاشوف مردد بود که کاشی‌ها را بساید یا نه، بلا تکلیف وسط سلول ایستاد، عینکش را به چشم گذاشت و به پنجره تکیه داد.

توی حیاط هوا روشن بود، نوری خاکستری و زرد وعده بارش برف بیشتری می‌داد. ساعت حدود هشت صبح، فقط سه ساعت از ورود او سی‌گذشت. دیوارهای حیاط شبیه پادگان بود. جلوی تمام پنجره‌ها نرده آهنی کشیده بودند. سلولهای پشت آنها چنان تاریک بود، که کسی نمی‌توانست تو را ببیند. حتی امکان نداشت کسی بتواند ببیند که امثال او پشت پنجره ایستاده و مشغول تماشای برف حیاط هستند، برف قشنگی بود؛ کمی یخ‌زده به نظر می‌رسید و اگر کسی روی آن راه می‌رفت قرچ‌قرچ آن بلند می‌شد. ده قدم به دیوار دور تا دور حیاط توده‌ای از برف را پارو کرده بودند. نگهبان در برج مقابل پایین و بالا می‌رفت، تقی انداخت. وقتی برمی‌گشت، به سکو تکیه داد و نگاه کرد تا ببیند که کجا می‌افتد و یخ می‌زند.

رویاشوف فکر کرد، مرض قدیمی. از دید آدم‌های دیگر انقلابیون نباید بیاندیشند.

شاید هم لازم باشد؟ یا حتی موظف باشند؟ اگر قرار باشد آدم خود را با دیگران هم‌رنگ کند مگر می‌شود دنیا را تغییر داد؟
دیگر چگونه می‌تواند تغییرش دهد؟

کسی که می‌فهمد و چشم‌هایش را می‌بندد، چگونه و در کجا وارد عمل می‌شود؟

کجا وارد نمی‌شود؟

سپس با خود گفت:

«مرا اعدام می‌کنند. انگیزه‌ام برای شان مهم نیست.

پیشانی‌اش را به قاب پنجره تکیه داد. حیاط سفید و آرام بود.

مدتی بی‌آنکه فکر کند به همان حال ماند و سردی شیشه را روی پیشانی‌اش احساس نمی‌کرد. کم‌کم صدای ضربات کوتاه ولی مداومی توی سلولش او را به خود آورد.

چرخید و گوش داد؛ صدا آن‌قدر ضعیف بود که نمی‌توانست بفهمد از کدام دیوار است. به صدا گوش می‌داد که متوقف شد. خودش ضربه زد. ابتدا به دیوار مجاور سطل، سلول ۴۰۶، ولی جوابی نیامد. دیوار دیگر را امتحان کرد که سلول او را از شماره ۴۰۲ جدا می‌کرد و کنار تختش قرار داشت؛ جواب آمد. روی تخت‌خوابش نشست که از آنجا می‌توانست مواظب دریچه باشد، کوبش قلبش تندتر شد. همیشه اولین تماس بسیار هیجان‌انگیز بود.

شماره ۴۰۲ مرتب ضربه می‌زد، سه‌بار با فواصل کوتاه، سپس مکث، بعداً سه‌بار، مکث مجدد، و سپس سه‌بار. رویاشوف با همان ریتم تکرار کرد تا او بفهمد که شنیده است. دلش می‌خواست بداند که طرف «مربع القیاء» را می‌داند یا نه، وگرنه تماس به راحتی برقرار نمی‌شد و باید کلی زور می‌زد تا به او یاد بدهد. دیوار کلفت بود صدا را عبور نمی‌داد. برای آنکه به خوبی صداها را بشنود، مجبور بود گوشش را به دیوار بچسباند و همزمان مواظب دریچه هم باشد. شماره ۴۰۲ گویی تجربه زیادی داشت، کاملاً مشخص و بی‌شتاب و با جسم سختی مثل مداد ضربه می‌زد.

رویاشوف اعداد را به خاطر می‌آورد، خیلی وقت بود که تمرین نداشت. مربع حروف بیست و پنج خانه را در نظر مجسم کرد. پنج خانه افقی داشت. در هر ردیف پنج حرف بود، شماره ۴۰۲ ابتدا پنج ضربه نواخت، که معرف پنجمین

ستون، سپس دو ضربه زد، که با حرف دوم همان ردیف مطابقت می‌کرد. لحظه‌ای مکث کرد، سپس دو ضربه نواخت، که معرف ردیف دوم بود، متعاقباً سه ضربه زد که نشانه حرف سوم این ردیف بود. و در ادامه سه بار و بعد ۵ بار که برای پنجمین حرف ردیف بود. دیگر ضربه زدن متوقف شد.

می‌پرسید:

- کی هستی؟

روباشوف فکر کرد که طرف این کاره است، یکبار می‌خواهد بداند و طرف حساب خود را بشناسد. مطابق رسوم و آئین انقلابی، ابتدا می‌بایست اسم رمز و گروه سیاسی، بعد اخبار را بگویند، سپس از غذا و سیگار صحبت کنند و بعدها که چند روز می‌گذشت معارفه به عمل می‌آمد. تجربه روباشوف به کشورهای محدود می‌شد که در آنها حزب غیرقانونی و تحت تعقیب بود، نه این که خود حزب برای افراد پرونده بسازد، در آن کشورها به دلایل امنیتی اعضای حزب یکدیگر را با اسم کوچک می‌شناختند، این اسامی را هم آنقدر تغییر می‌دادند که دیگر شناخته نمی‌شد. ولی در اینجا وضع فرق داشت. روباشوف نمی‌دانست که اسمش را بگوید یا نه. شماره ۴۰۲ بی‌تابی می‌کرد، مجدداً با ضربه علامت داد: - تو کی هستی؟

روباشوف فکر کرد خوب چرا نگویم؟ و اسم کاملش را اعلام کرد نیکولاس سلمانوویچ روباشوف و در انتظار جواب ماند.

مدتی جواب نیامد. لبخندی زد و حس کرد که باید به همایه‌اش شوک وارد شده باشد. یک دقیقه تمام منتظر ماند و بعد یک دقیقه دیگر، عاقبت نشانه انداخت، و از روی تخت بلند شد. دوباره قدم زد، ولی در هر دور به دیوار گوش می‌داد. از آن سوی دیوار صدایی نمی‌آمد. عینکش را به آستین مالید. آرام و خسته به طرف در رفت و از دریچه به راهرو نگاه کرد.

راهرو خالی بود، چراغ‌ها نور کم و بی‌رمقی به اطراف می‌تاباند. کوچکترین صدایی نمی‌آمد. چرا شماره ۴۰۲ از صدا افتاد؟

لاید ترسیده برای برقراری ارتباط با روباشوف خطر کند. شاید ۴۰۲ دکتر یا

مهندس غیرسیاسی باشد که از ترس همسایه خطرناکش می‌لرزد. حکماً تجربه سیاسی هم نداشت، والا همان اول اسم او را نمی‌پرسید. احتمالاً در خرابکاری دست داشته. به هر صورت مدت زیادی در زندان بوده، چون در علامت فرستادن با ضربه خیلی ماهر است. می‌خواهد بی‌گناهی‌اش را ثابت کند. بیچاره از بس ساده است خیال می‌کند گناهکار بودن یا بی‌گناهی‌اش فرقی می‌کند، نمی‌داند که منافع بالایی‌ها به خطر افتاده است. لابد حالا روی تخت نشسته و مشغول نوشتن صدمین اعتراضیه به مقامات است، که هرگز آن را نمی‌خوانند یا صدمین نامه را به هم‌سرش می‌نویسد، که می‌داند هیچ‌گاه به او نمی‌رسد. شاید از ناامیدی ریش انبوه سیاهی شیه پوشکین گذاشته و خودش را نمی‌شوید و به ناخن جویدن افتاده است. شاید رویاهای آن چنانی می‌بیند. توی زندان وجدان آدم بی‌گناه پدرش را درمی‌آورد، مانع خو گرفتن به محیط تازه و تعدیل روحیه او می‌شود. ناگهان ضربه‌هایی به دیوار خورد.

روباشوف فوراً روی تخت نشست. دو حرف اول را خوب نگرفت. شماره ۴۰۲ حالا با ضربه‌های سریعتر و با وضوح کمتری علامت می‌داد، ظاهراً باید مضطرب باشد.

... مژگان خوب رسیدند.

... خدمت‌تان خوب رسیدند.

انتظارش را نداشت. شماره ۴۰۲ سازشکار بود. از مخالفین بدعت‌گذار بدش می‌آمد و معتقد بود که قطار تاریخ مطابق با نقشه‌ای مصون از خطا و همگام با یک انسان برتر و سوزن‌بان اشتباه‌ناپذیر یعنی شخص اول و همپالکی‌هایش راه صحیح را می‌پیماید. معتقد بود که دستگیری‌اش نتیجه سوء تفاهم بوده و تمام فجایع سالهای اخیر از چین تا اسپانیا، از قحطی تا قلع و قمع افراد قدیمی گارد زیر سر روباشوف انجام گرفته. ریش پوشکینی شماره ۴۰۲ محو شد، چهره جدید او اصلاح کرده و مرتب به نظر می‌رسید، سلولش را کاملاً تمیز و مطابق مقررات نگه می‌داشت. پس معنایی نداشت که با او بحث کند. این آدم‌ها آموزش‌پذیر نیستند. با این همه هیچ دلیلی نمی‌دید که تنها و شاید آخرین رشته

ارتباطی اش را با دنیا قطع کند. رویاشوف خیلی واضح و روشن در جواب، این پیام را فرستاد:

- تو کی هستی؟

پاسخ با حالتی آشفته آمد:

- به تو مربوط نیست.

رویاشوف جواب داد:

- هر طور میل توست.

بلند شد به قدم زدن پرداخت. فکر کرد که دیگر حرفی نمانده. ولی پیغام‌ها مجدداً شروع شد. این بار خیلی بلندتر و محکم‌تر بود. انگار شماره ۴۰۲ یک لنگه از کفش هایش را درآورده بود و ضربه‌هایی می‌زد که کلماتش واضح‌تر باشد.

- زنده باد اعلیحضرت امپراتور!

رویاشوف فکر کرد عجب پس این‌طور! پس ضداثقلاب‌های محکم و پر و پا قرص هم وجود دارند! فکر می‌کردیم که فقط شخص اول در سخنرانی هایش به آنها اشاره می‌کند که ناتوانی اش را به گردن آنها بیندازد، ولی حالا نمونه واقعی آن موجود است. یک نفر حی و حاضر که با صدای بلند فریاد می‌زند:

- زنده باد امپراتور.

رویاشوف خندید و پاسخ داد:

- آمین

جواب بلافاصله آمد و تا حد امکان با صدای بلند:

- کثافت!

رویاشوف خوشش آمد. عینکش را برداشت و با لبه فلزی آن ضربه زد، ضربات کشیده و با لحنی کاملاً مشخص شاید می‌خواست ریتم علامت دادن را تغییر دهد:

- درست نگرفتم چی گفتی؟

شماره ۴۰۲ به حالت جنون افتاد. فوراً جواب داد:

- سگ شکار

حرف آخر را جا انداخت ناگهان عصبانیتش فروکش کرد و علامت داد:

- چرا دستگیرت کرده‌اند؟

این آدم چقدر ساده است... قیافه شماره ۴۰۲ دوباره تغییر شکل داد. صورت افسر جوان زیبا و احمق گارد را پیدا کرد. شاید هنوز هم از آن عینک‌های تک‌عدسی روی چشمش باشد. روباشوف با عینک پستی‌اش علامت داد:

- اختلاف سیاسی.

ظاهراً شماره ۴۰۲ به دنبال جواب نیش‌داری می‌گشت. آخر سر گفت:

- جانمی! گرگها به جان هم افتاده‌اند.

روباشوف جوابی نداد. از این برخوردها آتقدر دیده بود که اهمیتی نمی‌داد. دوباره سرگردانی‌اش شروع شد. ولی افسر شماره ۴۰۲ سر درد دلش باز شد. علامت داد:

- روباشوف!

خوب، می‌خواست از درآشی درآید.

روباشوف جواب داد:

- بفرما!

شماره ۴۰۲ مردد به نظر می‌رسید، بعداً جمله‌ای نسبتاً طولانی زد.

- آخرین باری که با زنی خوابیدی کی بود؟

لابد شماره ۴۰۲ هم عینک می‌زد و حالا با آن علامت می‌فرستاد و لابد چشمان بی‌عینکش دود می‌زد. روباشوف احساس کرد که طرد نشده است. لااقل این مرد خودش را همان‌طوری که بود نشان داد. بهتر از آن بود که شعارهای سلطنت‌طلبانه بدهد. روباشوف لحظه‌ای فکر کرد و بعداً علامت داد:

- سه هفته پیش.

جواب فوراً رسید:

- تا می‌توانی صحبت کن.

راستش خیلی تند رفته بود. روباشوف اول خواست مکالمه را قطع کند، ولی به این نتیجه رسید که شاید بتواند رابط خوبی بین او و شماره ۴۰۰ و سلول‌های

بعدی باشد. از قرار سلول سمت چپ خالی بود و از آن طرف زنجیر قطع می‌شد. روباشوف به خودش فشار آورد. آهنگ قدیمی قبل از جنگ به ذهنش رسید. دوران دانشجویی شنیده بود که توی یکی از کاباره‌ها رقصه‌ها با جوراب سیاه کن‌کن می‌رقصیدند. آهی کشید و واداد. با عینک پنی‌اش ضربه زد:

- سفید و برجسته به اندازه جام.

اسیدوار بود که آهنگش درست باشد. ظاهراً که بود. ۴۰۲ کف کرد:

- ادامه بده باز هم بگو.

این بار لابد با حالتی عصبی دست به سیلش کشید. سیل کوچکی که نوکش تاب داشت. لعنت بر این مرد. تنها رشته ارتباطی‌اش بود و می‌بایست او را حفظ می‌کرد. افسران از چه چیز هایی که حرف نمی‌زنند؟ زن و اسب. روباشوف باز عینکش را با آستین پاک کرد و ضربه زد:

- ران نگو مادیان وحشی.

برید نتوانست ادامه دهد. با همه حسن‌نیت دنیا هم دیگر قادر نبود ادامه دهد. ولی شماره ۴۰۲ ارضا شده بود:

- ای کلک!

بی‌شک می‌خندید ولی صدایی شنیده نشد. ضربه‌ای به پایش زد و سیل‌هایش را تاب داد. ولی کسی چیزی ندید. روباشوف از این سکون آزاردهنده انتزاعی دیوار لعنتی دلخور بود.

شماره ۴۰۲ علامت داد:

- ادامه بده.

نمی‌توانست. ضربه زد:

- همین بود که گفتم.

روباشوف به چنان مهارتی رسیده بود که دیگر ضربه‌ها را نمی‌شمرد. علائم را به طور خودکار درک می‌کرد. صدای ملتمانۀ ۴۰۲ را می‌شنید که برای مطالب آن چنانی به التماس افتاده.

- خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم.

واضح بود ۴۰۲ هنوز جوان است - شاید در تبعید به سن رشد رسیده است. باید از یک خانواده قدیمی نظامی باشد که با گذرنامه جعلی به کشور برگشته. خود را عذاب می داد. دست به سیلش می کشید عینک یک چشمی اش را به چشم می زد و خیره و ناامید به دیوار دوغاب خورده نگاه می کرد:

- خواهش می کنم - باز هم بگو. خواهش می کنم.

... ناامیدانه به دیوار گنگ دوغاب زده نگاه کرد، لکه هایی که در اثر نم دیوار درست شده بود، به زنی تبدیل شد که سینه هایی به بزرگی جام و رانهایی مثل مادیان وحشی داشت.

- بیشتر برایم بگو خواهش می کنم.

شاید روی تخت زانو زده و مانند زندانی شماره ۴۰۷ دستانش را دراز کرده است، که جیره نان روزانه را بگیرد.

سرانجام روباشوف دریافت که این حالت به چه صحنه ای می ماند، دستان لاغر سوگوار مریم عذرا. پی تا...

۹

پی تا... مریم مقدس. گالری نقاشی، شهری در جنوب آلمان، بعد از ظهر دوشنبه جز روباشوف و مرد جوانی که به دیدنش آمده بود جنبه ای به چشم نمی خورد. روی مبل مخملی وسط تالار نشسته بودند و حرف می زدند. به دیوارهای اطراف نقاشی پیکر زنان آویزان بود، از کارهای هنری استادان فلاماندر. سال ۱۹۳۳ کمی قبل از توقیف روباشوف در ماه های اول دوران وحشت بود. جنبش شکست خورده بود، حزب منحل و اعضاء آن فراری شدند و پس از به دام افتادن تا سر حد مرگ کتک می خوردند. حزب دیگر تشکیلات سیاسی نبود، توده ای از هزار دست و هزار سر و پیکری خون چکان. مثل مرده ای که بعد از مرگ موها و ناخن هایش به رشد ادامه می دهند، هنوز در سلولها، عضلات و دست و پای حزب

مرده جنبش وجود داشت. در گوشه و کنار کشور دسته‌های کوچکی که از فاجعه جان سالم به در برده بودند، به مبارزه زیرزمینی مشغول شدند. در زیرزمین‌ها، ایستگاه راه‌آهن، جنگل‌ها، موزه‌ها و زمین‌های ورزش قرار ملاقات می‌گذاشتند. مدام محل اقامت، اسم و لباس‌شان را تغییر می‌دادند. فقط اسامی کوچک یکدیگر را می‌دانستند. هیچ‌گاه نشانی همدیگر را نمی‌پرسیدند. زندگی هر کس به دست دیگری سپرده شده بود. به اندازه سر سوزنی هم به دیگری اعتماد نداشتند. با چاپ جزوه‌هایی می‌خواستند خودشان و دیگران را متقاعد کنند که هنوز زنده‌اند. شب‌ها، دزدانه به راه می‌افتادند و روی دیوارها شعار می‌نوشتند، تا نشان دهند هستند. یا صبح خیلی زود از دودکش کارخانه‌های فرسوده بالا می‌رفتند و پرچم قدیم را در بالای آن برمی‌افراشتند، تا باز هم نشان دهند زنده‌اند. جزوه‌ها به دست آدمهای معدودی می‌رسید، تازه آنها هم با سرعت دور می‌انداختند، زیرا از پیام مرگ به خود می‌لرزیدند؛ شعارهای روی دیوار فوراً پاک می‌شد، پرچم‌ها را هم از دودکش کارخانه پایین می‌کشیدند، اما فردا دوباره ظاهر می‌شد. در سراسر کشور گروه‌های کوچکی وجود داشت که نام خود را «از گور گریخته» گذارده بودند، عمر آنها صرف این می‌شد که نشان دهند هنوز زنده هستند.

هیچ ارتباطی نبود. رابط‌های حزبی با هم ارتباط نداشتند و هر گروهی برای خودش کار می‌کرد. رابط‌ها دوباره شروع به کار کردند. افرادی تحت پوشش بازرگانان معتبر با گذرنامه جعلی و چمدان‌های جاسازی شده وارد کشور می‌شدند که پیک‌های سیاسی بودند. معمولاً دستگیرشان می‌کردند، شکنجه می‌دادند و سرشان را از تن جدا می‌کردند، ولی افراد دیگری جای آنان را می‌گرفتند. حزب مرده بود، و قدرت حرکت و نفس کشیدن نداشت، اما موها و ناخن‌هایش رشد می‌کرد، رهبران خارج از کشور جریان‌هایی را در داخل رهبری می‌کردند که بتواند ایجاد حرکت کند هرچند فقط می‌توانست به دست و پاها تکان مختصری بدهد.

تابلوی مریم مقدس... رویاشوف، شماره ۴۰۲ را فراموش کرد و به قدم زدن پرداخت، شش و نیم قدم جلو و شش و نیم قدم عقب. بار دیگر خود را در تالار

نقاشی روی میل مخملی یافت: بوی گرد و خاک و روغن جلا می آمد. از ایستگاه راه آهن یکسره سرقرار آمد و چند دقیقه نیز زودتر از موقع رسیده بود. مطمئن شد که کسی تعقیبش نکرده است. کیف دستی اش را که محتوی آخرین نمونه وسایل جدید دندانپزشکی شرکت هلندی بود توی رخت کن تحویل داد. روی میل مخملی نشست و در انتظار ماند، از پشت عینک پنبسی اش به تماشای تابلوهای نقاشی توده های گوشت روی دیوار پرداخت.

جوانی به اسم ریچارد که مسئولیت شاخه حزب را در این شهر به عهده داشت، دیر رسید. روباشوف را قبلاً ندیده بود و روباشوف هم او را نمی شناخت. وقتی دید روباشوف روی نیمکت مخملی نشسته است، گشتی توی نمایشگاه زد. روی زانوی روباشوف کتاب فاوست گوته از انتشارات اونیورسال قرار داشت. مرد جوان با دیدن کتاب زیرچشمی نگاهی به اطراف کرد و پهلوی او نشست، خجالتی به نظر می رسید. آن سر میل به فاصله نیم متری نشست و کلاهش را روی زانو گذاشت. توی کار قفل و یراق بود. یکدست کت و شلوار مشکی مرتب به تن داشت، زیرا می دانست که اگر با لباس کار به موزه بیاید مورد سوءظن قرار خواهد گرفت.

- از این که چند دقیقه تأخیر داشتم، شرمندهام.

روباشوف گفت:

- عیبی ندارد. اول از آدم های تو صحبت کنیم. لیستی از آنها داری؟

جوان گفت:

- با خودم لیست جا به جا نمی کنم، نه! اسم، آدرس و همه چیز را تو سرم نگه می دارم.

- خوب ولی اگر بگیرند؟

ریچارد گفت:

- فکرش را کرده ام. یک لیست پیش آنی گذاشتم. آنی زنم است.

ساکت شد و آب دهانش را قورت داد، سیب گلویش بالا و پایین می رفت.

برای اولین بار چشم دوخت به روباشوف. روباشوف دید که چشمانش ملتهب

است. چشمش باد داشت و یک کاسه خون بود، صورتش را نتراشیده بود: - آنی را دیشب گرفتند.

پس از گفتن این جمله به روباشوف نگاه کرد. روباشوف در چهره او امید کودکانه‌ای دید که پیک سیاسی کمیته مرکزی معجزه کند و نجاتش دهد.

روباشوف عینکش را به آستین مالید و گفت:

- راستی؟ پس لیست دست پلیس افتاده؟

ریچارد گفت:

- نه، موقعی که آمده بودند بگیرندش خواهر زنم آنجا بود و آنی لیست را به او داد، خواهر زنم آدم مطمئنی است. شوهرش پاسبان است ولی از خودمان است.

روباشوف گفت:

- خوب زنت را که دستگیر کردند، کجا بودی؟

ریچارد گفت:

- عرض کنم که من سه ماه تمام است که نوبی خانه خودمان نمی‌خوابم. یک رفیق دارم که آپارات‌چی سینما است، با او می‌روم وقتی که فیلم تمام می‌شود، توی اتاقک او می‌خوابم. از پلکان اضطراری وارد اتاقک می‌شوم. سینما هم... رفیق‌ام همیشه به آنی بلیت مجانی می‌داد. وقتی تاریک می‌شد، آنی برمی‌گشت اتاق آپارات را نگاه می‌کرد، ولی نمی‌توانست مرا ببیند. اما هر وقت نور زیادی روی پرده بود صورت او را می‌دیدم.

مکث کرد. درست مقابل او تابلوی روز محشر آویزان بود: کروبیان موفرفری با کیل‌های گوشت‌آلود در هوای توفانی به پرواز درآمده و در صورت می‌دیدند. سمت چپ ریچارد تابلوی سیاه قلم یکی از استادان آلمانی قرار داشت، روباشوف فقط بخشی از آن را می‌دید، زیرا سر ریچارد و پستی مبل جلوی بقیه تابلو را گرفته بود: توی تابلو دست‌های لاغر مریم عذرا به شکل جامی تصویر شده بود و بخشی از آسان تیره زیر سایه‌های قلم پنهان شده بود. فقط همین‌ها را می‌دید زیرا در طول صحبت سر ریچارد بی‌حرکت بود.

روباشوف پرسید:

- راستی زنت چند سال دارد؟

ریچارد جواب داد:

- هفده سال.

- عجب؟ خودت چند سال داری؟

ریچارد گفت:

- نوزده سال.

روباشوف پرسید:

- بچه چی؟

سرک کشید، ولی چیز بیشتری از تابلوی نقاشی را ندید.

ریچارد گفت:

- یکی تو راه است.

چنان بی حرکت نشسته بود که گویی او را از سرب ریخته‌اند.

روباشوف از ریچارد خواست که اسم اعضای حزب را بگوید. تقریباً سی تا اسم گفت. یکی دو سؤال کرد و توی سر رسید شرکت بازرگانی دندانپزشکی هلندی نوشت. توی جاهای خالی نوشت. لای لیست دندانپزشکان و افراد سرشناس شهر که از روی دفترچه راهنمای تلفن رونویسی شده بود. وقتی تمام شد، ریچارد گفت:

- رفیق، اجازه می‌خواهم گزارش مختصری هم درباره فعالیت‌ها بدهم.

روباشوف گفت:

- خوب گوش می‌کنم.

ریچارد خم شد روی مبل، چند قدم با روباشوف فاصله داشت و دست‌های بزرگ و قرمزش را روی شلوار پلوخوری‌اش گذاشته بود. گزارش داد. از بالا بردن پرچم و شعارنویسی روی دیوارها صحبت کرد، مثل دفترداری دقیق. می‌گفت که جزوہ‌ها را توی مستراح کارخانه گذاشته‌اند. در مقابلش تابلو فروشندگان در توفان و پشت سرش تابلو مریم عذرا بود که دست‌های لاغرش را دراز کرده بود. روی تمام دیوارها تصاویر برهنه تابلوهای نقاشی به آنها خیره شده بود.

خاطره سینه‌هایی به بزرگی جام به یاد روباشوف آمد. سه موزائیک سیاه مانده پنجره سلولش، بی‌حرکت ایستاد تا صدای شماره ۴۰۲ را بشنود. صدایی نمی‌آمد. روباشوف به طرف دریچه رفت به شماره ۴۰۷ نگاه کرد که دست‌هایش را برای گرفتن نان بیرون آورده بود. در فولادی خاکستری سلول و دریچه کوچک سیاهش را دید. چراغ برق طبق معمول دالان را روشن کرده بود، صدایی نمی‌آمد. آدم باور نمی‌کرد که اصلاً پشت آن درها بشری باشد.

ریچارد جوان که گزارش می‌داد روباشوف صحبتش را قطع نکرد. از سی‌نفر مرد و زنی که ریچارد توانسته بود بعد از فاجعه سازماندهی کند، فقط هفده نفر باقی مانده بودند. دو نفرشان، یک کارگر کارخانه و نامزدش خود را از پنجره پرت کردند بیرون که دستگیر نشوند. یک نفر در رفت و اثری از او پیدا نشد. دو نفر آدم‌فروش از آب درآمدند که البته ثابت نشد. سه نفر در اعتراض به سیاست کمیته مرکزی حزب را ترک کردند، از میان آنها دو نفر گروه مخالف جدیدی راه انداختند و نفر سوم به میانه‌روها پیوست. دیشب پنج نفر دستگیر شدند که آنی هم در میان آنها بود، از قرار دو نفر از این پنج نفر دیگر زنده نبودند. هفده نفر باقی مانده به پخش اعلامیه و شعارنویسی روی دیوارها ادامه می‌دادند.

ریچارد با دقت زیادی گزارش داد، طوری که روباشوف به خوبی رابط‌ها را بشناسد و بداند کدام یک از افراد فعال‌تر هستند، خبر نداشت که کمیته مرکزی بین خود آنها آدم دارد که خیلی وقت پیش، بیشتر این مسائل را برای روباشوف گفته بود. جالب‌تر این بود که این آدم رفیق خودش، همان آپاراتچی سینما بود، که شبها توی اتاقکش می‌خوابید، رفیقی که مدت‌ها با زنش آنی سر و سر داشت که شب قبل دستگیر شد. ریچارد این مسائل را نمی‌دانست، در حالی که روباشوف از همه آنها خبر داشت. اگرچه جنبش از هم پاشیده بود ولی دایره اطلاعات و عملیات آن هنوز کار می‌کرد و شاید هم تنها قمت حزب بود که فعال باقی ماند. روباشوف هم اداره و ریاست آن را به عهده داشت. این جوان گردن کلفت خوش لباس حتی این موضوع را هم نمی‌دانست، فقط می‌دانست که آنی را برده‌اند و یک نفر باید پخش جزوه‌ها و شعارنویسی را سازماندهی کند. باید به

روباشوف که یکی از اعضاء کمیته مرکزی است، مثل پدر اعتماد کند، اما نباید احساساتی شود و یا از خود ضعف نشان دهد. آدم دل رحم و احساساتی به درد کار نمی خورد، باید رهایش کنی، از جنبش نیز باید بیرون بروی و درون تنهایی و ظلمت به حال خودش رها شود.

توی راهرو صدای پای می آمد. روباشوف به سمت در رفت عینکش را برداشت و از دریچه نگاه کرد. دو مأمور مسلح دهقان جوانی را جلو انداخته بودند. پشت سر آنها زندانبان پیر با دسته کلیدهایش حرکت می کرد. دهقان صورتی پهن و گول داشت، چشمانش ورم کرده بود، روی لب بالایش لخته های خون دیده می شد، خون بینی اش را با آستین پاک کرد. پایین دالان، دری باز و بسته شد و مأمورین و زندانبان برگشتند.

روباشوف قدم می زد. خودش را در روی نیمکت گالری نقاشی دید که صدای سکوتی را حس می کرد که بعد از گزارش، حاکم شد. ریچارد حرکتی نکرد، دست به زانو به انتظار باقی ماند. حالت کسی را داشت که بعد از اعتراف، منتظر است تا پدر روحانی ارشادش کند. روباشوف مدتی حرف نزد و بعد گفت: - خوب همه اش همین است؟

پسرک سر خمیاند. سیب گلویش بالا و پایین می رفت.
روباشوف گفت:

- توی این گزارش چند نکته روشن نیست. همه اش از جزوه ها و اعلامیه هایی می گویی که خودت تهیه کرده ای. این نوشته ها را ما دیده ایم، متن آنها را مورد انتقاد قرار داده ایم. عبارات زیادی هست که با مواضع حزب جور در نمی آید.

ریچارد وحشت زده به روباشوف نگاه کرد قرمز شد. روباشوف متوجه شد که صورت ریچارد داغ شد و خون به چشمانش دوید.
روباشوف ادامه داد:

- کلی جزوه و نشریه برایتان فرستادیم تا توزیع کنید، ویژه نامه زره بینی ارگان رسمی حزب هم بود. این جزوه ها را دریافت کردید؟

ریچارد سرش را تکان داد، صورتش هنوز داغ بود.
- ولی کارهای ما را توزیع نکردید و توی گزارش خودت حتی به آنها اشاره‌ای هم نکردی. عوض‌اش نوشته‌های خودتان را بدون کنترل و تأیید حزب توزیع می‌کردید.

ریچارد به لکت زبان افتاد و گفت:

- و... ولی ما باید....

روباشوف از پشت عینک پنبه‌اش به او خیره شد، قبلاً متوجه نشده بود که لکت زبان دارد. فکر کرد:

- جالب است. توی دو هفته اخیر این سومین مورد است. هر چه آدم ناقص پیدا کرده‌اند ریختند توی حزب. دلیل آن شاید شرایطی باشد که در آن فعالیت می‌کنیم و یا اصولاً جنبش جذب افراد علیل و ناقص را ترغیب می‌کند.
ریچارد با ناراحتی گفت:

- ... رفیق شما با - باید بدانید که ل - لحن تبلیغات شما غلط است. چه - چون...

روباشوف ناگهان با لحن تندی گفت:

- یواش‌تر، سرت را هم به طرف در برنگردان.

جوان قد بلندی با یونیفورم سیاه گارد همراه نامزدش وارد تالار شدند. دخترک چاق و موطلائی، دست گذاشته بود روی شانه پسر و پسرک دستش را دور کمر او حلقه زده بود. به روباشوف و همراهش توجهی نکردند و جلوی تابلوی فرشتگان شیور پشت به آنها ایستادند.

روباشوف بی‌اختیار قوطی سیگاراش را از جیب درآورد و به ریچارد گفت:
- ادامه بده.

یادش افتاد که سیگار کشیدن توی سالن قدغن است و قوطی سیگار را توی جیب گذاشت. پسرک انگار بر اثر شوک الکتریکی فلج شده باشد، تازه‌وارد را خیره نگاه می‌کرد. روباشوف دوباره گفت:

- ادامه بده، بچه هم که بودی لکت زبان داشتی؟ بدون آنکه به آنها نگاه کنی

جواب بده.

ریچارد زور زد:

گا - گاهی.

زوج جوان سالن را دور زدند، جلوی تابلوی نقاشی زن برهنه خیلی چاقی که روی تخت بود و به تماشاچی ها نگاه می کرد، ایستادند. مرد احتمالاً حرف خنده داری زمزمه کرد چون دختر خندید و نیم نگاهی به آنهایی که روی مبیل نشسته بودند انداخت. کمی پیش تر رفتند و جلوی تابلوی طبیعت بی جان قراول مرده و میوه ایستادند.

ریچارد پرسید:

- بهتر نیست، بد برویم؟

روباشوف می ترسید که ریچارد موقع بلند شدن از وحشت حرکات غیرعادی بکند و مورد سوءظن قرار بگیرند. گفت:

- نه، آنها الان از این جا می روند، ما پشت به نور نشسته ایم و نمی توانند ما را به وضوح ببینند. چند نفس آرام و عمیق بکش حالت جا می آید.

دختر می خندید، به طرف در خروجی حرکت کردند، ولی ناگهان به طرف روباشوف و ریچارد برگشتند و دختر تابلوی سیاه قلم مریم مقدس را نشان داد. ایستادند به تماشای آن. ریچارد به کف تالار چشم دوخت، پرسید:

- وقتی به لک... لکنت زبان می افتم خیلی ناراحت کننده است؟

روباشوف که میل نداشت احساس صمیمیت وارد بحث آنها شود، گفت:

- آدم باید خودش را کنترل کند.

- تا یک دقیقه دیگر به... بهتر می شود.

سیب گلویش می جنبید:

- آنی همیشه وقتی این طور می شدم به من می خندید.

تا زمانی که آن دو توی اتاق بودند روباشوف نمی توانست بحث را عوض کند. پشت مرد یونیفورم پوش به ریچارد بود. هراس باعث شد به کمرویی اش غلبه کند و خود را به روباشوف بچسباند. با آشفته گی کمتری پیچ کتان ادامه داد:

- عاشق من بود. نمی دانستم که باید با او چه طور رفتار کنم. آخر هم یاد نگرفتم. دلش نمی خواست بچه دار بشود، اما از فکرش خلاصی نداشت. شاید حالا که حامله است اذیتش نکنند، کاملاً معلوم است. فکر می کنید زن آبتن را شکنجه کنند؟

با حرکت سر به مرد یونیفورم پوش اشاره کرد، در همان لحظه مرد جوان به طرف ریچارد برگشت، یک لحظه نگاهشان به هم گره خورد. مرد یونیفورم پوش در گوش دخترک چیزی گفت. دختر هم سر برگرداند. رویاشوف دوباره قوطی سیگارش را محکم گرفت، اما از جیب در نیاورد. دخترک هم حرفی زد و دست دوستش را کشید و برد. اگر چه مرد مردد به نظر می آمد. دختر همچنان می خندید و صدای پاهایشان که دور می شدند، در تالار می پیچید.

ریچارد برگشت و با چشم آنها را تعقیب کرد. رویاشوف تابلوی مریم عذرا و دست هایش را بهتر دید، این دست های لاغر و نحیف به طرف پایه نامریی صلیب دراز شده بود.

روباشوف ساعتش را نگاه کرد، جوانک روی مبل از او فاصله گرفت.

روباشوف گفت:

- باید جمع بندی کنیم. ظاهراً اوراق ما را به دلیل آنکه با مطالب آن موافق نبودید، توزیع نکرده اید. ما هم با آنچه در جزوه های شما تبلیغ می شد موافق نیستیم. رفیق متوجه هستی که این کار عواقب خاصی دارد.

ریچارد چشمان ملتهبش را به طرف او گرداند بعد سرش را پایین انداخت و رو راست گفت:

- خودتان هم می دانید که مطالب پوچ و مزخرفی می فرستادید.

ناگهان با گفتن این جمله لکنت زبانش از بین رفت.

روباشوف چکشی گفت:

- من اصلاً هم چو چیزی نمی دانم.

ریچارد با همان لحن خسته ادامه داد:

- چیزهایی می نوشتید که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است. حزب را داغان

کرده‌اند و شما درباره اراده شکست‌ناپذیر برای پیروزی می‌نوشتید. دروغ‌هایی شبیه اطلاعاتیه‌های رسمی جنگ بود. به هر که نشان می‌دادیم تف می‌کرد. خودتان باید این موضوع را می‌فهمیدید.

روباشوف به این پسر نگاه کرد که طرز نشستنش را تغییر داده و آرنج‌هایش را روی زانویش گذاشته و چانه‌اش را بین مشت‌های قرمزش قرار داده بود. با لحنی خشکی جواب داد:

– دفعه دوم است که عقیده‌ای را به من نسبت می‌دهید که قبول ندارم، دیگر نباید در این باره حرفی بزنید.

ریچارد بی‌آنکه حرف‌های او را باور کند، ورنده‌اش کرد. روباشوف ادامه داد: – حزب دوران سختی را می‌گذرانند. احزاب انقلابی دیگر حتی در شرایط بدتری هستند. اراده خلل‌ناپذیر ما عامل تعیین‌کننده است. هر کسی تسامح و ضعف نشان دهد، از ما نیست. کسانی که به ایجاد جو رعب و اضطراب کمک کنند و علت آن هر چه باشد با دشمن همکاری می‌کنند. برای جنبش ما خطرناک است و مطابق آیین‌نامه یا او بر خورد می‌کنیم.

ریچارد رو به روباشوف کرد و گفت:

– همین مانده بود که برای جنبش خطرناک باشم، پس من با دشمن همکاری می‌کنم چویش را هم می‌خورم، آنی هم همین‌طور.
روباشوف با همان لحن چکشی گفت:

– در جزوه‌هایی که شما نویسنده آن باشید، به کرات نوشته‌اید: شکست خورده‌ایم. حزب از هم پاشیده، باید حرکت را از نو شروع کنیم و به طور اساسی سیاستمان را تغییر دهیم. این تضعیف روحیه است باعث ثشت فکری می‌شود و روحیه رزمندگی و مبارزه حزب را از بین می‌برد.
ریچارد گفت:

– فقط می‌دانم که باید حقیقت را به توده‌ها بگوییم. آنها همه چیز را می‌دانند. این مسخره نیست که باز هم سرشان کلاه بگذاریم؟
روباشوف گفت:

- در قطعنامه آخرین کنگره حزب همه قبول کردند که حزب شکست نخورده و به عقب‌نشینی استراتژیک پرداخته، بنابراین چه دلیلی دارد که سیاست قبلی‌اش را کنار بگذارد.

ریچارد گفت:

- همه‌اش مهمل است.

روباشوف گفت:

- اگر این روش را ادامه دهی، ناچارم که به بحث خاتمه دهم.

ریچارد لحظه‌ای ساکت شد، اتاق تاریک‌تر شده بود، اطراف فرشته‌ها و زن‌های روی دیوار سایه‌ها مات و غبارآلود می‌شد.

ریچارد گفت:

- معذرت می‌خواهم منظور من این است که رهبری حزب اشتباه می‌کند. نصف افراد ما کشته شده‌اند و نصف دیگر خوشحال از زنده ماندن به اردوی دشمن پناه برده‌اند. آن وقت از عقب‌نشینی استراتژیک صحبت می‌کنید. این راه‌حلی‌هایی که شما خارجی‌ها برای ما تجویز می‌کنید اینجا به درد نمی‌خورد....
قیافه ریچارد در تاریکی رنگ باخت. لحظه‌ای سکوت کرد و دوباره زبان گرفت:

- شما باید موضع ما را درک کنید، فرض می‌کنم آنی هم شب گذشته عقب‌نشینی استراتژیک کرد. زندگی توی جنگل راحت نیست....

روباشوف متظر ماند تا باز هم ریچارد حرفی بزند. ولی دیگر حرفی نزد. تاریکی همه جا را می‌گرفت. روباشوف عینکش را برداشت به آستین مالید و گفت:

حزب اشتباه نمی‌کند، تو و من شاید اشتباه کنیم، ولی حزب نه. رفیق، حزب خیلی بالاتر از من و تو و هزاران من و تو دیگرست. حزب تجسم افکار انقلابی تاریخ است. تاریخ، تردید و دو دلی نمی‌شناسد. استوار به طرف هدف پیش می‌رود و سر هر پیچ، گل و لای و رسوبات حامل اجساد غرق شدگان را جا می‌گذارد. تاریخ راهش را می‌شناسد. اشتباه نمی‌کند. کسی که به تاریخ اعتقاد

مطلق ندارد جزو ما نیست.

ریچارد چیزی نگفت، سرش را به دست‌هایش تکیه داده بود و خیره به رویاشوف نگاه می‌کرد. چون ساکت باقی ماند رویاشوف به حرف زدن ادامه داد: - تو از پخش نشریات حزب جلوگیری کردی. نگذاشتی صدای حزب به گوش اعضا برسد، جزوه‌هایی پخش کردی که کلمه کلمه آن اکاذیب و دروغ بود. تو نوشتی باقیمانده جنبش انقلابی باید گردهم جمع آیند و با همه نیروهای مخالف استبداد متحد شوند. گفته‌ای باید اختلافات گذشته را ترک کنیم و مبارزه جدیدی را از سر بگیریم. اشتباه محض است. حزب نباید با میانه‌روها ائتلاف کند، آنها خیانت‌های بی‌شماری به جنبش کرده‌اند و باز هم اگر فرصت کنند تکرار خواهند کرد. مصالحه با آنها انقلاب را از بین می‌برد. نوشته‌ای وقتی خانه در آتش می‌سوزد، همه باید برای خاموش کردن آن کمک کنند، دعوای عقیدتی همه ما را به خاکستر تبدیل می‌کند. این هم غلط است. ما با آب برای خاموش کردن آتش می‌رویم، بقیه با نفت. اول باید تصمیم بگیریم که بین آب و نفت کدام را برای خاموش کردن آتش ببریم بعد با هم یکی شویم. سیاست فرق دارد. با احسانات که نمی‌شود خط‌مشی مبارزاتی تعیین کنی. راه حزب مثل راه بزرو کوهستانی است. کوچکترین انحراف به چپ یا راست آدم را می‌فرستد ته دره. هوای آنجا رقیق است، کسی که سرش گیج برود کارش تمام است.

آنقدر تاریک شده بود که رویاشوف دیگر نمی‌توانست دستان نقاشی‌ها را ببیند. زنگی با صدای تیز دوبار به صدا درآمد، سالن نقاشی یک ربع دیگر تعطیل می‌شود. رویاشوف به ساعتش نگاه کرد، هنوز حرف آخر مانده بود. ریچارد بی‌اعتنا نزدیک او نشسته بود. آرنجش را به زانو گذاشت خسته و وامانده گفت: - جوابی ندارم. ولی آنچه شما می‌گویید بی‌شک درست است. مثال جاده کوهستانی را هم کاملاً به جا می‌فرمایید، اما فقط می‌دانم که شکست خورده‌ایم، آنها که مانده‌اند ما را رها کرده‌اند؛ لابد به خاطر سرمای زیاد کوهستان. سایرین به موسیقی گوش می‌دهند و شعارهای خوبی دارند و گرمای بخاری دلنشین است. برد با آنهاست. ما هم خودمان را به کشتن می‌دهیم.

روباشوف در سکوت گوش داد. می‌خواست ببیند اگر ریچارد دیگر حرفی ندارد، حکم نهایی را اعلام کند. هر چند حرف‌های ریچارد در این حکم از پیش آماده تأثیری نداشت، ولی باز هم منتظر ماند.

چهره در هم ریچارد توی تاریکی فرو رفت. از روباشوف فاصله گرفت، قوز کرده و صورتش را با دستهایش پوشانده بود. روباشوف شق و رق روی کاناپه نشست. توی فک بالا تیزی درد را حس می‌کرد، احتمالاً دندان نیشش را کرم خورده بود.

ریچارد پس از مدتی سکوت به حرف آمد:

- تکلیف من را روشن کنید.

روباشوف با زبان دندانی را که درد می‌کرد بازی داد. دلش می‌خواست قبل از ادای حرف آخر با دست آن را لمس کند. ولی جلو خودش را گرفت و به آرامی گفت:

- ریچارد، بنا بر تصمیم کمیته مرکزی حزب تو دیگر عضو حزب نیستی.

ریچارد تکان نخورد. روباشوف پیش از آن که بلند شود. دوباره پالنگ کرد،

ریچارد نشسته بود. فقط سر بلند کرد به روباشوف نگاهی انداخت و پرسید:

- برای همین آمده بودید؟

روباشوف گفت:

- در اصل بله.

می‌خواست برود، ولی جلوی ریچارد ایستاده و منتظر چیزی بود.

ریچارد پرسید:

- حالا من چه کار کنم؟

روباشوف جوابی نداد. ریچارد مکثی کرد و گفت:

- گمانم، دیگر نمی‌توانم توی اتاق آن دوستم هم بمانم؟

روباشوف مردد گفت:

- بهتر است نمایی.

ناگهان از گفتن این حرف پشیمان شد، مطمئن نبود که ریچارد معنای حرفش

را فهمیده باشد. به آن هیکل مجاله نگاه کرد و گفت:

- بهتر است تک تک بیرون برویم. خدا حافظ.

ریچارد قد راست کرد، ولی بلند نشد. روباشوف توی تاریکی فقط چشمان ستورم و وقزده ریچارد را دید و بالاخره همین قیافه درهم و برهم و گرفته برای همیشه در خاطرش نقش بست.

آن تالار را ترک کرد و وارد بعدی شد که آن هم تاریک بود. گام هایش روی پارکت صدای خاصی می داد و فقط موقعی که خارج می شد، به یادش آمد که تابلوی مریم مقدس را سیر تماشا نکرده است. توانست دستان تا شده و ساعد لاغرش را به خاطر بسپرد.

بالای پله های خروجی ایستاد، دندان درد اذیتش می کرد، هوا سرد بود. شال گردن پشمی رنگ و رورفته ای را دور گردنش پیچید. چراغ های میدان روبروی موزه روشن شده و خیابان خلوت بود. همین موقع تراموایی سر رسید، زنگش را به صدا درآورد و پیچید توی خیابانی که دو طرف آن درخت نارون کاشته شده بودند. فکر کرد که آیا تاکسی گیرش می آید.

ریچارد نفس نفس زنان دم پله پایین به او رسید. روباشوف بی آنکه پا تند کند یا کندتر راه برود یا سر برگرداند، به راه خود ادامه داد. ریچارد از روباشوف توپرتر و یک سر و گردن از او بلندتر بود، ولی کنار او سر در گریبان برد، پاکشان دنبال او رفت و پس از چند قدم گفت:

- من که پرسیدم گمانم که نمی توانم با دوستم زندگی کنم و گفتید بهتر است نمانی این اخطار بود؟

روباشوف از دور یک تاکسی خالی دید که با چراغ های روشن به طرف آنها می آمد، کنار پیاده رو منتظر رسیدن آن شد، ریچارد کنارش بود و گفت:

- ریچارد، دیگر حرفی ندارم.

تاکسی نگه داشت.

ریچارد گفت:

- رفیق و... و... ولی شما که نمی توانید مرا اخراج کنید. رفیق.

تاکی سرعت کم کرد و بیست قدمی فاصله داشت. ریچارد مقابل او قرار گرفت. آستین بارانی‌اش را چسبید و کاملاً رو در رو با او صحبت کرد. رویاشوف نفس و حتی پشنگه‌های آب دهان او را روی پیشانی‌اش حس کرد.

- ولی ... رفیق، من دشمن حزب نیستم. شما نباید مرا جلوی گرگها بیاندازید...

تاکی دم جدول ایستاد. راننده احتمالاً جمله آخری را شنیده بود.

رویاشوف فکر کرد فایده‌ای ندارد که ریچارد را رد کند. زیرا صد متر جلوتر پلیس مشغول گشت بود. راننده مرد مسنی بود و کت چرمی به تن داشت با بی‌اعتنایی به آنها نگاه کرد.

رویاشوف گفت:

- راه‌آهن

و سوار شد. راننده دست دراز کرد و در را بست. ریچارد کنار پیاده‌رو کلاه به دست ایستاد. سبک گلویش می‌لرزید. تاکی جاکن به طرف پلیس حرکت کرد. از او گذشتند. رویاشوف ترجیح داد که پشت سرش را نگاه نکند، ولی مطمئن بود که ریچارد هنوز کنار خیابان ایستاده و به چراغ عقب تاکی نگاه می‌کند.

بعد از چند دقیقه رانندگی در خیابان‌های شلوغ، راننده تاکی سر برگرداند، انگار می‌خواست مطمئن شود که مسافرش داخل تاکی است. رویاشوف شهر را خوب نمی‌شناخت. نمی‌دانست که واقعاً به راه‌آهن می‌روند یا نه. خیابان‌ها خلوت‌تر شد. ته خیابان عمارت بلندی به چشم می‌خورد که ساعت بزرگ و روشنی بالای سر در آن قرار داشت. تاکی جلوی در ایستگاه توقف کرد.

رویاشوف پیاده شد. تاکی‌های این شهر هنوز تاکی‌متر نداشتند. از راننده پرسید:

- چقدر تقدیم کنم؟

راننده گفت:

- قابلی ندارد.

چهره‌اش پیر و چین‌خورده بود، پارچه قرمز کثیفی از جیب کت چرمی‌اش

درآورد و با آداب تمام فین کرد.

روباشوف از پس عینک به دقت نگاهش کرد، قبلاً آن چهره را ندیده بود. راننده دستمالش را کنار گذاشت و گفت:

«آقا برای شماها همیشه مجانی است.

ترمز دستی را کشید دستش را دراز کرد. دستی پیر با رگهای ورم کرده و ناخن‌های سیاه. گوسفندوار به روباشوف خندید و گفت:

«موفق باشید. هر وقت آن رفیق جوانتان چیزی لازم داشت آقا، می‌توانید نمره من را به او بدهید. جلوی موزه همیشه در خدمتم.

روباشوف باربری را سمت راست دید که به تیر تکیه داده و به آنها نگاه می‌کرد، روباشوف دست راننده را نگرفت. بی‌صدا سکه‌ای کف دستش گذاشت و رفت توی ایستگاه.

باید یک ساعت صبر می‌کرد تا قطار حرکت کند. توی بوفه قهوه نامرغوبی خورد. دندان درد اذیتش می‌کرد. در قطار چرت می‌زد. خواب دید که جلوی لکوموتیو می‌دود، راننده تاکسی و ریچارد می‌خواستند زیر بگیرندش چون کم کرایه داده بود. هر لحظه نزدیکتر می‌شدند، اما پاهایش قادر به دویدن نبود. از خواب پرید. حالت تهوع داشت، و عرق سردی روی پیشانی‌اش جوشید. همه مسافران کویه با تعجب نگاهش می‌کردند. شب بود، قطار در تاریکی از کشور دشمن عبور می‌کرد. مشکل ریچارد را باید حل می‌کردند. دندان دردش شدیدتر شد. یک هفته بعد او را گرفتند.

۱۰

روباشوف پیشانی‌اش را به پنجره چسباند و حیاط را تماشا کرد. پاهایش درد می‌کرد و سرش گیج می‌رفت. به ساعتش نگاه کرد، هنوز یک ربع به یازده بود. از

وقتی اولین بار تابلو مریم مقدس را به یاد آورد، حدود چهار ساعت می‌گذشت که از این طرف سلول به آن طرف و بالعکس حرکت می‌کرد. تعجبی نکرد زیرا با او هام زندان و سکر دیوارهای دوغاب زده آشنایی داشت. یکی از رفقاییش که شاگرد سلمانی بود به او گفته بود که در دومین و بدترین سال انفرادی به مدت هفت ساعت تمام با چشم باز خواب می‌دید، و توی بندی که فقط پنج قدم طول داشته بیست و هشت کیلومتر راه رفته بود. پاهایش مجروح شده بود، بی‌آنکه متوجه شود.

حالا این عادت زودتر به سراغش آمده بود. در حالی که دفعه قبل چند هفته طول کشید. فکر کردن به گذشته به نظر عجیب آمد، معمولاً زندانی به آینده فکر می‌کند، ولی هیچ وقت این طور به یاد گذشته نمی‌افتاد. رویاشوف فکر کرد که دستگاه مغزش چه شگفتی‌هایی دارد. البته به تجربه می‌دانست که مواجه شدن با مرگ همیشه سازوکار فکر را داغان می‌کند و مثل قطب‌نمایی که به قطب مقناطیس نزدیک می‌شود واکنش‌های عجیب و غریب ایجاد می‌کند.

هوا گرفته بود و ابرهای سنگین نوید برف می‌داد. دو نفر در محوطه پارو شده مشغول هواخوری روزانه بودند. یکی شان دم به دم به پنجره رویاشوف نگاه می‌کرد. ظاهراً خبر دستگیری‌اش همه جا پخش شده بود. مرد لاغری بود با پوست زرد و لبهای شکری، بارانی نازکی به تن داشت و از زور سرما آن را محکم به خودش پیچیده بود. مرد دیگر که سن‌تر می‌نمود پتویی دور خودش پیچیده بود. حین حرکت با هم حرف نمی‌زدند و ده دقیقه بعد یکی از مأمورین یونیفورم پوش مسلح به داخل ساختمان هدایت‌شان کرد. مأمور درست مقابل پنجره رویاشوف منتظر زندانی‌ها ایستاده بود. لب‌شکری بار دیگر به عقب برگشت و به سلول رویاشوف نگاه کرد. قطعاً نمی‌توانست رویاشوف را ببیند، زیرا از داخل محوطه پنجره‌ها و پشت آنها کاملاً تاریک به نظر می‌رسید، لابد دنبال چیزی می‌گشت. رویاشوف فکر کرد، تو را می‌بینم ولی نمی‌شناسم، تو مرا نمی‌بینی ولی حتماً می‌شناسی. روی تخت نشست و به ۴۰۲ علامت داد.

- اینها که رفتند هواخوری کی هستند؟

فکر کرد ۴۰۲ سرخورده شده و دیگر جواب نمی‌دهد. ولی گویا این افسر اهل لج‌بازی و قهر نبود، زیرا بلافاصله جواب داد.

- سیاسی‌اند.

روباشوف تعجب کرد، فکر می‌کرد لب‌شکری قاتل باشد. پرسید:

- از نوع تو؟

- نه از نوع تو!

به احتمال قوی لب‌خندی زد. جملات بعدی را بلندتر فرستاد، مثل اینکه از دسته عینک تک چشمی استفاده می‌کرد.

- لب‌شکری، زندانی شماره ۴۰۱، همسایه من است. دیروز شکنجه‌اش کردند.

روباشوف ساکت ماند. از عینک پرسی فقط برای علامت دادن استفاده می‌کرد

ولی آن را با آستین پیراهنش پاک کرد، می‌خواست بپرسد، چرا، اما پرسید:

- چگونه؟

۴۰۲ بی‌مقدمه علامت داد:

- با حمام بخار.

آخرین بار که روباشوف به زندان افتاده بود، بارها کتکش زده بودند. ولی این روش را فقط شنیده بود. می‌دانست اگر کسی بداند چه چیزی در انتظارش است راحت تحمل می‌کند. مثل عمل جراحی است یا کشیدن دندان. آدم هر نوع دردی را می‌تواند تحمل کند.

تحمل ناشناخته‌ها کار خیلی مشکلی بود. زیرا آدم نمی‌تواند عکس‌العمل خود را پیش‌بینی کند و یا حد مقاومت را بداند و بدتر از همه احتمال دارد عملی انجام دهد و یا حرفی را بگوید که به یاد نمی‌آورد.

روباشوف پرسید:

- چرا؟

شماره ۴۰۲ به طعنه جواب داد:

- انحراف عقیدتی.

رویاشوف باز عینکش را زد و دست برد توی جیبش تا قوطی سیگار را درآورد. دو نخ سیگار دیگر مانده بود. سؤال کرد:

- اوضاع خودت چطور است؟

- متشکرم، خیلی خوب

شماره ۴۰۲ دیگر ادامه نداد.

رویاشوف شانه انداخت و یکی از دو سیگار باقی مانده را گیراند و باز قدم زد. از فکر کردن به آنچه قرار بود بر سرش بیاید خوشحال شد. اندوه افسردگی قدیمی او را رها کرد. سرش سبک و اعصابش محکم بود. با آب سرد صورت، دست‌ها و سینه را شست، آبی توی دهانش گرداند و بعد با دستمال سر و صورت خود را خشک کرد. آهنگی را با سوت زد و خندید. ولی همیشه خارج از کوک می‌زد. چند روز پیش یک نفر به او گفته بود:

- شانس آورده‌ای که شخص اول اهل موسیقی نیست و گرنه خیلی وقت پیش یقه‌ات را می‌گرفت که اعدامت کند.

او هم بی آنکه عمدی داشته باشد گفته بود:

- به هر حال این کار را خواهد کرد.

آخرین سیگارش را کشید و با خیالی آسوده فکر کرد وقتی برای بازجویی می‌برندش چه چیزهایی بگوید. به دانشجوی زرنگی می‌مانست که قبل از امتحان هیچ هراسی ندارد، کاملاً به خود اعتماد داشت. سعی کرد هر چه راجع به «حمام بخار» می‌داند، مرور کند. وضعیت را دقیقاً مجسم کرد تا احساس جسمانی ناشی از آن را درک کند، شاید از شدت آن بکااهد. مهم آن بود که آدم غافلگیر نشود. قطعاً نمی‌توانستند بیش از آنچه بر سر دیگران آورده‌اند در مورد او به کار گیرند. می‌دانست برخلاف میلش نمی‌توانند از او حرف بکشند. فقط می‌خواست زودتر شروع کنند.

خوازش را به خاطر آورد. ریچارد و راننده پیر تعقیبش می‌کردند.

با لبخند گفت:

- خوب کرایه‌ام را می‌دهم.

آخرین سیگارش به ته رسید، نزدیک بود نوک انگشتانش را بسوزاند، آن را به زمین انداخت. می‌خواست زیر پا له کند. ولی فکر کرد بهتر است این کار را نکند. خم شد ته سیگار برافروخته را برداشت و پشت دستش بین رگهای آبی رنگ گذاشت. نیم دقیقه تمام آن را نگه داشت و با ساعت وقت گرفت. از خودش خوشش آمد زیرا توی سی‌ثانیه تکان نخورد. دوباره قدم زد. چشمی که از دریچه او را می‌پایید، ناپدید شد.

۱۱

مراسم توزیع ناهار برگزار شد و باز روباشوف را از قلم انداختند. حاضر نشد تحقیر نگاه کردن از دریچه را بپذیرد، بنابراین نفهمید ناهار چه چیزی می‌دهند، ولی بوی آن توی سلولش را پر کرد، بوی دلپذیری بود.

هوس سیگار کرده بود. باید به طریقی تهیه می‌کرد تا بتواند افکارش را متمرکز کند. از غذا هم واجب‌تر بود. نیم ساعت که از تقسیم غذا گذشت، در را کوبید. یک ربع بعد زندانبان پیر پاکشان آمد با صدای خسته‌ای پرسید:

- چه کار داری؟

روباشوف گفت:

- از بوفه برایم سیگار بگیرید.

- بئن خرید زندان گرفته‌ای؟

روباشوف گفت:

- مرا که اینجا آوردند، همه پولهایم را گرفتند.

- پس باید منتظر بمانی تا به اندازه پولهایت بئن بگیری.

روباشوف پرسید:

- چقدر طول می‌دهید؟

مرد پیر گفت:

- می‌توانی نامه بنویسی و شکایت کنی.

روباشوف گفت:

- مداد و کاغذ کجا بود؟

زندانبان گفت:

- برای کاغذ و مداد هم باید بُن خرید داشته باشی.

روباشوف کلافه شد. همان فشار مزمن مینه و خفقان به جانش آویخت.

ولی بر خود مسلط شد. زندانبان توی چشمان روباشوف برقی دید که

عکس‌های رنگی او را به خاطرش آورد، عکس‌هایی با لباس فرم که روزگاری

همه جا بود. باکینه و عداوت زهرخندی زد و پا پس کشید.

روباشوف به آهستگی گفت:

- تاپاله!

رو برگرداند و رفت دم پنجره.

صدای مرد پیر از پشت سر او بلند شد:

- گزارش می‌دهم که شما حرف‌های اهانت‌آمیز زدید.

در را محکم بست.

روباشوف عینکش را به آستین مالید و مکثی کرد تا نفسش آرام شود.

باید سیگار می‌رسید والا کم می‌آورد. ده دقیقه منتظر ماند و سپس به ۴۰۲

علامت داد.

- توتون داری؟

منتظر جواب ماند. دیر شد ولی خیلی واضح و با فاصله آمد.

- برای تونه.

روباشوف به آرامی به طرف پنجره رفت. افسر جوان سیلو را دید که عینک

تک عدسی به چشم داشت. نگاه خود را به دیواری دوخته بود که آنها را از هم جدا می‌کرد. چشمانش پشت عینک آبیچکان بود. پلک‌های قرمز متورم به طرف بالا چرخید. توی مغزش چه می‌گذشت؟ شاید فکر می‌کند:

- باشد بهت می‌دهم.

و شاید هم فکر می‌کند.

- حرام‌زاده یادت هست چقدر از ما اعدام کردی؟

روباشوف به دیوار دوغاب زده چشم دوخت، احساس کرد که طرف آن پشت ایستاده، و صورتش به طرف اوست. فکر کرد که صدای خس‌خس را می‌شنود

- نمی‌دانم چه تعدادی از شماها را اعدام کرده‌ام.

واقعاً به یاد نمی‌آورد. مربوط به گذشته بود، یعنی زمان جنگ داخلی، بین هفتاد تا صد نفر بودند. نتیجه‌اش چه شد؟ آن موقع درست بود، قضیه ریچارد هم که فرق داشت. امروز هم اگر لازم بدانند به آن اعمال دست می‌زنند، حتی اگر انقلاب به سوار کار شدن شخص اول منجر می‌شد! باز هم آن کارها را می‌کرد؟ بله.

به دیوار دوغاب خورده نگاه کرد که دیگری پشت آن ایستاده بود و شاید سیگاری دود می‌کرد و دودش را به طرف او می‌فرستاد. گفت من با تو هیچ خرده‌حسابی ندارم که تسویه کنم. به تو یکی بدهکار نیستم. میان تو و ما وجه مشترک و زبان مشترک وجود ندارد... از جان من چه می‌خواهی؟

شماره ۴۰۲ دوباره علامت داد. روباشوف به طرف دیوار رفت تا بهتر بشنود:

- توتون می‌فرستم

۴۰۲ برای کشاندن زندانیان به در سلولش کوبید.

روباشوف نفس را در سینه حبس کرد. بعد از چند دقیقه صدای لُخ‌لُخ زندانیان را شنید که نزدیک می‌شد. در را باز نکرد ولی از شکاف دریچه پرسید:

- چه می‌خواهی؟

روباشوف دلش می‌خواست صدای ۴۰۲ را بشنود، ولی چیزی نشید.
زندانیان پیر با صدای بلند که روباشوف هم شنید گفت:
- خلاف مقررات است. مسئولیت دارد.

روباشوف باز توانست جواب را بشنود، ولی شنید که زندانیان می‌گفت:
- به خاطر برخورد اهانت‌آمیز گزارش می‌دهم.
پاکشان دور شد و پس از مدتی صدای پا نیامد. ۴۰۲ علامت فرستاد:
- بد آوردی.

روباشوف جوابی ندارد. قدم زدن را از سرگرفت، عطش سیگار گلوش را به
خارخار انداخت. به ۴۰۲ فکر کرد و به خودش گفت:

- اگر باز هم قرار باشد کارهای درست و لازم را انجام بدهم، کم نمی‌گذارم.
مگر به تو هم بده‌کارم؟ آیا آدم باید برای اعمال درست و لازم گذشته‌اش هم
تاوان پس بدهد؟

خشکی گلوش بیشتر شد. فشاری در پیشانی احساس کرد و بی‌قرار
می‌رفت و می‌آمد، فکر که می‌کرد لبش می‌جنبید. آیا آدم باید برای کارهای
درستش هم تاوان بدهد؟ آیا معیاری غیر از منطق هم هست؟ مگر نه اینکه
آدم‌های درستکار، سنگین‌ترین گناهان را با همین انگیزه مرتکب شده‌اند؟ آیا
دیگران که نمی‌دانند او چه کاری کرده گناهش را مضاعف به حساب نمی‌آورند؟
روباشوف سه کاشی سیاه مانده به پنجره ایستاد.

یعنی چه؟ آیا شوریدگی مذهبی است؟ متوجه شد که به صدای بلند با
خودش حرف می‌زند و حتی با اینکه جلوی خودش را می‌گرفت باز لبهایش
بدون اراده حرکت می‌جنیید.

- حاضرم تاوان پس بدهم.

روباشوف برای اولین بار ترسید. هوس سیگار دست به جیبش کرد. یک نخ
هم نداشت.

باز صدای ضربه‌های ۴۰۲ بلند شد. پیامی برای او داشت.

- لب شکری سلام می‌رساند.

قیافه زرد مرد را در نظر آورد و از پیام او ناراحت شد:

- اسمش چیست؟

۴۰۲ جواب داد.

- اسمش را نمی‌گویند ولی به تو سلام می‌رساند.

۱۲

بعد از ظهر حال روباشوف بدتر شد. تشنج و لرز مزمن جانش را فرا گرفت. دندان دردش عود کرد، دندان نیش راست که به شبکه اعصاب چشم راه داشت. از موقعی که او را انداخته بودند این تو، تا حالا چیزی نخورده بود، اما احساس گرسنگی نمی‌کرد. تصمیم گرفت افکارش را متمرکز کند، ولی لرزشی که تمام بدنش را فرا گرفته بود و خارخار گلویش نمی‌گذاشت. افکارش حول دو محور دور می‌زد: میل شدید به سیگار و جمله: حاضرم تاوان پس بدهم.

خاطره‌ها به ذهنش هجوم می‌آورد و توی گوشش همه‌ای برپا بود. چهره‌ها و صداها جان می‌گرفت و غیب می‌شد. هر چه سعی می‌کرد نگهشان دارد بیشتر اذیت می‌شد، گذشته‌اش چرکین بود.

گذشته او جنبش و حزب بود، حال و آینده هم در حزب خلاصه می‌شد و با سرنوشتش عجین شده بود. اما گذشته‌اش با حزب یکی بود. اتفاقاً همین گذشته زیر سؤال رفته بود. به نظرش آمد که تن گرم و زنده حزب را زخم‌های چرکین پوشانده است. کجای تاریخ چنین مقدسین ناقصی سراغ داشته است؟ آرمان‌های خوب کجا به این بدی معرفی شده؟ اگر حزب را تجسم اراده تاریخ بدانیم، پس خود تاریخ ناقص است.

روباشوف به لکه‌های نم روی دیوار بند نگاه کرد. پتو را از روی تخت جمع کرد و دور خودش پیچید. پا تند کرد، جلو در و پنجره می‌رفت و می‌آمد ولی لرز

او آرام نگرفت. همه‌های توی گوشش پیچیده بود، صداهای مبهم و آهسته. نمی‌دانست که صداها از راهرو می‌آید و یا دچار توهم شده است. به خودش گفت حتماً به درد چشم مربوط می‌شود که باعث آن هم ریشه شکسته و پوسیده دندان نیش است. فردا به دکتر می‌گویم، ولی فعلاً کارهای زیادی هست. باید علت شکست حزب را پیدا کنم. اصولی عرضه کردیم که درست بود ولی نتیجه غلط از آب درآمد. این قرن بیمار است. با کمک میکروسکوپ و دقت زیاد آن را تشخیص داده‌ایم ولی هر بار که تیغ زدیم به غده، زخم تازه‌ای سر باز کرد. اراده ما پاک و محکم بود، مردم قاعداً باید ما را دوست داشته باشند، ولی از ما متنفرند. چرا این قدر منفور و مطرود شده‌ایم؟

ما پیام‌آور حقیقتی بودیم، که توی دهان‌مان به دروغ تبدیل شد. برای شما آزادی آوردیم ولی در دستان ما به تازیانه تبدیل شد، ما حیات و زندگی آوردیم ولی صدای ما به هر کجا رسید گیاهان لرزیدند و صدای خش‌خش برگ‌ها بلند شد. آینده روشن را آوردیم، ولی زبان‌مان الکن و ناهنجار شد.

لرزید. تصویری بزرگ توی قاب چوبی در نظرش مجسم شد: نمایندگان اولین کنگره حزب.

همگی دور میز چوبی درازی نشسته بودند. عده‌ای دست به زانو عده‌ای هم آرنج به روی میز، همه ریشو و همه صادق به عدسی دوربین نگاه می‌کردند. بالای سر هر نفر دایره کوچکی بود که روی آن شماره‌ای بود و اسم طرف را پایین عکس بغل شماره‌اش نوشته بودند. همه رسمی نشسته بودند. فقط چشمان کشیده و تاتاری رئیس کنگره حالتی مرموز و جالب داشت. رویاشوف با عینک پنی روی بینی، نفر دوم سمت راست بود. شخص اول چهارشانه و قلدر پایین میز دیده می‌شد. انگار نمایندگان شورای شهرستان‌ها جمع شده‌اند تا بزرگترین انقلاب تاریخ بشر را به پا کنند.

جمع آنها، در آن زمان انسان‌های طراز نوینی به نظر می‌رسید: فیلسوف‌های مسلح زندانهای اروپا را به خوبی می‌شناختند. دوست داشتند قدرت را به دست گیرند، هدف آنها محو قدرت بود. می‌خواستند برای مردم حکومت کنند و مانع

از سلطه بر مردم شوند. افکارشان محقق شد و رویاها به حقیقت پیوست. اکنون کجا هستند. مغزهایی که جریان تاریخ را تغییر داد با گلوله‌ای از سرب پُر شد. بعضی را از پیشانی و عده‌ای را از پس گردن زدند. فقط دو یا سه تاشان جان سالم به در بردند و خسته و وامانده در اطراف جهان آواره شدند. خود او و شخص اول هم جزو زنده‌ها بودند.

پنج کرده بود، می‌مرد برای یک نخ سیگار. خود را توی بندر قدیمی بلژیکی یافت که لیتل لووی مهربان قوزی با چپق ملوانی به استقبالش آمده بود. بوی بندر به مشامش خورد مخلوطی از خزه‌های گندیده و نفت بود، صدای زنگ ساعت برج قدیمی گیلدهال را شنید، خیابان‌های باریک و خلیج مشرف بر شهر را دید. فاحشه‌های بندر لباس‌های خود را شسته و به پنجره آویزان کرده بودند. دو سال بعد از ماجرای ریچارد بود. او را به شدت زدند، ساکت ماند. دندانهایش را خرد کردند و ریختند توی دهانش. اما ساکت ماند، پرده گوشش آسیب دید، و عینکش را خرد کردند. باز سکوتش را نشکست. همه چیز را منکر شد. سرانجام نتوانستند مدرکی علیه او به دست آورند. توی سلولش بالا و پایین می‌رفت روی سنگفرش سلول تاریک خزید و با ترس به دفاع از خود مشغول شد. آب سرد روی سرش ریختند تا به هوش بیاید. کورمال کورمال دنیال سیگار گشت. آن روز اصلاً تعجب نمی‌کرد که چرا این قدر شکنجه‌اش می‌دهند. از نفرت آنها ناراحت نبود. تمام دستگاه قضایی دیکتاتوری دندان بر هم می‌ساید، اما نتوانستند مدرکی رو کنند. بعد از آزادی با هواپیما به کشورش برگشت، به سرزمین انقلاب. به این مناسبت مراسم استقبال مفصلی برگزار کردند، میتینگ‌های مردمی و رژه نظامی. حتی شخص اول بارها کنار او در انتظار عمومی ظاهر شد.

او که سالها دور از میهن به سر برده بود، تغییرات زیادی را دریافت. نیمی از مردان ریشوی عکس، دیگر زنده نبودند. اسامی آنها را نباید به زبان می‌آوردند. از آنها با نفرت و بدگویی یاد می‌کردند، ولی فقط پیرمرد چشم‌بادامی ناتاری که به موقع مُرد، از این قاعده مستثنی بود. او در مقام پدر و شخص اول در مقام پسر مورد تکریم و احترام بودند. ولی همه جا شایع بود که شخص اول وصیت‌نامه را

چنان تغییر داده که خودش جانشین او شود. ریشوهای باقی مانده آن عکس دیگر قابل تشخیص نبودند. سر و وضع مرتبی داشتند، ولی سرخورده به نظر می رسیدند و هر چند وقت یک بار شخص اول بین آنها دنبال قربانی می گشت. بعد از آن دسته جمعی با خودزنی به گناهان خود اعتراف می کردند. روباشوف با عصا راه می رفت و هنوز دو هفته از مراجعتش نگذشته بود که تقاضا کرد به مأموریت خارج بفرستندش. شخص اول از پس دود سیگار به او نگاه کرد و گفت:

-انگار خیلی عجله دارید.

بعد از بیست سال که در کادر رهبری حزب با هم کار می کردند هنوز بر خوردشان رسمی بود. قبلاً بالای سر شخص اول عکس پیرمرد و آن عکس دسته جمعی شماره دار قرار داشت، ولی حالا عکس دسته جمعی را پایین کشیده بودند. گفتگو خیلی کوتاه بود و چند دقیقه بیشتر طول نکشید. ولی موقع خداحافظی شخص اول به نحو خاصی با او دست داد. روباشوف مدتها به نحوه دست دادن و نگاه شخص اول از پشت دود سیگار فکر کرد. شخص اول او را تا دم در همراهی نکرد و او با تکیه بر چوب زیر بغل از اتاق خارج شد روز بعد راهی بلژیک بود.

سوار کشتی که شد، حالش جا آمد و به مأموریتش فکر کرد. لیتل لووی پپ ملوانی به لب به استقبالش آمد. مسئول بخش کارگری حزب در بارانداز بود. روباشوف در اولین دیدار از او خوشش آمد. لنگرگاه و کوچه های پیچ در پیچ اطراف را به او طوری نشان داد که انگار خودش همه را ساخته است. توی پیاله فروشی های لنگرگاه با کارگران بارانداز، ملوانان و فاحشه ها آشنا بود. همه جا به او پیاله ای تعارف می کردند او هم با بلند کردن پپ ادای احترام می کرد. حتی در میدان شهر پاسبان راهنمایی به او چشمک می زد. رفقای کارگر کشتی های خارجی که زبان او را بلد نبودند به مهربانی با دست به قوز و شانه اش می زدند. روباشوف با تعجب به این ها نگاه می کرد. لیتل لووی آدمی دوست داشتنی بود شعبه کارگران حزب در بارانداز شهر یکی از بهترین

تشکیلات سازمان یافته جهان به شمار می آمد.

آن روز غروب روباشوف، لیتل لووی و چند نفر دیگر توی نوشگاه اسکله جمع شدند. پل نامی که دبیر ناحیه ای سازمان بود و سابقاً کشتی می گرفت، در میان آنها بود. آبله رو بود، سری طاس و گوشه های شکسته داشت. زیرکش بلوز ملوانی سیاه پوشیده بود و کلاه سیاهی به سر داشت که با تکان دادن گوش آن را جا به جا می کرد. همراه او ییل نامی هم بود، جاشوی سابق. درباره زندگی ملوانان زمانی نوشته بود که حدود یک سال سر زبان ها بود و پس از آن به سرعت از یادها رفت. حالا برای روزنامه حزب مقاله می نوشت. بقیه از کارگران بارانداز بودند؛ تنومند و عرق خور تیر، افراد جدید وارد نوشگاه می شدند، می نشستند یا سرپا پیکمی می زدند و می رفتند. ساقی چاق هر وقت سرش خلوت می شد، مر میز آنها می نشست و سازدهنی می زد. آنشب تا خرخره خورده بود. لیتل لووی روباشوف را بی توضیح اضافه یکی از رفقای اهل آنجا معرفی کرد. فقط لیتل لووی از هویت اصلی او خبر داشت. اکثر حاضران که متوجه شدند روباشوف حال و حوصله بحث ندارد و یا نمی بایست داشته باشد، بنابراین سؤال زیادی نمی کردند. تعدادی هم درباره شرایط زندگی آنجا، میزان حقوق، وضع زمین و پیشرفت صنایع سؤالاتی پرسیدند. جواب ها برای حاضرین غیرمتظره بود. معلوم شد از وضع عمومی و جو سیاسی آنجا آگاهی ندارند. سؤالاتی که درباره رشد صنایع سبک فلزی مطرح می کردند به سؤال بچه مدرسه ای ها درباره اندازه دقیق انگورهای کنعان می مانست. لیتل لووی یکی از کارگران پیر بارانداز را صدا کرد که مدتی آنجا ایستاده ولی چیزی سفارش نداده بود و پیکمی تعارفش کرد. با روباشوف دست داد و گفت:

- خیلی شبیه روباشوف بزرگ هستید.

روباشوف گفت:

- بله خیلی ها می گویند.

پس آن مرد گفت:

- روباشوف لنگه ندارد.

و پیکش را سر کشید. یک ماه نبود که رویاشوف از زندان آزاد شده بود و در حدود شش هفته از زمانی می‌گذشت که فهمیده بود، زنده می‌ماند.

پیاله گردان ساز دهنی می‌زد، رویاشوف سیگاری روشن کرد و برای همه یکی سفارش داد. به سلامتی رویاشوف و به سلامتی خلق آنجا بالا رفتند. پل دبیر سازمان گوش‌هایش را تکان داد و کلاهش جا به جا شد.

رویاشوف و لیتل لووی توی کافه ماندند. صاحب کافه کرکره‌ها را کشید، صندلی‌ها را جمع کرد و روی میزها گذاشت، و خودش مقابل پیشخان خوابید. لیتل لووی داستان زندگی‌اش را برای او تعریف کرد. رویاشوف از او نخواست بود که این کار را بکند، زیرا برایش مشکل بود که به درد دل و داستان زندگی همه رفقا گوش دهد. اما همه او را محرم می‌دانستند. چاره‌ای نماند، هر چند جداً می‌خواست برود اما ناگهان حس کرد خیلی خسته و حال ندار است. نشست و گوش داد.

از قرار لیتل لووی بلژیکی نبود ولی زبان محلی را به خوبی بلژیکی‌ها صحبت می‌کرد و همه را می‌شناخت. در جنوب آلمان به دنیا آمده و درودگر بود. گیتار می‌زد و روزهای یکشنبه در پیک‌نیک کلوپ جوانان انقلابی درباره داروینسم سخنرانی می‌کرده است. قبل از به قدرت رسیدن دیکتاتور در ماههای آشوب و زمانی که حزب احتیاج مبرمی به اسلحه داشت، در آن شهر ضرب‌ثتی نشان داد و اسلحه جمع کرد. آن هم از پاسگاه پلیس در شلوغ‌ترین محله شهر. پنجاه قبضه تفنگ، بیست رولور و دو مسلسل سبک و مهماتش را توی وانت حمل اثاث بیرون بردند. برای گرفتن اسلحه دو نفر از افراد با ارائه حکم کتبی و مهر و امضاء همراه دو پلیس حقیقی آمده بودند. برنامه با موفقیت به پایان رسید. بعدها اسلحه و مهمات در شهر دیگری حین بازرسی گاراژ یکی از اعضای حزب به دست پلیس افتاد. اصل ماجرا هیچ وقت روشن نشد. روز بعد لیتل لووی مخفی شد.

حزب قول داد که گذرنامه جعلی و کارت شناسایی در اختیارش بگذارد، ولی وعده‌اش عملی نشد. و به او گفتند که طرف از رده‌های بالای حزب است و

گذرنامه و هزینه دست او بود در روز موعود سرقرار نیامد.

لیتال لووی با لحنی فیلسوف مآبانه اضافه کرد:

- به ما که رسید این طور می شود.

روباشوف ساکت ماند.

با وجود همه مشکلات، لیتال لووی تصمیم گرفت که از مرز خارج شود، اما چون عکس او را با شانه معیوبش در تمام مراکز پلیس و نقاط مرزی چسبانده بودند، خروج از مرز چند ماهی طول کشید. وقتی که با رده های بالای حزب ارتباط برقرار کرد، فقط به اندازه خرج سه روز پول داشت.

می گفت:

- قبل از آن همیشه فکر می کردم که فقط توی داستان ها آدم از گرسنگی

پوست درخت می خورد ولی روی هم رفته پوست نهال ها خیلی ترد بود.

این خاطره باعث شد که برود و چند سوبیس از روی پیشخوان بردارد.

روباشوف هم یاد آب زیوی زندان و اعتصاب غذا افتاد و در خوردن سوبیس ها همراهی اش کرد.

سرانجام لیتال لووی توانست از مرز بگذرد و وارد فرانسه شود. ولی چون گذرنامه نداشت بعد از چند روز گیر افتاد و به او گفته بودند اگر کشور دیگری برود آزادش می کنند.

فقط مانده بود که بگویند باید به کره ماه بروی.

در فرانسه به حزب مراجعه کرده بود، ولی به او گفتند تو را نمی شناسیم و باید اول از شعبه حزب در کشور خودت استعلام کنیم. چند روز سرگردان بود، مدتی بعد دوباره دستگیرش کردند و به سه ماه زندان محکوم شد. دوره محکومیت را گذرانند، در زندان هم بند و لگزش را با مصوبات آخرین کنگره حزب آشنا کرد و در مقابل از او رازی آموخت تا زندگی اش را اداره کند، آن ولگرد یادش داد گریه ها را بگیرد پوست آنها را بفروشد. مدت محکومیتش که تمام شد، شبانه او را به یکی از جنگل های بلژیک بردند. ژاندارم های فرانسوی نان و پنیر و پاکتی سیگار فرانسوی به او دادند و گفتند:

- از همین جا راست بگیر و برو بعد از نیم ساعت به بلژیک می‌رسی. اگر دفعه دیگر این طرف‌ها پیدایت شود، خونت پای خودت است.

چند هفته در بلژیک سرگردان بود. باز به حزب مراجعه کرد ولی همان جوابی را به او دادند که در فرانسه داده بودند. پوست درخت می‌خورد و گربه شکار می‌کرد. گرفتن گربه کار مشکلی نبود و اگر سالم بود و جرب نداشت در ازاء هر پوست به اندازه پول نصف قرص نان و یک بسته توتون پیپ جور می‌شد. ولی از گرفتن گربه تا کندن پوستش عملیات تهوع‌آور بود. باید گربه‌ها را می‌کشت. برای این کار با یک دست گوشه‌های گربه و با دست دیگر دم او را می‌گرفت و کمرش را با زانوش می‌شکست تا گربه بمیرد. اوایل دچار تهوع می‌شد. بعدها به این کار عادت کرد. از بخت بد لیتل لووی بعد از چند هفته در بلژیک دستگیر شد. چون ورقه هویت نداشت. بارها توقیفش کردند. آزاد شد، دوباره به زندان افتاد. شبی دو ژاندارم بلژیکی در حاشیه جنگلی نزدیک مرز فرانسه رهایش کردند. به او نان و پنیر و بسته‌ای سیگار بلژیکی دادند و گفتند: - راست بگیر و برو نیم ساعت بعد توی فرانسه هستی اگر این طرف‌ها پیدایت شود خونت پای خودت است.

طی سال آتی مقامات فرانسوی و بلژیکی او را به هم پاس دادند. فکر کرد که این کار را با خیلی از امثال او انجام داده‌اند. بارها و بارها از حزب کمک خواست زیرا نگرانی اصلی‌اش این بود که ارتباطش با جنبش قطع شود. حزب هر بار به او می‌گفت:

- هیچ اطلاعاتی از طرف سازمان نرسیده و باید منتظر بمانیم تا جوابی برسد. اگر عضو حزب باشید باید به اصول توجه کنید.

لیتل لووی به تجارت پوست گربه ادامه می‌داد و به دفعات از مرز می‌انداختندش بیرون. در کشورش دیکتاتوری بیداد می‌کرد. چند سال به همین نحو گذشت. لووی خون بالا می‌آورد و همه‌اش خواب گربه می‌دید. دچار اوهام شد، فکر می‌کرد همه چیزش از غذا و پیپ گرفته تا فاحشه‌های پیری که گاهی به او پناه می‌دادند بوی گربه می‌دهند. حزب جواب می‌داد:

- هنوز نتیجه اعلام نیامده.

یک سال دیگر گذشت تمام رفقای که می توانستند اطلاعات لازم را درباره لیتل لووی در اختیار حزب بگذارند یا به قتل رسیدند یا به زندان افتادند و یا ناپدید شدند.

حزب می گفت:

- متأسفانه کاری از ما ساخته نیست. نمی بایست بدون معرفی نامه رسمی می آمدید. از کجا بدانیم؟ شاید بدون اجازه حزب آمده اید. آنقدر جاسوس و خرابکار می خواهند به داخل صفوف حزب ریخته کنند که حزب باید حواسش جمع باشد.

روباشوف آرزو می کرد که کاش این حرف ها را نمی شنید. پرسید:

- چرا این حرف ها را برای من تعریف می کنی؟

لیتل لووی برای خودش از بشکه آبجو ریخت و به سلامتی پیپ خود را بلند کرد و در جواب گفت:

- برای اینکه آموزنده است. برای آنکه این داستان یک نمونه کاملاً مشخص است. صدها نمونه دیگر هست. آدم های صادقی که طی سالها لگدمال شدند و از بین رفتند. حزب فیل شده. حزب به بیماری تفرس و واریس مبتلا شده با این حزب نمی شود انقلاب کرد.

روباشوف پیش خودش گفت:

- این که چیزی نیست، من می توانم خیلی بیشتر برایت بگویم، ولی خاموش ماند. ماجرای لیتل لووی پایان خوشی داشت در یکی از زندان ها که دوره محکومیتش را می گذراند، پل، کشتی گیر سابق، هم بند او شد. پل کارگر بارانداز بود و در جریان درگیری به یاد گذشته ورزشی اش به پاسبانی فن اوج بند دو طرفه زد. در این فن دستها را از عقب زیر بغل حریف می اندازند پشت گردنش قلاب می کنند و آنقدر فشار می دهند که صدای شکستن ستون فقرات بلند شود. اگر در مسابقه و روی تشک کشتی بود، کلی برایش کف می زدند، ولی متوجه نبود که در مبارزه طبقاتی فن اوج بند دو طرفه نمی زنند. برای همین به زندان افتاد. لیتل

لووی و کشتی‌گیر سابق در زندان با هم دوست شدند. بعد از آزادی، پل که دبیر اجرایی بخش کارگری حزب بود برایش کارت شناسایی جور کرد و او را سر کاری گذاشت و به حزب کشاند. لیتل لووی دوباره برای کارگران بارانداز دوباره داروینسم و مصوبات آخرین کنگره حزب سخنرانی کرد. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود. شاد بود و گربه‌ها و خشم از بوروکراسی حزبی را به فراموشی سپرد. بعد از شش ماه سمت منشی سیاسی بخش محلی حزب شد. شاهنامه آخرش خوش است!

روباشوف پیر و خسته از ته دل آرزو می‌کرد که دامتان به خوشی تمام شود. می‌دانست برای چه کاری به اینجا آمده است. هنر انقلابی خودفریبی را یاد نگرفته بود. نگاهی به لیتل لووی انداخت. لیتل لووی از این نگاه خیلی ناراحت شد و معنی آن را نفهمید و فقط با بالا بردن پیش لبخندی زد و ادای احترام کرد. روباشوف تمام این مدت به گربه‌ها فکر می‌کرد. ترس خورده فکر کرد یا اعصابش به هم ریخته و یا زیادی خورده است. نمی‌توانست از وسوسه‌ای خطرناک رو بگرداند.

دلش می‌خواست گوش و لنگ لیتل لووی را بگیرد بلندش کند و زانویش را بگذارد روی کمر و شانه ناقصش و خردش کند. انگار مریض بود، بلند شد برود. لیتل لووی او را به خانه رساند. فکر کرد دچار افسردگی شده است، به همین دلیل ساکت و مؤدب ماند. هفته بعد لیتل لووی خودش را حلق‌آویز کرد. بین آن غروب و مرگ لیتل لووی چند جلسه معمولی در هسته حزب تشکیل شد؛ قضیه ساده و روشن بود.

دو سال قبل حزب از کارگران جهان خواسته بود که با تحریم سیاسی و اقتصادی بر ضد دیکتاتوری نوپای قلب اروپا به مبارزه برخیزند. یعنی کالاهای دشمن را نخرند و اجازه ندهند تجهیزات مورد نیاز صنایع عظیم نظامی آن کشور از هیچ کشوری عبور کنند. بخش‌های مختلف حزب این دستور را با تمام جان و دل اجرا کردند. کارگران بارانداز آن بندر کوچک از تخلیه و بارگیری کالا به مقصد آن کشور خودداری کردند. سایر اتحادیه‌های کارگری هم به آنها ملحق شدند.

ادامه اعتصاب بسیار سخت بود. در درگیری با پلیس عده‌ای زخمی شدند یا به قتل رسیدند. ولی با ورود ناوگانی مرکب از پنج کشتی قدیمی حامل کالای قاچاق به بندر اعتصاب شکست. روی این کشتی‌ها نام رهبران بزرگ انقلاب «آنها» با الفباء غریب همان کشور نوشته شده و روی دکل کشتی‌ها پرچم انقلاب در اهتزاز بود. کارگران اعتصابی با هیجان از آنها استقبال کردند و به سرعت به تخلیه بارها پرداختند. بعد از چند ساعت معلوم شد که این محموله‌ها مواد معدنی کم‌یابی است که برای صنایع جنگی کشور تحریم شده است.

شعبه کارگران بارانداز حزب فوراً تقاضای تشکیل جلسه اضطراری کرد. خبر در تمام کشور پیچید، مطبوعات ارتجاعی حادثه را با تمسخر آب و تاب می‌دادند. پلیس مانع ادامه اعتصاب نشد و بی‌طرفی اختیار کرد. کارگران بندر را به حال خودشان گذاشت تا بار قاچاق کشتی‌های اسرارآمیز را تخلیه کنند. رهبری حزب خواستار خاتمه اعتصاب شد و دستور داد بار کشتی‌ها تخلیه شود. سعی کردند برای رفتار کشور انقلابی استدلال قانع‌کننده و زیرکانه‌ای ارائه کنند. ولی تعداد کمی متقاعد شدند. حزب دچار انشعاب شد، اکثریت اعضاء قدیمی استعفا دادند. ماه‌ها از حزب و رهبری آن فقط شبحی ماند. وقتی که صنایع آن کشور دچار بحران شد، محبوبیت و قدرت حزب رو به فزونی گذاشت.

دو سال بعد دیکتاتور طماع دیگری در جنوب اروپا سربرآورد و با فروختن جنگ تازه‌ای در آفریقا به غارت و چپاول پرداخت. حزب از همه خواست که آن کشور را تحریم کنند. این بار دعوت با شور بیشتری مورد استقبال کارگران قرار گرفت، زیرا دولت‌ها هم موافق تحریم ارسال مواد اولیه مورد نیاز به آن کشور بودند.

متجاوز بدون مواد اولیه و مخصوصاً نفت از بین می‌رفت. این بار نیز همان ناوگان اسرارآمیز به راه افتاد. نام یکی از شخصیت‌های معروف که اعتراضات او بر ضد جنگ باعث شد در این راه کشته شود، روی بدنه بزرگترین کشتی خودنمایی می‌کرد. در بالای دکل کشتی‌ها هم پرچم کشور انقلابی در اهتزاز بود. کشتی‌ها برای متجاوز نفت می‌بردند. یک روز مانده به ورود کشتی، لیتل لووی و

رفقاییش از موضوع خبر نداشتند، وظیفه رویاشوف این بود که آنها را برای ورود کشتی آماده کند.

روز اول حرفی نزد و زمینه را سنجید. ولی صبح روز دوم در دفتر حزب جلسه‌ای تشکیل شد. دفتر حزب مانند باقی دفاتر سایر نقاط دنیا بزرگ، خالی و نامرتب بود. یکی از علل این وضع فقر و فلاکت بود. ولی علت اصلی‌اش زندگی ساده و سنت ریاضت‌کشی بود. دیوارها از پوست‌های انتخابانی گذشته، شعارهای سیاسی و اعلان‌ها پوشیده شده بود. در گوشه‌ای از سالن ماشین تکثیر کهنه‌ای دیده می‌شد، طرف دیگر لباس‌های کهنه را روی هم کپه کرده بودند تا به خانواده اعتصابیون بدهند. کنار آنها دسته‌ای جزوه و بروشور زردشده ریخته بودند. میز وسط سالن از دو تکه الوار روی دو پایه ضربدری و سرپا تشکیل شده بود، پنجره‌ها مثل پنجره ساختمان‌های ناتمام بود و در بالای میز یک لامپ لخت و بدون حباب نور می‌افشاند و کنار آن یک نوار مگس‌گیر آویزان بود. لیتل لووی گوژپشت، پل کشتی‌گیر سابق، بیل نویسنده و سه نفر دیگر نشسته بودند.

رویاشوف مدتی صحبت کرد. با محیط اطراف مانوس بود، زمختی سستی آن سالن و وسایل نامرتب باعث شد غریبگی نکند. با توجه به این اوضاع و احوال کاملاً مطمئن بود که در مأموریت‌اش موفق خواهد بود ولی سر در نمی‌آورد چرا شب قبل در آن نوشگاه پر سر و صدا دچار ناراحتی و دلشوره شده بود. بی‌آنکه به علت اصلی آمدنش اشاره‌ای کند با حرارت درباره‌ی اوضاع و احوال جاری سخنرانی کرد. گفت که تحریم جهانی متجاوز در اثر دورویی و طمع کشورهای اروپایی با شکست روبرو شده است. زیرا ظاهراً تحریم را رعایت می‌کنند، ولی بعضی‌ها حتی ظاهر را هم حفظ نمی‌کنند. متجاوز به نفت احتیاج دارد و سابقاً نفت آن را کشور انقلابی تأمین می‌کرد، حالا اگر ما نفت را قطع کنیم سایر کشورهای اروپا آن را تأمین خواهند کرد. آنها می‌خواهند کشور انقلابی را در بازار جهانی منزوی کنند. اتخاذ ژست‌های رومانتیک باعث می‌شود که صنایع «آنجا» از کار بیفتد. با فلج شدن آن، جنبش انقلابی در سراسر جهان محکوم به نابودی است. با این توجیهات نتیجه‌گیری روشن بود.

پل و سه کارگر بارانداز سر را به موافقت خماندند. تیزهوش نبودند، بنابراین هر چه رفقای «آنجا» می‌گفتند می‌پذیرفتند. به نظر آنها، بحث جنبهٔ تئوریک داشت و عملاً برای آنها مهم نبود. ولی موضوع موردنظر روباشوف را نگرفتند. فکر نمی‌کردند که تعدادی از کشتی‌های حامل قاچاق کشور انقلابی به لنگرگاه می‌آید. فقط لیتل لووی و نویسنده چهره درهم کشیدند و نگاهی رد و بدل کردند. روباشوف متوجه شد و بی‌آنکه در لحن صدایش تغییری دهد بی‌پرده حرف زد:

«تا جایی که به اصول مربوط می‌شود، آنچه می‌بایست برای شما بگویم، گفتم. از شما انتظار داریم مصوبات کاف میم را اجرا کنید و برای رفقای که از نظر سیاسی آگاهی کمتری دارند توضیح دهید تا شکی نماند، فعلاً حرفی برای گفتن ندارم.»

یک دقیقه سکوت برقرار شد. روباشوف عینک پنبه‌اش را برداشت و سیگاری روشن کرد، لیتل لووی با لحن عامیانه گفت:

«از سخنران متشکریم. مؤالی نیست؟»

کسی حرف نزد. بعد از مدتی یکی از سه کارگر بارانداز ناشیانه گفت:

«حرفی نیست. رفقا بهتر می‌دانند. ما هم البته باید کارمان را بکنیم، به ما اعتماد کنید، از این بندر هیچ محموله‌ای برای آن کثافت‌ها نمی‌رود. دو رفیق دیگر سرهایشان را تکان دادند. پل کشتی‌گیر هم آنها را تأیید کرد و گفت:

«از اینجا نه!»

شکلکی درآورد و محض خنده و تفریح بقیه گوشه‌هایش را تکان داد.

روباشوف یک لحظه احساس کرد که با جناح مخالف روبروست ولی کم‌کم متوجه شد که حاضرین موضوع را دریافته‌اند. به لیتل لووی نگاه کرد بلکه حرفی بزند و آنها را از سوء تفاهم خارج کند ولی او سرش را پایین انداخت و ساکت بود. ناگهان نویسنده با لحنی عصبی و سرزنش‌بار گفت:

«لطف کنید این دفعه بندر دیگری را برای این معامله‌های بی‌اهمیت انتخاب

کنید. چرا همیشه ما باید وجه‌المصالحه شویم؟

کارگران با تعجب به یکدیگر نگاه کردند، زیرا منظور او را از معامله بی‌اهمیت نفهمیدند. به مغزشان هم خطوط نمی‌کرد که تعدادی کشتی به ساحل آنها نزدیک می‌شود. روباشوف منتظر این سؤال بود.

- از نظر سیاسی و جغرافیایی امن‌تر است. زیرا کالا از این به بعد از راه زمینی به مقصد حمل می‌شود. دلیلی نمی‌بینم که چیزی را مخفی کنیم. باید جلوی تحریک احساسات را بگیریم تا مطبوعات ارتجاعی جار و جنجال نکنند. نویسنده باز به لیتل لووی نگاه کرد. کارگران بارانداز به روباشوف زل زدند. آدم دلش می‌خواست بداند در مغز آنها چه می‌گذرد. ناگهان پل با صدای خشن و گرفته گفت:

- هیچ معلوم هست می‌خواهید چه غلطی بکنید؟

همه به او نگاه کردند. رگهای گردنش بیرون زده بود و با چشمان دریده به روباشوف نگاه می‌کرد. لیتل لووی با نفرت گفت:

- انگار تازه متوجه شدی؟

روباشوف نگاهشان کرد و به آرامی گفت:

- اصل موضوع را از قلم انداخته‌ام در صورت مساعد بودن هوا، پنج کشتی باری کمساریای تجارت خارجی فردا در بندر پهلوی می‌گیرد.

حتی با این توضیحات هم چند دقیقه طول کشید تا همه مطلب را بگیرند. هیچ کس حرفی نزد. همه به روباشوف نگاه کردند. سپس پل از جایش بلند شد، کلاهش را به زمین کوبید و از اتاق بیرون رفت. دو نفر دیگر از همکارانش سربرگرداندند و او را نگاه کردند. هنوز سکوت برقرار بود. بالاخره لیتل لووی سینه‌اش را صاف کرد و گفت:

- رفیق سختران فرمودند که اگر این کالا را ما تحویل ندهیم دیگران تحویل می‌دهند. هیچ کس حرفی ندارد بزنند؟

کارگری که قبلاً صحبت کرده بود در صندلی‌اش جابه‌جا شد و گفت:

- بله ما این ساز را خوب می‌شناسیم. اعتصاب که می‌شود عده‌ای می‌گویند:

اگر من کار نکنم، یکی دیگر جای مرا می‌گیرد. از این حرف‌ها زیاد شنیده‌ام. این استدلال عوامل اعتصاب‌شکن است.

بار دیگر سکوت برقرار شد. پل که خارج شده بود در بیرونی را به شدت کوبید. رویاشوف گفت:

«رفقا! منافع ما در توسعه صنایع مان بر همه چیز مقدم است. با احساسات به هیچ جا نمی‌رسیم. هوشیاری انقلابی داشته باشید. کارگر بارانداز صورتش را جلو داد و گفت:

«داشته‌ایم. از این حرف‌ها خیلی شنیده‌ایم، شما که در «آنجا» زندگی می‌کنید باید الگو باشید. همه دنیا چشم به شما دوخته. از فداکاری، پایداری و اصول حرف می‌زنید. آن وقت کشتی‌هایتان روز روشن قاچاق می‌کنند.

لایل لووی ناگهان سربلند کرد. رنگش پرید و آهسته با پیپ ملوانی‌اش ادای احترام کرد و به رویاشوف گفت:

«حرف‌های رفیق کارگرم‌ان نظر من هم هست. حرف دیگری هست؟ کفایت مذاکرات.

رویاشوف با چوب زیر بغلش لنگان‌لنگان از اتاق خارج شد. حوادث مسیر معمولی و اجتناب‌ناپذیر خود را طی کرد. همزمان با ورود کشتی‌های قدیمی به بندر، رویاشوف با مقامات آنجا چندین تلگرام رد و بدل کرد.

سه روز بعد رهبر کارگران بارانداز از حزب اخراج شد و لایل لووی نیز در ارگان رسمی حزب عامل دشمن معرفی شد.

چند روز بعد لایل لووی خودش را حلق‌آویز کرد.

۱۳

شب بدتر شد. رویاشوف تا صبح خوابش نمی‌برد. لرز مرتب و پی‌درپی به سراغش آمد. دندان‌ش ذق‌ذق می‌کرد. انگار مغزش زخمی و متورم بود، تصاویر

و صداها به او التماس می‌کردند. به ریچارد جوان فکر می‌کرد با آن لباس مرتب و چشمان ورم کرده، رفیق شما نباید مرا جلوی گرگها بیاندازید...

به لیتل لووی قوزی می‌اندیشید «حرف دیگری هست؟» خیلی‌ها بودند که می‌خواستند حرف بزنند. ولی جنبش بدون توجه به این وقایع به راه خود می‌رفت و اجساد غرق‌شدگان را دور می‌انداخت و مسیر پریپیچ و خم را طی می‌کرد. این قانون بقاء بود، هر کس نتواند در این مسیر تند همراهی کند، جنازه‌اش به ساحل می‌رسد. چه این راه و رسم اوست. انگیزه‌های شخصی اهمیت ندارد. وجدان فرد برایش مهم نیست، کاری ندارد که در دل آنها چه می‌گذرد. حزب فقط یک جرم را می‌شناسد، آنهایی که منحرف می‌شوند باید طرد شوند و مجازات‌شان هم کاملاً معلوم است؛ مرگ. مرگ در جنبش چیز عجیبی نبود. جای تمجید نداشت، در برابر انحراف سیاسی منطقی‌ترین راه حل مرگ بود.

دم صبح رویاشوف از فرط خستگی روی تخت به خواب رفت. با صدای شیپور بیدارباش که رسیدن روزی دیگر را اعلام می‌کرد، بیدار شد. زندانیان پیر و دو مأمور یونیفورم پوش سراغش آمدند. و پیش پزشک بردندش. رویاشوف امیدوار بود که سر راه اسم زندانی لب‌شکری و شماره ۴۰۲ را روی کارت‌های در سلولشان بخواند، ولی او را از طرف دیگر بردند. سلول سمت راست او از آخرین بندهای این راهرو بود و خالی. زندانیان پیر در بتونی و سنگینی را باز کرد که بند انفرادی‌ها را از سایر قسمت‌ها جدا می‌کرد. رویاشوف در میان زندانیان پیر و دو مأمور مسلح از دالان باریکی عبور کرد. اینجا روی هر کارت چند اسم نوشته بودند. از توی سلول‌ها صدای حرف زدن، خندیدن و آواز می‌آمد. رویاشوف می‌دانست بند زندانیان عادی است. از مقابل سلمانی گذشتند که درش باز بود. یک زندانی که صورتی شبیه پرنده داشت، مشغول ریش تراشیدن بود، دو دهقان سرشان را تراشیده بودند. یک دفعه هر سه نفر برگشتند و به تماشای رویاشوف و مراقبان او پرداختند. به دری رسیدند که روی آن علامت صلیب سرخ بود. زندانیان خیلی مؤدب در زد رویاشوف با او داخل شد. دو مرد

یونیفورم پوش بیرون منتظر ایستادند.

بهرداری کوچک بود و هوای دم کرده‌ای داشت. بوی ماده ضد عفونی و توتون همه جا را پر کرده بود. در گوشه‌ای سطل و دو ظرف پر از پنبه و تزیب به چشم می‌خورد. دکتر پشت به آنها نشسته بود و روزنامه می‌خواند و نان می‌جوید. روزنامه روی پنس و سرنگ پهن بود. زندانبان که در را بست دکتر به آرامی چرخید، سرش طاس بود و کله کوچکی داشت! کپه موی سفیدی که روباشوف را یاد شتر مرغ می‌انداخت.

پیرمرد گفت:

- می‌گویند دندانش درد می‌کند.

دکتر گفت:

- دندان درد؟ دهانت را باز کن، زود باش.

روباشوف از پشت عینک نگاهی به او انداخت و گفت:

- توجه داشته باشید که من زندانی سیاسی هستم و باید برخورداران درست باشد.

دکتر از زندانبان پرسید:

- این پرنده زندانی کی هست؟

زندان‌بان اسم روباشوف را که بر زبان آورد، روباشوف ناگهان احساس کرد که چشمان گرد و شترمرغی دکتر گشاد شد و گفت:

- آبه کرده. لطفاً دهانتان را باز کنید.

روباشوف دهانش را باز کرد ولی در آن موقع دندانش درد نمی‌کرد، دکتر انگشت کرد توی دهان روباشوف و گفت:

- توی فک چپ بالا که دندان‌های باقی مانده.

روباشوف رنگش پرید و به دیوار تکیه داد.

دکتر گفت:

- پیدا کردم ریسه دندان نیش راست شکسته و توی فک مانده.

روباشوف نفس عمیق کشید، درد از ناحیه فک تیر می‌کشید به طرف چشم و

از آنجا به پشت سرش. کوش رگها و فواصل منظم آنها را احساس می کرد.
 دکتر نشست سرجایش. مجدداً روزنامه را باز کرد و گفت:
 - اگر بخواهید ریشه اش را در می آورم.
 لقمه نانی برداشت و با مربا خورد.
 - قبلاً گفته باشم که اینجا داروی بی حسی نداریم. عمل هم بین نیم تا یک
 ساعت می کشد.
 رویاشوف از پس مه و دود، حرف های دکتر را می شنید، به دیوار تکیه داده
 بود و نفس عمیق می کشید. گفت:
 - متشکرم، حالا نه.
 به لب شکری، حمام بخار و حرکت احمقانه دیروز فکر کرد که آتش سیگار
 را پشت دستش گذاشت. روی هم رفته اوضاع را ناجور ارزیابی می کرد.
 وقتی به سلول خودش برگشت روی تخت ولو شد و بلافاصله خواب او را
 در ریود. سر ظهر که سوپ آوردند او را از قلم نیانداختند. دیگر جیره اش را
 مرتب می دادند، دندان دردش کمتر شد و تحمل آن آسان بود. رویاشوف امیدوار
 بود که آبه خود به خود سر باز کند.
 سه روز بعد او را برای اولین بازجویی احضار کردند.

۱۴

ساعت یازده صبح بود که دنبال او آمدند. از برخورد رسمی زندانبان حدس زد
 که کجا می روند. با خونسردی و لاقیدی خاصی دنبال زندانبان می رفت، که در
 مواقع خطر به سراغش می آمد و در واقع نعمتی بود.
 همان مسیر سه روز قبل را رفتند. در بتونی را باز کردند و با صدای ناهنجاری
 بستند. رویاشوف فکر کرد آدم چه زود به سختی و خشونت محیط عادت
 می کند. انگار سالها در هوای این راهرو نفس کشیده بود، گویی بوی ماندگی همه

زندانه‌های عالم را این جا جمع کرده بودند.

از سلمانی و دفتر بهداری رد شدند که درش بسته بود. زندانبان خواب‌آلودی دم در مراقب سه زندانی دیگر بود تا نوشتنشان برسد.

بعد از مطب سرزمین تازه‌ای به روی روباشوف باز شد. از پلکان پیچ در پیچی به زیرزمین رفتند. نمی‌دانست آن زیر چه جایی است، انبار و یا اتاق شکنجه؟ روباشوف سعی کرد از دید کارشناس موضوع را حدس بزند، ولی اصلاً از ظاهر پلکان خوشش نیامد.

از حیاط تنگ و بدون پنجره‌ای گذشتند که تاریک و بن‌بست بود. اما آسمان باز دیده می‌شد. راهروهای آن طرف حیاط روشن‌تر بود. درها بتونی نبود، از چوب بود و دستگیره‌ها هم برنجی. مأمورین می‌آمدند و می‌رفتند. از پشت دری صدای بی‌سیم می‌آمد و از پشت در دیگری صدای چاک‌چاک ماشین تحریر را شنید. در بخش امور اداری بودند.

جلو آخرین در دالان ایستادند. زندانبان در زد. شخصی توی اتاق مشغول تلفن بود. با صدای آهسته گفت:

- یک دقیقه صبر کنید.

مکالمه تلفن ادامه یافت و گفت:

- بله...

صدا به نظر روباشوف آشنا آمد ولی آن را به جانیاورد. صدای مردانه دورگه خشن را قبلاً شنیده بود، شک نداشت. کسی گفت:

- بفرمایید.

زندانبان در را باز کرد و بلافاصله آن را پشت روباشوف بست. پشت میز ایوانف، فرمانده سابق گردان، از رفقای قدیمی‌اش نشسته بود. گوشی تلفن را گذاشت، لبخندی به او زد و گفت:

- خوب پس دوباره به هم رسیدیم.

روباشوف که هنوز دم در ایستاده بود با سردی گفت:

- چه سعادت.

ایوانف تمام قد ایستاد و با احترام گفت:

- بنشین.

به اندازه سر و گردنی از رویاشوف بلندتر بود. با تبسم نگاهش کرد. هر دو نشستند، ایوانف پشت میز و رویاشوف مقابلش. ایوانف همیشه لبخند ملایمی بر لب داشت. مدتی خیره به هم نگاه کردند. رویاشوف در حالت انتظار ماند. زیر میز چشمش به پای راست ایوانف افتاد.

ایوانف گفت:

- پای مصنوعی است، مفاصل خودکار دارد و از روکش کُرم ضدزنگ ساخته‌اند شما می‌کنم، می‌رقصم، اسب سواری و رانندگی هم می‌کنم. راستی سیگار می‌کشی؟

جعبه سیگار چوبی را به رویاشوف تعارف کرد.

رویاشوف به جعبه سیگار نگاه کرد و یاد اولین روزی افتاد که پس از قطع پای ایوانف برای عیادتش به بیمارستان ارثش رفته بود. ایوانف از او خواست مقداری وروئال تهیه کند و بعد از کلی بحث که تمام بعد از ظهر آن روز را گرفت، می‌خواست به رویاشوف بقبولاند که هرکسی حق دارد خودش را بکشد. رویاشوف از او مهلت خواست درباره این موضوع کمی فکر بکند ولی همان شب او را به جبهه دیگری منتقل کردند و دیگر ایوانف را ندید. بد سیگارهای دست پیچ توی جعبه نگاه کرد که از توتون نرم و طلایی رنگ امریکایی درست شده بود. پرسید:

- مقدمه غیر رسمی است یا اینکه خصومت شروع شده؟ در این صورت نمی‌خواهم، اخلاق مرا می‌دانی.

ایوانف به شوخی گفت:

- مزخرف نگو.

رویاشوف گفت:

- باشد پس گفتی مزخرف نگویم.

یکی از سیگارهای ایوانف را برداشت، پکهای عمیق به سیگار می‌زد و سعی

می کرد لذت خود را پنهان کند.

سپس گفت:

- روماتیسم شانه‌ها چطور است؟

ایوانف گفت:

- بهتر شده، مشکرم سوختگی تو چطور؟

خندید و بی هوا به دست چپ رویاشوف اشاره کرد، همان دستی را که سه روز قبل خودش آتش سیگار را به پشت آن چسبانده و جایش به اندازه یک سکه مسی باقی مانده بود. هر دو به دست رویاشوف خیره شدند که روی زانویش بود، رویاشوف فکر کرد از کجا می‌داند؟ داده بودند جاسوسی مرا بکنند؟ بیشتر از آنکه عصبانی شود، خجالت کشید. پک محکم دیگری به سیگار زد و آن را دور انداخت و گفت تا آنجا که به من مربوط می‌شود، قسمت غیررسمی تمام شده.

ایوانف حلقه‌های دود سیگار را بیرون داد و با همان لبخند ملایم کنایه آمیز او را ورنانداز کرد و گفت:

- زیاد جوش نزن.

رویاشوف گفت:

- بگذار ببینم، من تو را توقیف کرده‌ام یا آدم‌های تو مرا گرفته‌اند؟

ایوانف گفت:

- ما تو را گرفته‌ایم.

سیگارش را دور انداخت و یکی دیگر آتش کرد. قوطی باز را جلو رویاشوف گذاشت که تکان نمی‌خورد و گفت:

- مرده‌شور برده یادت می‌آید که از تو ورونال خواستم؟

جلو آمد، خم شد و دود سیگارش را توی صورت رویاشوف فوت کرد. به آهستگی گفت:

- دوست ندارم اعدامت کنند، نکبت.

مجدداً تبسمی کرد و به صندلی‌اش تکیه داد.

روباشوف گفت:

- لطف داری، چه کار کرده‌ام که شما می‌خواهید اعدام کنید؟
ایوانف مدتی معطل کرد، پکی به سیگار زد و با مداد روی کاغذ خشک کنی
تقاشی کشید، دنبال کلمه مناسبی می‌گشت.
سرانجام گفت:

- گوش کن روباشوف. دوست دارم برایت بگویم، تا حالا چندین بار توی
حرف‌هایت گفته «شما» را تکرار کرده‌ای یعنی حکومت و حزب در مقابل «من»
که نیکولاس سلمانوویچ روباشوف باشد. برای سیرین به خاطر همین کلمه باید
دادگاه تشکیل می‌شد و ولی برای ما همان که من گفتم کافی است.

روباشوف متوجه شد که او چه می‌گوید و جا خورد. این حرف ایوانف تلنگر
دیپلماتی بود و ارتعاشی ایجاد کرد که مغزش در برابر آن واکنش نشان داد. تمام
باورها و همه چیزهایی که طی چهل سال گذشته گفته و به خاطر آنها جنگیده
بود، به صورت موجی مقاومت ناپذیر توی مغزش جان گرفت. فرد هیچ بود و
حزب همه چیز. شاخه‌ای که از درخت جدا شود، می‌خشکد. روباشوف عینک
پنسی‌اش را به آستین مالید، ایوانف هم‌چنان به صندلی تکیه داده بود و سیگار
می‌کشید، دیگر لبخند نمی‌زد... نگاه روباشوف روی دیوار به جای یک قاب
عکس افتاد که به صورت مربعی بر کاغذ دیواری جا انداخته و از بقیه جاها
روشن‌تر بود. شک نداشت که این لکه جای عکس دسته‌جمعی ریشوهای
تمره‌دار است که قبلاً آنجا آویزان بود. ایوانف بدون آنکه برخوردش را تغییر
دهد رد نگاه او را گرفت.

روباشوف گفت:

- استدلال تو تقریباً بی‌جا است. اشارات درست است، همیشه عادت
داشتیم که اول شخص جمع «ما» را به کار ببریم و از به کار بردن اول شخص مفرد
بپرهیزیم. این عادت از سرم‌افتاده، تو هنوز به آن چسبیده‌ای. این «ما» که امروز به
نام آن صحبت می‌کنی کیست؟ این کلمه باید دوباره تعریف شود، همین.
ایوانف گفت:

- من هم همین عقیده را دارم و خوشحالم که زود به اصل مطلب رسیدیم. به عبارت دیگر تو معتقدی این «ما» یعنی حزب، دولت و توده‌های پشتیبان آن دیگر نماینده منافع انقلاب نیست.

روباشوف گفت:

- از این طبقه‌بندی باید توده‌ها را حذف کنی.

ایوانف پرسید:

- از کی تا حالا به خودت اجازه داده‌ای که از موضع بالا به توده‌های مردم توهین کنی؟ آیا این هم با تغییرات دستوری اول شخص مفرد ارتباط دارد؟

روی میزش خم شده بود و حالت ریشخندآمیز ولی مهربانی داشت. سرش مقابل جای خالی قاب عکس روی دیوار قرار گرفت. روباشوف یک مرتبه به یاد تالار نقاشی و ریچارد جوان افتاد که سرش نمی‌گذاشت دست‌های تابلوی مریم مقدس را ببیند. درد فکش عود کرد و پیشانی و گوشش تیر کشید. یک ثانیه چشمانش را بست و فکر کرد، حالا تقاص پس می‌دهم.

نمی‌دانست شاید بلند حرف زده بود.

ایوانف سرش را نزدیک گوش روباشوف آورد، با تمخر و کنایه گفت:

- سر در نمی‌آورم!

درد برطرف شد و به جای آن آرامش تمام وجودش را فرا گرفت، مجدداً تکرار کرد:

- توده را از این معادله حذف کن، چون آنها را نمی‌شناسی. شاید من هم نشاسم. فقط یک بار توانستیم این «ما»ی کبیر را درک کنیم و آن هم زمانی بود که زنده بود و قبلاً هیچ کس آنها را نشناخته بود. در اعماق آنها نفوذ کردیم و به روی ماده خام و بی‌شکل خود تاریخ کار می‌کردیم.

ناخودآگاه سیگاری از جعبه باز ایوانف برداشت. ایوانف خم شد و برایش فندک زد.

روباشوف ادامه داد:

- آن زمان، ما را به اسم حزب توده‌ها می‌نامیدند. دیگران از تاریخ چه

می‌دانند؟ تاریخ به نظر آنها گردابه‌های کوچک و موج‌هایی بود که روی هم می‌غلطید. آنها از شکل‌های متغیر ظاهری شگفت‌زده شدند و در توضیح آن می‌ماندند. ولی ما به اعماق آنها دست یافتیم، یعنی درون توده‌های بی‌شکل و بی‌نام که ماده اصلی تاریخ را تشکیل می‌دهند. اول از همه قوانین به حرکت درآوردن‌شان را کشف کردیم. ما قوانین اینرسی و تغییرات بطنی ساختمان مولکولی و گسست ناگهانی‌اش را کشف کردیم. عظمت اندیشه ما در همین نکته بود. ژاکوبین‌ها اخلاق‌گرا بودند ولی ما اهل تجربه و عمل بودیم. در کاوش سرشت باستانی تاریخ این قوانین را کشف کردیم. ما اکنون بیش از هر کسی درباره نوع بشر اطلاعات در اختیار داریم و به همین دلیل انقلاب ما موفق شد. ولی شما این انقلاب را به خاک سپردید.

ایوانف پاهایش را دراز کرد، عقب نشست، و سرپا گوش روی کاغذ خشک‌کن مقابلش نقاشی می‌کرد. به روباشوف گفت:

- ادامه بدها ببینم به کجا می‌رسی.

روباشوف با وُلغ سیگار می‌کشید. حس کرد نیکوتین گیجش کرده، زیرا خیلی وقت بود که سیگار نکشیده بود.

به ایوانف گفت:

- همانطور که گفתי سرم به تنم زیادی کرده.

تبسمی کرد، نگاهش را سراند روی لکهٔ روشنی که از قاب عکس گاردهای قدیمی روی دیوار جا مانده بود. ایوانف رد نگاهش را گرفت. روباشوف گفت:

- خوب یکی بیشتر فرقی نمی‌کند. همه چیز دفن شده. آدم‌ها، معرفت‌شان و امیدهایشان. شماها «ما» را کشتید آن را داغان کردید، تازه خیال می‌کنید توده‌ها پشتیبان شما هستند؟ همه جباران اروپا ادعای شما را دارند و خیلی هم حق به جانب‌تر از شما هستند.

سیگاری دیگر برداشت و ایوانف که حرکت نکرد، خودش آن را گیراند.

سپس ادامه داد و گفت:

- جسارت مرا ببخش، آیا هنوز فکر می‌کنی توده‌ها پشتیبان شما هستند؟

صامت و تسلیم مثل باقی مردم در سایر کشورها شماها را تحمل می‌کنند و در اعماق هیچ واکنشی بروز نمی‌دهند. توده دوباره گر و لال شده است. ناشناس بزرگ خاموش تاریخ به اقیانوس می‌ماند که کشتی‌ها از آن می‌گذرد، نوری بر سطح آن می‌تابد ولی اعماقش تاریک و خاموش است. خیلی وقت پیش اعماق را به هم زدیم، ولی دیگر گذشت. به عبارت دیگر - مکثی کرد و عینک پنی را به چشم زد - در آن روزها ما تاریخ را ساختیم امروز شما سیاست بازی می‌کنید، اختلاف اساسی همین جاست.

ایوانف در صندلی فرو رفت و حلقه‌های دود سیگارش را به هوا فرستاد و گفت:

- اختلافی که از آن صحبت می‌کنی، برای من اصلاً روشن نیست، لطف کن بیشتر توضیح بده.

روباشوف گفت:

- چشم! ریاضی‌دانی گفته است جبر علم آدم‌های تنبل است. کسانی که دنبال ایکس نمی‌گردند، بلکه طوری رفتار می‌کند که گویی آن را می‌شناسند. در قضیه ما ایکس همان توده‌های بی‌نام است. سیاست یعنی آنکه بدون توجه به سرشت این توده به میل خود با آنها رفتار کنیم. برای ساختن تاریخ باید ایکس معادله را بشناسی.

ایوانف گفت:

- قشنگ حرف می‌زنی، متأسفانه حرف‌هایت پیچیده و تجریدی است در واقع می‌خواهی بگویی «ما» یعنی حزب و دولت دیگر نماینده منافع توده، انقلاب و به قول خودت پیشرفت بشریت نیست.

روباشوف لبخندی زد و گفت:

- این بار خوب فهمیدی.

ایوانف جواب تبسم او را نداد.

- از کی به این فکر افتادی؟

روباشوف گفت:

- طی چند سال اخیر، ولی تدریجی و آرام.

- دقیقاً بگو چند سال، یکسال؟ دو سال؟ سه سال؟

روباشوف گفت:

- سؤال مسخره‌ای است. در چه سنی بالغ شدی، شانزده سالگی؟

هجده و نیم؟ و یا نوزده سالگی؟

ایوانف گفت:

- این تویی که مسخره‌بازی درآورده‌ای. رشد فکری در هر مرحله نتیجه تجارب معین خاصی است و اگر واقعاً دلت می‌خواهد بدانی می‌گویم، من در هفده سالگی مرد شدم، یعنی موقعی که برای اولین بار تبعیدم کردند.

روباشوف گفت:

- ولی آن موقع تو آدم حسابی بودی، فراموش کن.

مجدداً به لکه روشن جای قاب عکس نگاه کرد و ته سیگارش را انداخت.

ایوانف کمی به جلو خم شد و پرسید:

- سؤالم را تکرار می‌کنم، از کی تا حالا با تشکیلات اپوزیسیون همکاری می‌کنی؟

تلفن زنگ زد، ایوانف گوشی را برداشت و گفت:

- فعلاً کار دارم.

گوشی را گذاشت و به عقب تکیه داد، پایش را صاف کرد و منتظر جواب روباشوف ماند.

روباشوف گفت:

- خوب می‌دانی که من هیچ ارادتی به تشکیلات اپوزیسیون ندارم.

ایوانف گفت:

- هر طور میل توست، ولی مرا توی موقعیت بدی می‌گذاری که مجبور شوم مثل بوروکرات‌ها عمل کنم،

دست کرد و از کترو پرونده‌ای درآورد. کاغذها را ریخت روی میز و گفت:

- از سال ۱۹۳۳ شروع می‌کنیم. دیکتاتوری در کشوری مستقر شده بود که

امید انقلاب بود، حزب را لگدمال کرده بودند، تو را غیرقانونی به آنجا فرستادند. وظیفه‌ات این بود که شبکه‌های حزب را بازسازی و تصفیه کنی.

روباشوف تکیه داد و به شرح حال خودش گوش کرد. ریچارد، آفتاب‌پر جلوی موزه جان گرفت یعنی، همانجایی که تاکسی را صدا زده بود.

سه ماه بعد بازداشت شدی، دو سال زندان. رفتار نمونه بود. هیچ مدرکی علیه تو وجود نداشت. رهایی و بازگشت پیروزمندانه....

ایوانف مکشی کرد، نگاهی به روباشوف انداخت و صحبتش را ادامه داد:

- بعد از آن همدیگر را ندیدیم. شاید گرفتار بودی... به هر حال من دلخور نیستم. توقع بی‌جایی است که به همه رفقای قدیمی‌ات سرزنی. دوبار در میتینگ‌ها و بالای جایگاه دیدمت، هنوز چوب زیربغل داشتی، خیلی درب و داغان بودی. بهتر بود بعد از چهار سال مأموریت خارج مدتی به آمایشگاه بروی و بعداً پست دولتی بخواهی. ولی بعد از دو هفته مجدداً تقاضای مأموریت خارج کردی.

ناگهان خم شد صورتش را نزدیک روباشوف آورد و گفت:

- چرا؟ نکند اینجا احساس راحتی نمی‌کردی؟ در مدتی که خارج از کشور بودی اینجا تغییرات خاصی پیش آمده بود که لابد خوشایند تو نبود.

صدایش حالت خاصی به خود گرفت، منتظر ماند روباشوف حرفی بزند ولی او نشسته بود و عینکش را به آستینش می‌مالید و جوابی نداد.

- این موقعی بود که مخالفین محکوم شدند و آنها را مقصر شناختند. در میان آنها دوستان صمیمی تو هم بودند. وقتی دست مخالفین و فساد آنها را رو کردند، سراسر کشور علیه آنها اطلاعیه دادند. تو یک کلمه هم حرف نزدی. بعد از پانزده روز در حالی که نمی‌توانستی راه بروی تقاضا کردی که به مأموریت خارج بروی.

بوی بارانداز، مخلوطی از بوی خزه‌های دریایی و نفت، مشام روباشوف را پر کرد. پل کشتی‌گیر را دید که گوشه‌هایش را تکان می‌داد. لیتل لووی با بالا بردن پیش احترام می‌گذاشت. توی اتاق زیر شیروانی خانه خرابه‌ای که با عبور هر

کامیونی می‌لرزید خود را حلق آویز کرده بود. به روباشوف گفته بودند، که وقتی لیتل لووی را پیدا کردند بدنش تکان می‌خورد و خیال کرده بودند که هنوز زنده است.

مأموریت موفقیت‌آمیز بود. به عنوان سرپرست هیأت تجارتی به کشور «ب» رفتی، یکی از موفقیت‌های بارزت بود. به ظاهر طرز رفتار زبانتزده همه بوده است. ولی شش ماه پس از آنکه به این پست رسیدی، دستیار آرلوا به اتهام همکاری با اپوزیسیون احضار شد. در بازجویی‌ها معلوم شد که حق با ما بود. تو می‌بایست او را علناً محکوم می‌کردی. اما ساکت ماندی.

شش ماه بعد خودت احضار شدی. مقدمات تشکیل دومین دادگاه مخالفین آماده می‌شد. در دادگاه بارها از تو نام می‌بردند، آرلوا برای براءت بارها به تو اشاره می‌کند در این اوضاع و احوال سکوت مثل این است که به گناهت اعتراف کنی. تو آنقدر از اظهار نظر سر باز می‌زنی تا حزب برایت اولتیماتوم می‌فرستد و فقط وقتی سرت به خطر می‌افتد، و برای ابراز وفاداری به طور صریح اظهار نظر می‌کنی که کار آرلوا تمام می‌شود، از سرنوشت او هم که خبر داری.

روباشوف ساکت بود. دندان‌ش دوباره تیر کشید، از سرنوشت آرلوا، ریچارد و لیتل لووی آگاه بود، می‌دانست سرخودش هم چه بلایی می‌آید. به جای قاب روی دیوار نگاه کرد. تنها نشان باقی‌مانده از آن گروه آدم‌های شماره‌دار همین بود. سرنوشت آنها را هم می‌دانست. یک بار تاریخ پا گرفت و نوید زندگی شایسته‌تری را برای بشر داد، حالا همه چیز تمام شده است. پس این همه حرف و حدیث به چه درد می‌خورد؟ آیا پس از هلاکت و ویرانی چیزی می‌ماند، دخترک، آرلوا، جایی و در خلاء عظیم، افتاده و چشمان گاوِیِ مهرانش را به رفیق روباشوف، معبودش دوخته که او را به قتلگاه فرستاده بود... دندان دردش شدت پیدا کرد.

ایوانف پرسید:

می‌خواهی اعلامیه‌ات را بخوانم؟

روباشوف گفت:

- نه متشکرم.

و صدایش به زحمت درمی آمد.

- اگر یادت مانده باشد اظهار نظرت نوعی اعتراف بود. در پایان اوپوزیسیون را محکوم کرده ای و بدون قید و شرط سیاست حزب و هم چنین شخص اول را تأیید کرده ای.

روباشوف با صدای گرفته ای گفت:

- بس کن، خودت خوب می دانی که این اعلامیه را چگونه از آدم می گیرند و اگر هم نمی دانی، چه بهتر. محض رضای خدا این کمندی مسخره را تمام کن. ایوانف گفت:

- آخرش است. دو سال قبل که مسئول صنایع آلومینیوم بودی متهم ردیف اول در سومین محاکمه بارها به تو اشاره کرد ولی دلایل محکمه پسندی وجود نداشت. بعداً که سوءظن حزب افزایش یافت، تو باز اعلامیه ای دادی و وفاداریت را به سیاست رهبری اعلام کردی و جنایت اوپوزیسیون را با لحن شدیدتری محکوم کردی. از آن زمان شش ماه می گذرد و امروز می گویی ساهاست سیاست حزب و رهبری را غلط و مضر تشخیص می دادی...

مکشی کرد و دوباره در صندلی اش فرو رفت و سخنانش را دنبال کرد.

- اولاً اعلام وفاداری ات هدف مشخصی داشت. بین اصلاً نمی خواهم نتیجه اخلاقی بگیرم، هر دومان در شرایط مشابهی رشد کرده ایم، تو به نتیجه رسیده بودی که سیاست ما غلط و سیاست خودت درست است. اگر علناً این حرف را می گفتی از حزب اخراجت می کردند تا دیگر نتوانی افکارَت را پرورش دهی. پس برای جلوگیری از غرق شدن و زنه های سنگین را دور انداختی تا میاستی را که به عقیده تو صحیح تر بود پیش ببری. من هم اگر جای تو بودم همین کار را می کردم. بنابراین تا اینجا همه چیز مرتب است.

روباشوف پرسید:

- خوب؟

ایوانف باز آن تبسم همیشگی را به لب آورد و گفت:

- یک موضوع را نمی‌فهمم، تو علناً می‌گویی که ما انقلاب را به ویرانی کشیده‌ایم و در عین حال می‌گویی به اوپوزیسیون اراداتی نداشته‌ای و علیه ما توطئه نمی‌کردی. لابد انتظار داری باور کنم! در حالی که فکر می‌کردی که ما کشور و حزب را به طرف نابودی سوق می‌دهیم، تو دست روی دست گذاشته بودی و ما را تماشا می‌کردی؟

روباشوف شانه انداخت و گفت:

- شاید خیلی پیر و خرفت بودم باور می‌کنی بکن، نمی‌کنی هم نکن. ایوانف سیگار دیگری روشن کرد صدایش آرام و تیز شد.
- یعنی می‌خواهی بگویی که آرلوا را قربانی کردی و منکر بقیه شدی تا سر خود را حفظ کنی؟

با سر به لکه جای قاب عکس روی دیوار اشاره کرد.
روباشوف ساکت بود. مدت زمانی گذشت. ایوانف مبرش را بیشتر روی میز خم کرد و گفت:

- من در نمی‌آورم چه می‌گویی. همین نیم ساعت پیش مفصل به سیاست ما تاختی که هر کدام آن حرف‌ها به تنهایی کافی است تا سرت را به باد دهد و حالا انکار می‌کنی که تو با مخالفان ارتباط داشتی، مدارک کافی هم داریم.
روباشوف گفت:

- جداً؟ اگر مدارک کافی هست چه نیازی به اعتراف من دارید؟ راستی حالا چه مدارکی دارید؟
ایوانف به آهستگی گفت:

- مدارک زیاد است. یکی از آنها توطئه سوء قصد به جان شخص اول است. دوباره سکوت برقرار شد. روباشوف عینک پنبه‌اش را به چشم زد و گفت:
- بگذار من هم سؤالی بکنم. این مسخره‌بازی‌ها را باور داری و یا صرفاً تظاهر می‌کنی؟

چشمان ایوانف با همان تبسم برق زد:

- گفتم که ما مدرک داریم. دقیق‌تر بخواهی، اعتراف کرده‌اند. و باز هم

واضح تر بگویم، کسی که به تحریک تو قرار بود مرتکب این جنایت شود، مقرر آمده است.

روباشوف گفت:

- خوب، مبارک است! اسمش چیست؟

ایوانف خندید و گفت:

- محرمانه است.

- می توانم اقا ریش را بخوانم و یا مرا با او رویرو کنید؟

ایوانف خندید. دود سیگارش را با حالتی تمسخرآمیز ولی دوستانه به صورت روباشوف فوت کرد. روباشوف خوشش نیامد ولی سرش را کنار نکشید.

ایوانف پرسید:

- موضوع ورنال یادت هست؟ گمانم قبلاً از تو سؤال کرده باشم. ولی امروز جاها عوض شده است. حالا این تو هستی که می خواهی با سر خود را به زمین بکوبی و من هم کمکت نمی کنم. آن روز تو مرا متقاعد کردی که خودکشی از عادات رومانتیک خرده بورژوازی است و حالا هم من نمی گذارم همچو کاری بکنی پس حساب بی حساب.

روباشوف حرفی نزد نمی دانست ایوانف دروغ می گوید یا صادقانه این حرف ها را می زند. در همان حال میلی عجیب که بیشتر انگیزه ای جسمانی بود در او بیدار شد. دلش می خواست جای قاب عکس روی دیوار را لمس کند. فکر کرد: ناراحتی عصبی ام عود کرده که روی موزائیک های سیاه قدم می زنم. حرف های بی سر و ته زمزمه می کنم و عینکم را با آمیتیم می مالم.

با صدای بلند گفت:

- طرح تو برای رهایی من چیست؟ به نظر می رسد تا حالا در بازجویی از من هدف دیگری داشته اید.

ایوانف با خورشویی به آن طرف میز رفت دکمه نیم تنه روباشوف را گرفت و گفت:

- پیر خرفت باید می گذاشتم تو اینجا بترکی و هر حرفی داشت می زدی و گرنه ممکن بود در جای نامناسبی این کار را بکنی. مگر ندیدی اجازه ندادم در این جلسه حتی تندنویس بفرستند؟

سیگاری از قوطی درآورد و بدون آنکه تکمه نیم تنه روباشوف را رها کند آن را به زور در دهان روباشوف چپاند و گفت:

- درست مثل بچه ای، مثل بچه های احساساتی رفتار می کنی. حالا با یک اعتراف کوچولو کار را تمام می کنیم.

روباشوف از پس عینکش به ایوانف نگاه کرد. دلش می خواست از دست او خلاص شود. پرسید:

- چه چیز را در اعتراف می نویسی؟

ایوانف خودش را به آن راه زد و گفت:

- در اعترافات می نویسی که طی سالهای فلان و فلان در فلان گروه اوپوزیسیون عضویت داشته ای. موضوع شرکت در توطئه ترور علیه شخص اول را تکذیب می کنی. می نویسی که وقتی به نظریات تروریستی اوپوزیسیون پی بردی از آنها کنار کشیدی.

روباشوف خنده ای کرد و گفت:

- اگر هدف تمام این صحبت ها همین بوده بهتر است که هر چه زودتر تماشا کنیم.

ایوانف با صبر و حوصله گفت:

- حرفم تمام نشده می دانم که موافق نیستی، ولی بیا جنبه احساسی و اخلاقی موضوع را در نظر بگیریم. اولاً اعتراف به هیچ کس آسیبی نمی رساند، تمام این گروه قبلاً دستگیر شده اند حسابشان را هم رسیده ایم. می دانی که ما می توانیم بدرغم این اعتراف بی ضرر اعتراف های دیگری بگیریم. هر اعترافی که بخواهیم. دوست دارم درک کنی و صداقت من تو را متقاعد کرده باشد.

روباشوف گفت:

- تو خودت هم اتهام توطئه علیه شخص اول را قبول نداری! پس چرا مرا با

شخص بی‌نامی که همین اعتراف فرمایشی را کرده رویه رو نمی‌کنی.

ایوانف گفت:

- کمی فکر کن و خود را بگذار جای من. بعید نیست که در موقعیتی مخالف وضع فعلی قرار داشتیم.

- خودت جوابش را پیدا کن. از بالا توصیه‌های لازم را کرده‌اند که با من چطور برخورد کنی.

ایوانف خندید و گفت:

- البته این‌طورها هم نیست هنوز تصمیم نگرفته‌اند که طبق بند دال الف رفتار کنند یا دال عین که خود می‌دانی.

روباشوف می‌دانست و سر خم کرد.

- می‌دانی که دال الف یعنی دادگاه اداری و دال عین یعنی دادگاه علنی. زندانیان سیاسی که حضورشان در دادگاه علنی محل اعیّت است در دادگاه اداری محاکمه می‌شوند. اگر پرونده‌ات را به دادگاه اداری بدهند از دست من خارج می‌شود. دادگاه اداری غیرعلنی سریع و خلاصه کار می‌کند. در آن صورت فرصتی برای تجدیدنظر دست نخواهد داد، شاهد هم نمی‌آورند.

ایوانف اسم سه چهار نفر را برد و زیرچشمی نگاهی به جای قاب عکس روی دیوار کرد. ولی وقتی رویش را به طرف روباشوف برگرداند، دید که قیافه‌اش گرفته و چشمانش دود می‌زند.

انگار به او نگاه نمی‌کرد و به دور دست‌ها خیره شده بود. ایوانف به آهستگی نام رفقای قدیمی‌اش را تکرار کرد:

- من هم آنها را خوب می‌شناختم درست مثل تو، ولی تو و آنها نغمه پایان انقلاب را سر دادید. لب مطلب همین است، امتناع منطقی یعنی همین. اجازه نمی‌دهیم مشکلات حقوقی و قضایی ما را اسیر کند. تو در دوره خودت این کار را می‌کردی؟

روباشوف حرفی نزد.

ایوانف گفت:

همه چیز به خودت بستگی دارد. کاری نکن که در دادگاه علنی محاکمات نکنند. می دانی که چه کسانی را به دادگاه علنی می برند. باید نوعی اعتراف کرده باشی. ولی اگر بخواهی قهرمان بازی درآوری و لجاجت به خرج دهی با استناد به اعتراف شاهد ایکس کارت تمام است. اگر اعتراف کنی بازپرسی را کش می دهند. در این صورت تریبی می دهم که با شخص مورد نظر رویرویت کنند، از بدترین اتهامی که به تو زده اند تبرئه می شوی و کیفرخواست را طوری می کنیم که جرم تو سبک شود. ولی در هر حال کمتر از بیست سال نمی برند. در حقیقت برابر دو یا سه سال زندان است، زیرا بعداً عفو می خورد و پس از پنج سال دیگر مجدداً به صحنه می آیی. قبل از آنکه جواب بدهی خوب فکر کن.

روباشوف گفت:

پیشنهاد تو را درک می کنم و آن را نمی پذیریم. اگر بخواهیم منطقی فکر کنیم حق با توست. ولی به قدر کافی این نوع منطق را تجربه کرده ام. من خسته شده ام و دیگر نمی خواهم به این بازی ادامه دهم. لطفی در حق من بکن و بگو مرا به سلولم برگردانند.

ایوانف گفت:

هر طور میل توست. می دانستم که بلافاصله موافقت نخواهی کرد این بحث آثارش بعداً ظاهر می شود. پانزده روز وقت داری فکر کنی.

خوب که زیر و بم موضوع را بررسی کردی درخواست کن بیاورند. اگر دلت خواست کتباً چیزهایی را که می خواهی بنویس. زیرا شکی ندارم که تو یک نوشته می دهی.

روباشوف بلند شد، ایوانف هم سرپا ایستاد، باز هم یک سر و گردن از روباشوف بلندتر بود. دکمه زنگ را فشار داد تا زندانبان برای بردن روباشوف بیاید در همان حال به او گفت:

چند ماه قبل در یکی از مقاله های نوشته بودی که در عصر ما دهه آینده سرنوشت جهان را تعیین خواهد کرد، دلت نمی خواهد زنده بمانی تا شاهد آن باشی؟

به رویاشوف تبسم کرد، صدای پاها نزدیک می‌شد. در باز شد دو زندانبان داخل شدند. سلام دادند. رویاشوف بدون یک کلمه حرف بین آن دو قرار گرفت. عقب‌گرد کردند و به طرف سلول راه افتادند. توی کریدور دیگر سر و صدایی شنیده نمی‌شد. از بعضی از سلول‌ها صدای خرناس ملایمی شبیه ناله و زاری می‌آمد. تمام چراغهای ساختمان روشن بود و نور زرد رنگ و پریده لامپها همه جا پراکنده شده بود.

دومین بازجویی

وقتی حیات کلیسا به خطر می‌افتد از تبعیت قیود اخلاقی رها می‌شود. خلاصه کلام وقتی هدف وحدت است، استفاده از هر وسیله‌ای جایز است حتی مکر و خیانت، حقه بازی، شدت عمل، زندان و مرگ، زیرا همه برای نظم اجتماع است و فرد را باید در برابر منافع جمع قربانی کرد.

دیترش فون نیهم

«اسقف وردن» ۱۴۱۱ بعد از میلاد

۱

بریده‌هایی از دفترچه یادداشت روزانه ن - س - روباشوف در پنجمین روز حبس. حقیقت غایی دروغ است. آن کسی که در پایان به حق خود می‌رسد. پیش از آن گمراه و خطا کار به حساب می‌آمده است. ولی حق به جانب کیست؟ بعدها معلوم می‌شود، در حال مجبور است نسیه عمل کند. روحش را به شیطان بفروشد به امید قضاوت تاریخ.

می‌گویند شخص اول کتابِ شهریار، ماکیاولی را از بالای تخت خود دور نمی‌کند. باید چنین شود. از آن موقع هیچ مطلب مهمی درباره اخلاقیات در سیاست مطرح نشده است. ما اولین کسانی بودیم که اخلاقیات انقلابی قرن بیستم را جانشین قواعد لیبرالی قرن نوزدهمی «بازی جوانمردانه» کردیم. باز هم حق با ما بود: انقلابی که طبق قوانین کریکت رهبری شود ارزشی ندارد. سیاست جوانمردانه در فضای عادی تاریخ تا حدی کارآیی دارد ولی در مواقع بحران، قاعده‌ای جز قانون قدیمی کارساز نیست: هدف وسیله را توجیه می‌کند. ما نئوماکیاولیسم را در این کشور وارد کردیم و دیگران، یعنی دیکتاتوری‌های ضدانقلابی ناشیانه به تقلید از آن پرداختند. ما پیروان نئوماکیاولیسم به اسم سعادت بشر عمل می‌کردیم و عظمت ما در این بود، در حالی که دیگران بخاطر رمانتیک ملی دنباله‌رو آن بودند و عقب مانده. سرانجام تاریخ ما را تیره می‌کند ولی آنها را نه.

در حال حاضر پندار و کردار ما اعتباری است. تمام قوانین و قواعد بازی جوانمردانه را دور انداخته‌ایم. تنها اصول راهنمای ما همان نتایج منطقی است. تحت فشار هراس‌انگیزی هستیم که افکارمان را تا نتیجه‌گیری قطعی می‌بگیریم و مطابق آن عمل کنیم. کشتی ما بی‌لنگر در حال حرکت است. بنابراین هر ضربه‌ای که به سکان آن وارد آید موضوع مرگ و زندگی است.

چندی قبل مهندس کشاورزی «ب» همراه می‌نفر از همکارانش تیرباران شد. زیرا گفته بود کود شیمیایی نیترات بر پتاس ترجیح دارد. شخص اول موافق پتاس بود، بنابراین «ب» با می‌نفر از همکارانش به اسم خرابکار اعدام شدند. در کشاورزی متمرکز دولتی نیترات یا پتاس اهمیت حیاتی دارد و بر سر نوشت جنگ اثر دارد. اگر حق به جانب شخص اول باشد تاریخ تیره‌اش می‌کند و اعدام آن می‌ویک نفر کاملاً بی‌اهمیت است، ولی اگر اشتباه کرده باشد....

اصل همین است: چه کسی صحیح می‌گوید و حق دارد. پیروان بازی جوانمردانه درگیر مشکلی دیگر هستند: آیا وقتی که «ب» توصیه می‌کرد که کود ازته به کار ببرند، به حرف خود ایمان داشت. اگر نداشته طبق قوانین آنها باید اعدامش می‌کردند. حتی

اگر بعدها مزیت کود ازته ثابت می‌شد. ولی اگر حُسنِ نیت داشته، باید به او اجازه می‌دادند که برای کود ازته تبلیغات بکند، حتی اگر کشور در اثر آن رو به ویرانی می‌رفت.

البته همهٔ اینها مزخرف است. در نظر ما حُسنِ نیت و صداقت ذاتی، اصلاً معنا ندارد. هر کسی که اشتباه می‌کند باید تاوانش را بپردازد، هر کسی که حق دارد تبریته خواهد شد. این قانون اعتبار تاریخی دارد. قانون ما هم همین بود.

بشرِ تیل را باید چهل سال در صحرا سرگردان بدوانیم تا با یم و اسید جلوی پرود، و همواره در وحشت و تسلی خاطر دروغین سرکند و نباید قبل از بلوغ کامل بیارامد که گوساله طلایی را بیستد. دروغ بهتر از حقیقت به تاریخ خدمت کرده است.

تاریخ را بهتر از دیگران آموخته‌ایم. فرق ما با بقیه در منطق استوارمان است. می‌دانیم که تاریخ به فضایل کاری ندارد و جنایات بی‌کیفر باقی می‌ماند، ولی هر خطایی تبعاتی دارد که تا هفت نسل می‌ماند. بنابراین باید بکوشیم که جلوی اشتباه را بگیریم، آن را در نطفه خفه کنیم. در طول تاریخ هیچگاه اختیار آینده بشر به دست تعداد اندکی مانند ما نبوده است. هر فکر غلطی که دنبال کنیم در حق نسل آینده جنایت کرده‌ایم. پس باید افکار غلط را سرکوب کنیم. همان‌طور که دیگران جنایات را قصاص می‌کنند: با کشتن. ما را دیوانه خطاب می‌کردند، زیرا هر فکری را تا نتایج نهایی‌اش دنبال می‌کردیم. ما را با انگیزسیون مقایسه می‌کردند، زیرا مانند آنها سنگینی مسئولیت فضائل زندگی فردی را احساس می‌کردیم. به مفتش کیر می‌ماندیم که بارقه پلیدی را حتی در نیات آدم‌ها و افکارشان دنبال کنیم، اجازه نمی‌دادیم حتی توی دل انسان خلوت خصوصی بوجود آید. مجبوریم به نتایج نهایی هر کاری فکر کنیم. آنقدر بار الکتریکی به ذهن مان هجوم می‌آورد که کوچکترین برخورد به اتصال کشنده منجر می‌شود. نتیجه‌اش هم تابودی هر دومان است.

من یکی از آنها بودم. همان‌طور که باید و شاید فکر و بعد عمل می‌کردم، کسانی را نابود کردم که دوست‌شان داشتم و به کسانی قدرت دادم که از آنها متنفر بودم. تاریخ مرا در جایگاهی که باید قرار داد: من از اعتباری که تاریخ به من تفویض کرد استفاده

کردم، اگر درست عمل کرده باشم، دلیلی ندارد پشیمان باشم و اگر اشتباه کرده‌ام باید تاوان آن را پردازم.

ولی زمان حال چگونه می‌تواند درباره عملی قضاوت کند که در آینده درست ارزیابی می‌شود؟ ما کار مصلحان را انجام می‌دهیم بی‌آنکه از مواهب آنان برخوردار باشیم. تجربه و تحلیل منطقی را جانشین شهود کرده‌ایم، هر چند نقطه عزیمت یکی بوده، ولی در پایان به نتایج مختلفی رسیده‌ایم. نتیجه‌ای دیگر را رد کردیم، سرانجام ناچاریم به ایمان متوسل شویم، ایمان بدیهی مبتنی بر صحت دلایل شخصی. این نقطه بحران است. کیسه شن‌ها را به دریا ریخته‌ایم، تنها یک لنگر ما را نگه می‌دارد: ایمان به خود. هندسه خالص‌ترین تحقق استدلال بشری است، ولی بدیهیات اقلیدس را نمی‌شود ثابت کرد. آن که اعتقاد نداشته باشد همه ساختمان را وارگون می‌پند.

شخص اول به خودش ایمان دارد که خشن، بی‌روح، سرسخت و عبوس است. زنجیر لنگرش از همه سفت‌تر است. مال من توی چند سال درگیری خوردگی پیدا کرده است.

واقعیت این است: دیگر به لغزش ناپذیری خودم ایمان ندارم و همین باعث شکستم شده است.

۲

روز بعد از اولین بازپرسی رویاشوف، پس از شام ایوانف بازپرس ویژه و همکارش گلتکین در سالن غذاخوری نشسته بودند. ایوانف کلافه بود. پای مصنوعی‌اش را روی صندلی دیگر گذاشت و یقه یونیفورمش را باز کرد. مقداری شراب ارزان قیمت که بوفه می‌داد توی لیوانی ریخت و در سکوت به گلتکین نگاه کرد که شق و رق با یونیفورم آهارزده سرمیز نشسته بود. با همه خستگی فانوسقه‌اش را باز نکرده بود. لیوانش را خالی کرد، زخم روی سر تراشیده‌اش

قرمز شد. کنار آنها سه افسر دیگر توی سالن غذاخوری بودند، دو نفر شطرنج بازی می‌کردند و نفر سوم تماشا می‌کرد.

گلتکین پرسید:

-وضع رویاشوف چی می‌شود؟

ایوانف جواب داد:

-وضع خوبی ندارد، ولی آدم منطقی است. فکر می‌کنم راه بیاید.

گلتکین گفت:

-ولی من هم چو فکری نمی‌کنم.

ایوانف گفت:

-وقتی حساب کار را بکند وامی دهد. بهتر است به حال خود رهايش کنیم.

گفتم که مداد، کاغذ و سیگار در اختیارش بگذارند، تا راحت‌تر فکر کند.

گلتکین گفت:

-به نظر من اشتباه است.

ایوانف گفت:

-ازش خوشتر نمی‌آید. فکر می‌کنم چند روز پیش رفته بودی سراغ او. مگر

نه؟

گلتکین یادش آمد که روی تخت نشسته بود و کفشش را روی

جورابه‌های پاره به پا می‌کرد. گفت:

-مهم نیست. شخصیتش مهم نیست. بلکه نحوه برخورد غلط است. او را

وادار به تسلیم نمی‌کند.

ایوانف گفت:

-اگر رویاشوف تسلیم شود از ترس نیست، بلکه با منطق و فکر وامی دهد.

فایده‌ای ندارد به روش‌های خشن متوسل شویم. او از جنسی دیگر است که هر

چه بیشتر بکوبی محکم‌تر می‌شود.

گلتکین گفت:

-همه اینها حرف است، وجود می‌خواهد که در برابر فشار تاب بیاورد. یک

نفر را هم ندیده‌ام. تجربه نشان داده که مقاومت سیستم عصبی بشر محدود است. ایوانف دلخور گفت:

- هیچ دلم نمی‌خواهد بیافتم دست تو. به هر حال تو شاهد زنده تئوری خودت هستی که ضایعات بار آورد.

یک ثانیه روی زخم کله گلتکین درنگ کرد. داستان این زخم شنیدنی بود. در جنگ داخلی گیر دشمن افتاد. سر تراشیده‌اش را شمع آجین می‌کردند تا او را به اقرار و تخلیه اطلاعات وادارند، بعد از چند ساعت نیروهای خودی آن مواضع را پس می‌گیرند و او را بیهوش می‌یابند. فتیله روی کله‌اش تا آخر سوخته بود و گلتکین مقرر نیامد.

گلتکین با چشمان بی‌فروغ به ایوانف نگاه کرد و گفت:

- این‌ها همه‌اش حرف است. به این دلیل حرف نودم که بیهوش شدم. اگر یک دقیقه دیگر حواسم به خودم بود حتماً به حرف آمده بودم. امری طبیعی است.

با ثانی لیوان را خالی کرد، وقتی آن را روی میز می‌گذاشت، سر آستین‌اش صدا می‌کرد.

- وقتی افتادم که دست خودی‌ها خیال می‌کردم حرف زده‌ام ولی دو افسر وظیفه‌ای که با من بودند، متقاعدم کردند که چیزی نگفتم. بعدش به من مدال دادند. کاملاً طبیعی است. بقیه‌اش همه افسانه است.

ایوانف هم می‌خورد. از آن مشروب ارزان قیمت خیلی نوشیده بود. شانه انداخت.

- از کی تا به حالا، به این نتیجه رسیده‌ای. سال‌های اول از این روش‌ها خبری نبود، آن سالها در خیالات واهی فرو رفته بودیم. می‌خواستیم مجازات مجرمین و جانی‌ها را لغو کنیم. می‌گفتیم که باید عناصر ضداجتماعی را به آسایشگاه‌های گلکاری شده بفرستیم اما همه‌اش تظاهر بود. گلتکین گفت:

- گمان نمی‌کنم. تو خیلی بدبینی. صد سال طول می‌کشد به این مرحله

برسیم، ولی باید رفت، هر چه سریع‌تر، بهتر. این بود که فکر می‌کردیم وقتش رسیده است. وقتی آمدم اینجا، دچار همین اوهام بودم. همه، از پایین تا بالای دستگاه این وضع را داشتیم. می‌خواستیم از همان شروع کار با باغ گلکاری شده از آنها پذیرایی کنیم. اشتباه بود. صد سال دیگر شاید بتوانیم انگیزه جنایت و غرایز اجتماعی را در ارتکاب جرم مورد توجه قرار بدهیم. ولی امروزه باید روی جسم جانی کار کنیم و اگر لازم شد خردش کنیم.

ایوانف فکر کرد گلتکین مست باشد، ولی چشمان بی‌حالت و آرامش نشان می‌داد که هشیاری را از کف نداده، لبخندی زد و گفت:

- پس از قرار من بدین هستم و تو اخلاق‌گرایی.

گلتکین حرفی نزد. با یونیفورم آهارزده شق و رق روی صندلی نشسته بود، فانوسقه‌اش بوی چرم تازه می‌داد.

بعد از چند لحظه گلتکین گفت:

- چند سال پیش دهاتی مردنی‌ای را برای بازجویی آوردند پیش من. توی یکی از شهرستان‌ها خدمت می‌کردم. همان اوایل که به قول تو هنوز به پذیرایی توی باغ گلکاری اعتقاد داشتیم. با ادب و احترام از او بازجویی کردم. محصولش را مخفی کرده بود. برنامه مالکیت اشتراکی زمین را تازه شروع کرده بودیم. رفتارم کاملاً طبق مقررات بود. دوستانه برایش شرح دادم که به این محصولات نیاز داریم تا مردم شهر را سیر کنیم، و با صادرات آن پول مورد نیاز صنایع‌مان را به دست آوریم. از او خواش کردم که مخفی‌گاه غله‌اش را به من بگوید. وقتی برای بازجویی آوردنش کز کرده بود، انتظار داشت کتکش بزنند. اینها را می‌شناسم، خودم بچه دهاتم. وقتی، عوض کتککاری استدلال کردم و برایش حقوق مساوی قائل شدم، همشهری صدایش کردم تصور کرد من دیوانه‌ام. از چشمانش خواندم. نیم‌ساعتی به گوشش خواند، یک کلمه حرف نزد. بینی و گوشش را می‌خاراند. باز هم برایش حرف زدم ولی دیدم همه چیز را به مسخره گرفته و اصلاً گوش نمی‌دهد. حرف توی کله‌اش نمی‌رفت. مثل اینکه رسوبات دوره بردگی گوشه‌هایش را از موم قرون پر کرده بود. کاملاً تابع مقررات بودم و

اصلاً فکر نمی‌کردم روش‌های دیگری وجود داشته باشد. آن وقت‌ها روزی بیست، سی نفر را بازجویی می‌کردیم. دوستان هم همین‌طور. دهقانهای چاقی نفهم انقلاب را زمین‌گیر کردند. کارگران دچار سوء تغذیه بودند، تیفوس و گرسنگی همه جا را گرفته بود. هر آن در انتظار حمله دشمن بودیم و برای توسعه صنایع جنگی اعتباری در اختیار نداشتیم. حدود دویست میلیون طلا توی جورابهای پشمی این همشهری‌ها خوابیده بود و نیمی از غله هم توی زیرزمین‌ها می‌پوسید. در بازجویی آنها را همشهری خطاب می‌کردیم ولی آنها با چشمان موذی و مورب ما را زلزل نگاه می‌کردند. همه چیز را به شوخی می‌گرفتند و بینی‌شان را می‌مالیدند.

سومین دور بازجویی متهم من ساعت دو صبح شروع شد. هجده ساعت یکسره کار کرده بودم. او را هم بیدار نگه داشته بودند. مست خواب بود و از وحشت مقرر آمد. از آن به بعد اکثراً شب‌ها از افراد بازجویی می‌کنم... یک بار زنی شکایت کرد که تمام شب او را بیرون اتاقم سرپا نگهداشته‌اند تا نوبتش برسد. پاهایش می‌لرزید و خسته و مرده بود، وسط بازجویی خوابش برد. از خواب بیدارش کردم. اقرار کرد. خواب‌آلوده و با من و من صحبت می‌کرد و واقعاً نمی‌دانست چه می‌گوید، و باز هم خوابش برد، وقتی دوباره بیدارش کردم، همه چیز را لو داد. برگه بازجویی را بدون خواندن انگشت زد که بگذارم بخوابد، شوهرش دو قبضه مسلسل در انبار مخفی کرده بود و اطرافیان را تشویق می‌کرد تا محصولانشان را آتش بزنند چون دجال به خوابش آمده بود. گروهان سرخود او را تا صبح بیدار نگه داشته بود. از آن به بعد اینگونه خودسری‌ها را تشویق می‌کردم. کله‌شق‌ها را چهل و هشت ساعت سرپا نگه می‌داشتیم بعد از آن موم داخل گوشه‌هایشان آب می‌شد و آدم می‌توانست با آنها حرف بزند.

شطرنج‌بازها مهره‌ها به هم ریختند و یک دست دیگر بازی را آغاز کردند. سومی رفته بود. ایوانف حرف که می‌زد به گلتکین نگاه می‌کرد. صدایش صاف و یکنواخت بود.

همکاران دیگر من هم تجربیاتی مشابه داشتند. بهترین راه همین است.

مقررات را اجرا می‌کردیم و به هیچ زندانی دست نزدیم. گاهی لازم می‌شد که اتفاقی شاهد اعدام سایر محکومان باشند. اثر این صحنه‌ها هم روحی و هم جسمی بود.

مثالی دیگر:

- دوش و حمام برای حفظ سلامتی لازم است. زمستان‌ها، به علت اشکالات فنی آب‌گرم کن خوب کار نمی‌کرد. مدت استحمام هم به تعداد حمام‌کننده‌ها بستگی داشت. ولی گاهی اوقات هم آب‌گرم‌کن خوب کار می‌کرد، هم آب‌گرم توی لوله‌ها بود. بسته به تعداد ترتیب کار را می‌داد. همه از رفقای قدیمی بودند و به آموزش زیادی احتیاج نداشتند و می‌دانستند چه باید بکنند.

ایوانف گفت:

- خوب گمان می‌کنم کافی باشد.

گلتکین گفت:

- خودت پرسیدی من هم شرح دادم. آدم باید منطق داشته باشد. وگرنه یک نفر مثل تو بدبین می‌شود. آه، خیلی دیر شده من باید بروم.

ایوانف مشروبش را سرکشید و پای مصنوعی‌اش را روی صندلی جا به جا کرد. درد روماتیسم عود کرد. دلخور بود که چرا سر بحث را باز کرده است.

گلتکین پول میز را حساب کرد. مستخدم که رفت پرسید:

- بالاخره با روباشوف چه کار کنیم؟

ایوانف گفت:

- من نظرم را گفتم. کاری به کارش نداشته باشیم.

گلتکین بلند شد. چکمه‌اش صدا کرد. جلوی صندلی‌ای ایستاد که پای ایوانف روی آن بود، گفت:

- خدمات گذشته‌اش را قبول دارم، ولی امروز او به اندازه همان دهقان خپله‌ای که من ازش بازجویی می‌کردم خطرناک است، بلکه هم خطرناک‌تر.

ایوانف به چشمان مرد گلتکین خیره شد و گفت:

- پانزده روز وقت داده‌ام تا تصمیمش را بگیرد و تا آن موقع نباید کسی

مزاحمش شود.

ایوانف این جملات را آمرانه و رسمی اداء کرد. گلشکین زیر دست بود، احترام نظامی به جا آورد و با پوتین پر سروصدایش بیرون رفت. ایوانف ماند و لیوان دیگری سر کشید. سیگاری آتش زد و دود آن را به هوا فرستاد. لحظه‌ای بعد بلند شد و لنگ‌لنگان بالای سر افسرانی رفت که شطرنج بازی می‌کردند و مشغول تماشای بازی آنها شد.

۳

بعد از اولین بازجویی وضع رویاشوف به شکل معجزه‌آسایی بهتر شده بود. صبح روز بعد زندانیان پیر کاغذ، مداد، صابون و حوله آورد. ضمناً معادل پولی که هنگام دستگیری‌اش از او گرفته بودند، کوین داد و گفت که حالا می‌تواند از فروشگاه زندان توتون و غذای اضافه برایش خریداری کند.

رویاشوف سفارش داد تا برایش غذا و سیگار بخرند. پیرمرد طبق معمول عتی و بداخلاق بود، ولی چیزهایی را که رویاشوف سفارش داد برایش خرید. رویاشوف حتی می‌خواست بگوید از خارج زندان برایش دکتر بیاورند ولی یادش رفت. دندان‌اش اذیتی نداشت. وقتی که شستشو کرد و چیزی خورد احساس کرد که حالش خیلی بهتر است.

برف حیاط را رفته بودند و عده‌ای از زندانیان مشغول هواخوری روزانه بودند. به خاطر برف مدتی هواخوری را قطع کردند. لب‌شکری و رفیقش به توصیه پزشک زندان اجازه داشتند که روزانه ده دقیقه پیاده‌روی کنند. هر وقت که وارد حیاط می‌شدند و یا موقع خروج، لب‌شکری حتماً به پنجره رویاشوف خیره می‌شد. رویاشوف هر وقت چیزی نمی‌نوشت و یا توی سلولش قدم نمی‌زد، جلوی پنجره می‌ایستاد، پیشانی‌اش را می‌چسباند به قاب و هواخوری زندانیان را تماشا می‌کرد، هر دسته دوازده نفر بود که به ستون دو به فاصله ده قدم از یکدیگر دور

حیاط می‌گشتند. وسط حیاط چهار مأمور مواظب بودند که زندانی‌ها با هم حرف نزنند. مأمورها محور چرخ و فلکی بودند که زندانیان به مدت بیست دقیقه به آرامی دور آن می‌چرخید. با خروج این گروه از در سمت راست ساختمان، گروه دیگری از در طرف چپ وارد محوطه می‌شدند و گردش چرخ و فلکی مجدداً آغاز می‌شد. چند روز اول رویاشوف دنبال قیافه‌های آشنا گشته بود، ولی کسی را پیدا نکرد. این موضوع سبب آرامش و آسودگیش شد: می‌خواست فارغ از دنیای خارج و چیزهایی باشد که او را از وظیفه‌اش منحرف می‌کند. قرار بود که از افکارش نتیجه‌گیری کند. با گذشته، آینده، مرده‌ها و زنده‌ها کنار بیاید. هنوز ده روز از ضرب‌الاجل ایوانف باقی مانده بود.

برای مرتب کردن افکارش باید آنها را روی کاغذ می‌آورد. این کار خسته‌کننده بود و قادر نبود بیش از یکی دو ساعت در روز به آن پردازد. بقیه اوقات روز مغز برای خودش کار می‌کرد.

رویاشوف همیشه فکر می‌کرد خودش را خوب می‌شناسد. بدون تعصب درباره پدیده موسوم به «اول شخص مفرد» متوهم نبود و بدون هیچ حس خاصی آن را قبول کرد، زیرا این پدیده با محرکها و انگیزه‌هایی همراه است که آدم دوست ندارد به آن اعتراف کند. ولی حالا وقتی پیشانی‌اش را به پنجره می‌چسباند یا روی سؤمین موزائیک سیاه ایستاد، کشف غیرمنتظره‌ای کرد. دریافت که جریانی که به غلط «تک‌گویی» می‌نامند در اصل نوعی گفتگو است که طی آن یک طرف کاملاً ساکت می‌ماند و دیگری برخلاف تمام قواعد دستوری بجای مخاطب یا دوم شخص مفرد، یعنی «تو» از «من» استفاده می‌کند تا اطمینانش را جلب کند و به مقاصدش پی ببرد. ولی همدم خاموش ساکت باقی می‌ماند، سعی می‌کند که به چشم نیاید. حتی از زمان و مکان می‌پرهیزد.

با این همه رویاشوف دریافت که همدم خاموش گاهی بی‌آنکه او را مخاطب قرار دهد و یا دست‌انیزی داشته باشد حرف می‌زند، صدا برای رویاشوف که با شگفتی صادقانه گوش می‌داد، ناآشنا بود، لبه‌ایش می‌جنبید. این تجربیات اصلاً عرفانی و اسرارآمیز نبود بلکه جزء خصوصیات ذاتی به حساب می‌آمد. به تجربه

دریافت که این اوّل شخص مفرد ترکیبات ملموسی دارد. طی این سال‌ها خاموش بوده و حال سر صحبتش باز شده است.

کشف این موضوع بیشتر از جزئیات مصاحبه با ایوانف او را به خود مشغول کرده بود. نتیجه این شد که پیشنهاد ایوانف را نپذیرد، و با رد آن بازی را خاتمه دهد. در نتیجه مدت زیادی از عمرش باقی نمی‌ماند، این نتیجه‌گیری‌ها اساس واکنش و اعتقاد به حساب می‌آمد.

به داستان ابلهانه سوء قصد به جان شخص اول فکر نکرد، بیشتر شخصیت ایوانف برایش جذابیت داشت. ایوانف گفته بود که احتمال دارد جایشان با هم عوض شود: کاملاً حق به جانب او بود. ایوانف و او مثل جفت توامان مراحل مختلف ترقی را طی کرده بودند، درست است که از یک تخمک نبودند ولی از یک آب‌خورد اعتقادی مشترک تغذیه می‌شدند. طی سالها در محیط خشن حزب قالب‌گیری شده بودند. هر دو دانش اخلاقی و فلسفی برابری داشتند، یک‌سان فکر می‌کردند. توی زندان هم احتمال داشت که ورق برگردد. رویاشوف پشت میز بنشیند و ایوانف روبروی او. رویاشوف هم در مقام ایوانف همین استدلال را می‌کرد. قواعد بازی در اصل ثابت بود. فقط در شرح و تفصیل و جای بازیگران با هم اختلاف داشتند. حس قدیمی که عوض دیگران فکر کند به جانش آویخت. در جای ایوانف نشست و خود را از دریچه چشمان او دید، در جایگاه متهم همانگونه که ریچارد و لیتل لووی را نگاه کرده بود. رویاشوف مخلوع و رقیق و همنشین قدیمی‌اش می‌دانست چرا ایوانف رفتاری اهانت‌بار و در عین حال مهربانانه با او داشته است. بارها از خودش پرسید که آیا ایوانف صادق است یا با حقه بازی برایش تله گذاشته و یا راه فرار نشان می‌دهد. حالا که خود را به جای ایوانف می‌گذاشت، می‌دید که ایوانف به همان اندازه با او صادق است که خود او با متهمان قبلی بود. چنین واکنش‌هایی نیز تک‌گویی بود ولی با عبارات آشنا انجام می‌گرفت و آن موجودی که جدیداً کشف کرده بود، یعنی مخاطب خاموش در آنها دخالتی نداشت. به نظر می‌رسید که در تمام تک‌گویی‌ها شخص مورد خطاب اوست، ولی لال باقی می‌ماند، و زندگی‌اش به طور انتزاعی در قواعد دستوری موسوم به

«اول شخص مفرد» محدود می‌شد. سؤالات مستقیم و تدبیر و مکاشفه به حرفش نمی‌آورد، پاسخ‌های ناگهانی‌اش به شکل دندان‌درد شدید بروز می‌کرد. فضای ذهنی‌اش پر بود از دست‌های مریم عذرا، گربه‌های لیتل لووی و زمزمه آواز «بیا به غبار» و یا حملات خاص آزلووا پراکنده و نامربوط. نحوه توصیف نیز مختلف بود: مالیدن عینک به آستین، لمس جای قاب عکس خالی روی دیوار و یا جنبش غیرارادی لبها که جمله‌بی معنی «حاضریم تاوانش را پس بدهم» زمزمه می‌کند و یا آنکه افکار پوچ رویدادهای گذشته او را گنج می‌کرد.

روباشوف در خلاء سلولش سعی کرد شخصیت این موجود باز یافته یا این اول شخص مفرد را که تأکید بر روی آن در حزب موجب خجالت بود و اسم آن را «بدعت دستور زبانی» گذاشته بود، دقیقاً مطالعه کند. شاید چند هفته دیگر از زندگیش باقی مانده باشد، احساس می‌کرد باید طی این مدت موضوع را روشن کند «تا به نتیجه‌ای منطقی برسد». ولی قلمرو «بدعت دستوری» از جایی آغاز می‌شد که «رسیدن به نتیجه منطقی» پایان می‌پذیرفت. نگنجیدن در قالب منطق جزئی جدایی‌ناپذیر از وجودش بود تا آدم را در کمین گیر بیندازد و با افکار پوچ و باطل و دندان‌درد از پا در آورد. روباشوف روز هفتم را در زندان چنین گذراند. سه روز بعد از اولین بازجویی، بخشی از زندگی گذشته، یعنی روابطش با آزلووا را مرور کرد که اعدامش کرده بودند.

تعیین دقیق لحظه‌ای که به رغم اراده و تصمیم گرفتار اوهام می‌شد، درست مانند مشخص کردن زمان به خواب رفتن غیر ممکن بود. از صبح هفتمین روز به نوشتن یادداشت‌هایش پرداخت، بعد ایستاد تا خستگی پاهایش در برود و صدای چرخیدن کلید را که در قفل شنید، فهمید نیمروز است، برمی‌خاست و بی‌وقفه توی سلول قدم می‌زد و احتمالاً چون مرتباً به تب و لرز دچار می‌شد، پتو را روی شانه‌اش انداخته بود و درد دندان نیز راحتش نمی‌گذاشت. بی‌هوا قاشق را کرد توی کاسه غذایی که زندانبانان با ملاقه برایش ریخته بودند. ته آن را درآورد. راه رفتن را از سر گرفت. زندانبانان که از دریچه سلول او را می‌پایید، دید که می‌لرزد، قوز کرده و دهانش را می‌جنیاند.

روباشوف باز هوای دفتر قدیمی هیأت نمایندگی تجاری را حس کرد که بوی آشنای تن خوش ترکیب و کم حرکت آزلووا را داشت، بلوز سفید و انحای گردن خمیده آزلووا را دید که روی دفترچه خم شده و حرف‌های او را یادداشت می‌کرد و با چشمهای درشتش در فاصله جمله‌ها قدمهای او را تعقیب می‌کرد. همیشه بلوز سفیدی می‌پوشید مثل خواهرهای روباشوف در منزل. بالای یقه آن گل‌های کوچکی پروردی دوزی شده بود. وقتی روی دفترچه یادداشت خم می‌شد گوشواره‌های ارزان قیمت‌اش کنار صورتش آویزان می‌شد. ظاهری آرام و تسلیم‌گونه داشت انگار که اصلاً برای این کار ساخته شده بود. روباشوف که از کار زیاد خسته می‌شد حضور آزلووا اثر آرامش‌بخشی روی اعصابش داشت. کار لیتل لووی را که به پایان رساند ریاست هیأت نمایندگی تجاری را در کشور «ب» به او دادند. از ک.م. که چنین شغل اداری را به او محول کرده سپاسگزار بود. معمولاً افراد سرشناس انترناسیونال را به‌ندرت به کارهای دیپلماتیک می‌گماشتند. شخص اول به او نظر داشته، زیرا معمولاً این دو رده جدا از هم بودند و حق تماس با یکدیگر را نداشتند و حتی گاه سیاستهای مخالف هم در پیش می‌گرفتند. فقط وقتی از بالا و با دید کلی اطرافیان شخص اول نگاه می‌کردی تناقض‌ها ناپدید و انگیزه‌ها مشخص می‌شد.

زمان می‌برد تا روباشوف به زندگی جدیدش عادت کند؛ باورش نمی‌شد صاحب‌گذرنامه سیاسی معتبر و مهمور به نام خودش شده، باید با لباس رسمی در مهمانی‌ها حضور یابد، پاسبان‌ها در مقابلش پا بچسباندند و مأمورین مخفی با کلاه‌های سیاه لبه‌دار که تعقیبش می‌کردند، فقط برای محافظت از او می‌آمدند.

فضای اتاقهای هیأت نمایندگی تجاری که به سفارت چسبیده بود برایش نامأنوس می‌نمود. کم‌کم متوجه شد که در دنیای بورژوازی آدم باید بتواند وارد معرکه شود و دست حریف را بخواند، ولی دریافت که اینجا همه چیز سرجای خودش است پس برایش تفکیک واقعیت و نقش مشکل شد. دیر اول سفارت که قبل از انقلاب برای حزب پول جعلی چاپ می‌کرد، با تحکم روباشوف را به تغییر سبک لباس و نحوه برخورد اجتماعی جلب کرد، صحنه قابل تحمل نبود و

به شدت عصبانی شد.

دوازده نفر زیردست روباشوف بودند و هر کدام مسئولیت معینی داشتند: معاون اول و دوم، دفتردار اول و دوم و دبیران و معاون دبیر. روباشوف احساس می‌کرد که همه آنها به او به چشم چیزی بین یک قهرمان ملی و رئیس دزدانگاه می‌کنند. بیش از حد تحمل به او احترام می‌گذاشتند. وقتی دبیر سفارت می‌خواست درباره سندی به او گزارش دهد، قضایا را چنان می‌گفت که انگار با آدمی از پشت‌کوه آمده و یا بچه‌ای حرف می‌زند. آزلووا منشی شخصی‌اش آدم حسابی بود. فقط روباشوف سر در نمی‌آورد که چرا او با آن بلوز و دامن ساده و سنگین کفش‌های مسخره پاشنه بلند چرمی می‌پوشد.

یک ماه طول کشید که در موقعیتی مناسب با لحنی صمیمانه با او حرف بزند. از دیکته کردن و قدم زدن توی اتاق خسته شد. ناگهان حس کرد که اتاق خیلی ساکت است. پرسید:

-رفیق آزلووا چرا هیچ وقت حرفی نمی‌زنی؟

سپس پشت میزش قرار گرفت.

او با صدای مخملی جواب داد:

-اگر اشکالی نداشته باشد آخرین کلمه جمله‌تان را تکرار می‌کنم.

هر روز با بلوز سفید پرودری دوزی روی صندلی جلوی میز کار می‌نشت. برجستگی‌های خوش ترکیبش روی دفتر یادداشت ولو می‌شد، سر که خم می‌کرد، گوشواره‌هایش موازی گونه‌هایش قرار می‌گرفت. کفش‌های پاشنه بلند و تیز با سایر لباس‌ها هماهنگی نداشت، ولی مثل سایر زنانی که روباشوف می‌شناخت پا روی پا نمی‌انداخت. همیشه موقع دیکته کردن او را از پس گردن و یا نیم‌رخ می‌دید. انحناء گردن خمیده‌اش به خوبی در خاطرش مانده بود نه پُرمو بود نه تراشیده، پوست سفید و روشنی داشت. گل‌های پرودری دوزی روی لبه یقه‌اش دوخته شده بود.

روباشوف در جوانی با زنان سر و سری نداشت؛ همه جزو رفقا بودند. روابط با بحث‌های طولانی آغاز می‌شد و آنقدر کش می‌آمد که معمولاً مهمان‌ها

برای خانه رفتن از آخرین تراموا جا می‌ماندند.

از آن تلاش ناموفق دو هفته گذشت. اوائل آزلووا با صدای مخملی آخرین کلمه جمله را تکرار می‌کرد بعد از صرافت می‌افتاد، اگر روباشوف حرف نمی‌زد در اتاق سکوت برقرار می‌شد و فقط عطر خواهرانه آزلووا اتاق را اشباع می‌کرد. یکروز بعد از ظهر پُشت صندلی آزلووا ایستاد، دو دست را آرام بر شانه‌های او گذاشت و از او دعوت کرد که شب با هم بیرون بروند. آزلووا حرکتی نکرد، شانه‌اش زیر دست‌های روباشوف ماند. بی‌آنکه برگردد سرش را خم کرد. روباشوف خیلی اهل شوخی نبود، ولی آن شب لبخندی زد و به آزلووا گفت:

- خیال می‌کنم هنوز مشغول تندنویسی هستید.

خط و خطوط آشنای تن‌اش در تاریکی اتاق چنان آشنا بود که خیال کرد همیشه آنجا بوده‌اند. فقط گوشواره‌ها روی بالش ولو بود. وقتی آن جمله را گفت، چشمانش حالت همیشگی را داشت. روباشوف نمی‌توانست مثل تابلوی نقاشی توی موزه و بوی خزّه‌های دریایی لنگرگاه فراموش کند.

به روباشوف گفت:

- هر کار که خواندید در خدمتان هستم.

روباشوف تکان خورد و با تعجب پرسید:

- آخر چرا؟

جوابی نداد، بخواب رفت. توی خواب هم مثل وقتی بیدار بود روباشوف متوجه نفس کشیدنش نمی‌شد. او را با چشم بسته ندیده بود. چهره‌اش به نظر او عجیب می‌رسید. وقتی چشمانش را بسته بود خیلی قشنگ‌تر به نظر می‌رسید، سایه تیره زیر بغلش نیز عجیب بود. چانه‌اش مثل مرده‌ها بود. ولی حتی توی خواب بوی خواهرانه بدنش آشنا به نظر می‌رسید.

روز بعد و روزهای دیگر با همان بلوز سفید روی میز خم می‌شد. شب دیگر و شبهای بعد نیز پرهیت تن‌اش در زمینه پرده اتاق خواب برجسته نقش می‌بست. روباشوف روز و شب با هیکل درشت و موزون او زندگی می‌کرد. ضمن کار حالت چشم‌ها و آهنگ صدایش مثل گذشته باقی می‌ماند و به

هیچ وجه به مسائل خارج از اداره اشاره نمی کرد. رویاشوف که از دیکته کردن خسته می شد، بی آنکه حرفی بزند پشت صندلی می ایستاد و شانه آرنووا را می مالید. آرنووا بی حرکت می ماند. تا او جمله اش را به یاد آورد و بعد قدم می زد و دیکته کردن را ادامه می داد.

گاهی ضمن دیکته کردن طعنه می زد. آرنووا از نوشتن باز می ایستاد. مداد را دستش می گرفت و منتظر می ماند تا تمام شود، به طعنه های او نمی خندید و رویاشوف نمی فهمید نظرش درباره حرف های طعنه آمیز او چیست. تا آنکه روزی رویاشوف لطیفه خطرناکی درباره رفتارهای خصوصی شخص اول تعریف کرد. آرنووا بلافاصله با صدای خواب آلودش گفت:

- این حرف ها را جلوی بقیه نزنید، باید خیلی مواظب خودتان باشید....
با این حال هروقت دستورها و بخشنامه ها از بالا می رسید، بنذله گویی رویاشوف گل می کرد.

مقدمات تشکیل دومین دادگاه مخالفان را تدارک می دیدند. حال و هوای سفارت یک شبه عوض شد. شبانه عکس ها را از دیوار پایین کشیدند. عکس هایی که سال ها روی دیوار بود و کسی هم به آنها نگاه نمی کرد ولی حالا جای خالی آنها روی دیوار توی چشم می زد. کارکنان فقط درباره کارهای اداری آن هم با ادب و احتیاط صحبت می کردند. سر میز غذا توی سفارت با هم حرف می زدند، ولی بیشتر سعی می کردند از عبارات علمی و رسمی استفاده کنند که محیط صمیمی سابق را عجیب و غیر قابل تحمل می کرد. مثلاً برای خواستن نمکدان و یا ظرف خردل، برگزیده جملات پرطمطراق بیانیه آخرین کنگره را مطرح می کردند. گاهی پیش می آمد که یک نفر اعتراض می کرد، حرفش را بند تعبیر کرده بودند، و همسایه اش را به شهادت می طلبید و با داد و فریاد می گفت:

- من کی این حرف را زدم یا منظورم همچو چیزی نبود.

به نظر رویاشوف این کارها خنده دار و شیه صحنه خیمه شب بازی بود که عرومک ها هر کدام به نخعی وصل بودند و حرف های مقرر را می گفتند. آرنووا با آن حالت خمار و ساکت تنها کسی بود که هیچ فرقی نکرده بود.

یک روز بعد رسیدن فرمان از بالا، علاوه بر عکس‌های روی دیوارها تعدادی از کتاب‌ها و جزوه‌ها هم آب رفت. روباشوف وقتی برای آلووا دیکته می‌کرد متلک هم می‌پراند. ولی آرلووا در سکوت گوش می‌داد. بیشتر آثار مربوط به تجارت خارجی و پول در کتابخانه ناپدید شد. نویسنده آنها کمیسر خلق در امور دارایی به تازگی دستگیر شده بود، تمام گزارش‌های کنگره‌های قبلی حزب در این خصوص به همین سرنوشت دچار شد، کتابهای مربوط به قبل از انقلاب، کتابهای فلسفی، تاریخی، حقوقی و جزوه‌های مربوط به مهار رشد جمعیت، ساختار ارتش خلقی، پیمان‌های اتحادیه‌ها، حق اعتصاب در جمهوری خلق، مطالب مربوط به مشکلات سیاسی قانون اساسی که بیش از دو سال از انتشارش می‌گذشت و حتی جلدهای متعدد دایرةالمعارف آکادمی را جمع کردند و وعده دادند که به زودی پس از تجدیدنظر به چاپ خواهد رسید.

کتابهای جدید رسید. در چاپ کتاب‌های کلاسیک علوم اجتماعی زیرنویس و تحشیه و تفسیر اضافه کردند. تاریخ جدید جانشین تاریخ قدیم شد. به جای خاطرات قدیمی رهبران انقلاب که مرده بودند، خاطرات جدیدی انتشار یافت. روباشوف به شوخی به آرلووا گفت فقط مانده که شماره‌های روزنامه‌های قدیمی را با تجدیدنظر چاپ کنند.

چند هفته پیش از «بالا» دستور رسید که یک نفر کتابدار متعهد مسئولیت سیاسی کتابخانه سفارت را به عهده گیرد. آرلووا را برای این سمت در نظر گرفتند. روباشوف پس از شنیدن خبر زیر لب نکته‌ای درباره «کودک‌تان» گفت و این کارها را سبک مغزی و جمود دانست. تا آنکه در جلسه هفتگی اعضاء حزب در سفارت از چند طرف آرلووا را کوبیدند. سه چهار نفر حرف زدند. یکی از آنها دبیر اول بود که می‌گفت بعضی از سخنرانی‌های بسیار مهم شخص اول توی کتابخانه نیست و یا آنکه هنوز آثار ضدانقلابی زیادی هست مثلاً کتابهای جاسوس‌ها، خائنین و عوامل خارجی که تا این اواخر توی کتابخانه پر بود، به طوری که آدم واقعاً نمی‌تواند توطئه و عمدی بودن اینکارها ندیده بگیرد. سخنرانان خیلی خونسرد بودند و برخورد تاجرانه داشتند. با دقت جملات خود

را انتخاب کردند. انگار قبلاً تبانی کرده بودند. تمام سخنرانان نتیجه گرفتند که مهمترین وظیفه حزب معرفی و برخورد قاطع با عوامل فرصت طلب است و هرکس وظیفه اش را انجام ندهد، شریک جرم خرابکاران فرومایه است. آزلووا احضار شد که گزارش کار بدهد. با همان لحن آرام همیشگی اش گفت که اساساً سوءنیت ندارد، همه دستوراتی را که از بالا رسیده دقیقاً اجرا کرده است. حین صحبت صدایش دو پسته و کمی لرزان بود، نگاهش روی روباشوف ثابت ماند، هیچگاه در حضور دیگران این کار را نمی کرد. جلسه رأی داد که برای آزلووا «اخطار با درج در پرونده» صادر شود.

روباشوف ناراحت شد. خیلی خوب می دانست اخیراً روش های ناجوانمردانه در حزب متداول شده، احساس کرد که برای آزلووا پاپوش دوخته اند و کاری از دستش برنمی آمد، زیرا هنوز چیز محسوسی به چشم نمی خورد که بتوان با آن مقابله کرد.

جو سفارت باز هم بدتر شد. روباشوف موقع دیکته کردن اظهارات شخصی اش را درز می گرفت و از اینکار احساس گناه می کرد. ظاهراً در روابطش با آزلووا تغییری نداده بود ولی دیگر در حین دیکته کردن متلک نمی گفت و از این عمل خودش معذب بود. دیگر پشت صندلی آزلووا نمی ایستاد و مثل همیشه دست هایش را روی شانه منشی اش نمی گذاشت. یک هفته نکشید که آزلووا از او دوری کرد، شب به اتاقش نیامد. شب بعد از آن هم از آمدن خودداری کرد. سه روز گذشت و روباشوف دلیل سرسنگینی اش را پرسید. با همان لحن مخمور گفت که میگرد دارد و روباشوف هم دیگر اصرار نکرد. بعد از آن دیگر به اتاق روباشوف نیامد، مگر یک بار.

سه هفته بعد از جلسه هسه حزبی «اخطار با درج در پرونده» و چهارده روز بعد از قطع رفت و آمد با روباشوف بود. رفتارش فرقی نکرده بود. روباشوف احساس می کرد که آزلووا منتظر است تا او حرف آخر را بزند. فقط به او گفت که از دیدار مجددش خوشحال است، ولی کار زیاد روزانه خسته اش کرده، دروغ هم نمی گفت. بارها دید که آزلووا بیدار است و به تاریکی خیره شده. احساس

گناه راحتش نمی‌گذاشت و دندان‌دردش عود کرد. آخرین دیدار آرلووا با او بود. روز بعد پیش از آمدن آرلووا به دفترش، دبیر اول سفارت او را کناری کشید که مطلبی محرمانه بگوید. روی هر جمله‌اش قبلاً فکر کرده بود. یک هفته قبل برادر و زن برادر آرلووا را «آنجا» بازداشت کرده‌اند. برادر آرلووا زن خارجی داشت و هر دو متهم بودند که با آن کشور روابط مشکوک برقرار کرده‌اند و در جهت اهداف مخالفان فعال بوده‌اند.

چند دقیقه بعد آرلووا رسید. با همان بلوز سفید پروردی دوزی شده و مطابق معمول روی صندلی نشست و کمی به جلو خم شد. رویاشوف توی اتاق قدم می‌زد. گردن آرلووا و پوست سفید آن کمی مهره‌های گردن کش آمده بود و از جلو چشمانش دور نمی‌شد. نتوانست نگاهش را از این تکه پوست بردارد. آنقدر بی‌قرار شد که احساس ناراحتی جسمی کرد. این فکر دست از او برنمی‌داشت که «آنجا» با گلوله از همین نقطه به پس‌گردن محکومین می‌زنند.

در جلسه بعدی هتة حزب به تحریک دبیر اول، آرلووا را به اتهام عدم صداقت سیاسی از شغل کتابداری برکنار کردند. هیچ نظری ابراز نشد و بحثی صورت نگرفت. رویاشوف که دندان‌درد شدیدی داشت از حضور در جلسه عذر خواست. چند روز بعد آرلووا و یکی دیگر از کارکنان سفارت به «آنجا» احضار شدند. همکاران قدیمی‌شان حتی اسم آنها را نمی‌بردند. قبل از آنکه رویاشوف احضار شود و در ماه‌هایی که در سفارت به سر می‌برد، اندام خواهرانه و آرام او به در و دیوار اتاق نقش بسته بود و هرگز آنها را ترک نکرد.

۴

برخی ای داغ لعنت خورده...

ده روز بعد از دستگیری رویاشوف همسایه سمت چپ یعنی سلول شماره ۴۰۶ جملات سرود اترناسیونال را در فاصله منظم و با اشتباه املایی تکرار کرد بجای

«برخیز» کلمه «برخی» را می‌فرستاد. رویاشوف چند بار سعی کرد با او حرف بزند، ولی وقتی رویاشوف علامت می‌داد، همسایه تازه کاملاً ساکت می‌ماند و بعد همان جمله ناقص و نامربوط را مخابره می‌کرد:

برخی ای داغ لعنت خورده...

تازه‌وارد را شب قبل آوردند. رویاشوف بیدار شد، فقط پیچ‌پیچ چند نفر را شنید. بعد از آن در بند ۴۰۶ بسته شد. صبح روز بعد شماره ۴۰۶ بلافاصله پس از شیپور بیداریاش جمله معروفش را فرستاد.

برخی ای داغ لعنت خورده...

خیلی سریع و ماهرانه پیام می‌داد. به نظر می‌رسید که دارای ذوق و قریحه باشد و اشتباهی که در املائی کلمات داشت از سر بی‌اطلاعی نبود، بلکه باید به دلیل اختلال حواس او باشد. همسایه جدید اختلال مشاعر داشت.

بعد از صبحانه افسر جوان ۴۰۲ علامت داد که می‌خواهد حرف بزند. بین رویاشوف و ۴۰۲ باب دوستی باز شده بود. افسر جوان عینکی یا سیل‌های تاب‌دار قاعدتاً در آستانه افسردگی مزمن قرار داشت، زیرا برای کوچکترین کلامی کلی اظهار تشکر می‌کرد. روزی پنج شش بار به الحاح از رویاشوف می‌خواست:

- با من حرف بزن.

رویاشوف از طرفی حال نداشت، از طرفی هم نمی‌دانست با ۴۰۲ درباره چه موضوعی صحبت کند، زیرا معمولاً شوخی‌های آن افسر لطیفه‌های زندگی افسران بود. اما سکوت دردناکی حاکم می‌شد. آدم حیران می‌ماند این لطیفه‌های مبتذل پادگانی را از کجا می‌آورد. تازه به انتظار می‌ماند که شلیک خنده رویاشوف را هم بشنود. خیره به دیوار دوغاب زده نگاه می‌کرد. رویاشوف محض ادب و نزاکت به جای خنده با عینکش علامت می‌فرستاد

- ها - ها خندیدم!

۴۰۲ راحت می‌شد خوشحال و سرحال از خنده رویاشوف با مشت و لگد روی دیوار ضرب می‌گرفت ها - ها - هاها - ها - ها یک لحظه ساکت می‌شد تا

ببیند رویاشوف با او همراهی می‌کند یا نه. اگر رویاشوف را ساکت می‌یافت با دلخوری می‌گفت:

- چرا نمی‌خندی؟

ولی اگر رویاشوف برای راحتی خودش یکی دو بار علامت ها-ها-ها را می‌فرستاد او می‌گفت:

- خیلی خوش گذشت.

گاهی به رویاشوف فحش می‌داد. رویاشوف که جواب نمی‌داد سرودی نظامی را از اول تا آخر می‌زد. رویاشوف هر وقت قدم می‌زد و در رویا فرو می‌رفت مارش نظامی قدیمی را زمزمه می‌کرد که ناخودآگاه حفظ بود.

به هر حال وجود ۴۰۲ مفید بود. دو سال و خرده‌ای توی آن بند زندانی بود، چم و خم کار را می‌دانست و با تعداد زیادی از بندی‌ها صحبت کرده بود، از شایعات خبر داشت، گویی هیچ حادثه‌ای در ساختمان از نظرش دور نمی‌ماند. صبح روز بعد از آمدن ۴۰۶، رویاشوف از ۴۰۲ پرسید که اسم همسایه تازه را می‌داند یا نه؟ ۴۰۲ جواب داد:

- ریپ‌وان وینکل

شماره ۴۰۲ خیلی دلش می‌خواست لغز بخواند و لایه‌لای حرف‌هایش مزه بریزد. رویاشوف داستان مردی را به خاطر آورد که بیست و پنج سال به خواب رفته بود و بعد از بیداری با دنیایی کاملاً بیگانه روبرو شد. رویاشوف سؤال کرد:

- حافظه‌اش را از دست داده؟

شماره ۴۰۲ از نتیجه کارش راضی بود و آنچه را درباره ۴۰۶ می‌دانست برای رویاشوف تعریف کرد. زمانی در یکی از کشورهای کوچک جنوب شرقی اروپا معلم جامعه‌شناسی بوده است. بعد از آخرین جنگ به انقلاب پیوست. انقلابی که در همه کشورهای اروپایی و کشور خودش جان می‌گرفت، کمونی که چند هفته توانست به حیات رومانتیک خود ادامه دهد به سرنوشت خونباری دچار شد. رهبران انقلاب گرچه تازه کار بودند ولی در سرکوب متعاقب آن خیلی

حرفه‌ای عمل کردند. شماره ۴۰۶ از طرف کمون لقب پرطمطراق «دبیر ایالتی پیداری خلق» را دریافت، به اعدام با چوبه دار محکوم شد. یک سال در انتظار اعدام به سر برد، ولی بعداً حکم اعدام به ابد تبدیل شد. بیست سال از محکومیتش را در زندان گذارند.

طی بیست سال اغلب در انفرادی بود، با خارج هیچ ارتباطی نداشت. روزنامه‌ای هم در اختیارش نمی‌گذاشتند. به طور کلی به دست فراموشی سپرده شده بود. شورای عالی قضایی آن کشور جنوب شرقی هنوز بر اساس همان روابط پدرسالاری اداره می‌شد. ماه قبل با اعلام عفو عمومی ناگهان آزاد شد. ریپ‌وان وینکل، بعد از بیست سال خواب و تاریکی خود را دوباره روی زمین یافت.

قطاری سوار شد و خودش را به این کشور به سرزمین رؤیاهایش رساند. چهارده روز بعد بار دیگر بازداشتش کردند. شاید بیست سال زندان باعث شده بود که زیادی حرف بزند. لابد برای مردم شرح می‌داده در زندان بر او چه گذشته است. بی‌تردید سراغ دوستان قدیمی و قهرمانان انقلاب را گرفته بود، بی‌آنکه بداند آنها جز خائن و جاسوس اسم دیگری ندارند. شاید اشتباهاً دسته گلی بر روی قبری گذاشته بود که نباید می‌گذاشت یا می‌خواست با همایه نام‌آورش رفیق روباشوف تلفنی صحبت کند.

حالا می‌توانست از خودش بپرسد کدام بهتر است. دو دهه‌ای که توی سلول تاریک غرق در رؤیاهایش بود یا دو هفته مشاهده واقعیت در روشنایی روز. گویی شاعرش را از دست داده است. این از داستان ریپ‌وان وینکل....

بعد از آنکه ۴۰۲ داستان طولانی را شرح داد، ریپ‌وان وینکل پنج یا شش بار جمله ناقص برخی‌ای داغ لعنت‌خورده را فرستاد و بعد از صدا افتاد. روباشوف روی تخت دراز کشید و چشمانش را بست. مجدداً «بدعت ستوری» به سراغش آمد. ولی نه در قالب کلمات، بلکه به صورت نوعی بی‌قراری.

برای آن هم تو باید تاوان بدهی. باز هم تو مسئولی، چون طی دورانی که او

غرق در رؤیاهایش بود تو عمل می‌کردی.

آن روز بعد از ظهر رویاشوف را بردند تا سرش را بتراشند.

زندانیان پیر و مأموری ملبس به لباس نظامی همراهی‌اش می‌کردند. زندانیان دو قدم جلوتر پاکشان می‌رفت و مأمور دو قدم عقب‌تر از او حرکت می‌کرد. از جلو بند ۴۰۶ گذشتند، هنوز اسمی روی در به چشم نمی‌خورد. توی سلمانی از دو نفر زندانی که آنجا را اداره می‌کردند فقط یکی حضور داشت. لابد می‌خواستند رویاشوف با تعداد کمتری از زندانی‌ها تماس داشته باشد.

روی صندلی دسته‌دار نشست، همه جا تمیز بود، حتی آینه هم داشتند.

عینکش را برداشت و توی آینه به قیافه خودش خیره شد، به جز ته ریش چندروزه هیچ تغییری در آن ندید.

سلمانی بی‌حرف و حدیث به سرعت مشغول کار شد. در باز ماند و زندانیان پاکشان رفت. مأمور به در تکیه داده بود و صحنه را تماشا می‌کرد. رویاشوف از مالش کف صابون ولرم به پوست صورتش کیف کرد. انگار شادی‌های کوچک زندگی هم دوست داشتی بود. ویرش گرفت با سلمانی گپی بزند، ولی می‌دانست قدغن است و نمی‌خواست برای سلمانی دردسری ایجاد کند. چهره گشاده‌ای داشت و از او خوشش آمد. رویاشوف از ظاهرش حدس زد که قبلاً مکانیک یا قفل‌ساز بوده. کف صابون که زد صورتش را تراشید و همان موقع خواست بداند تیغ اذیت نمی‌کند. او را همشهری رویاشوف خطاب کرد.

این اولین جمله‌ای بود که از لحظه ورود او به اتاق بین آنها رد و بدل شد و به رغم لحن سلمانی معلوم بود که مقصودی از این حرف دارد حتماً پشت آن مطلب مهمی داشت. دوباره سکوت برقرار شد، مأمور دم در سیگارش را گیراند. سلمانی فرزند و دق‌ریش بزی و سر و صورت رویاشوف را اصلاح کرد. بالای سر رویاشوف ایستاده بود و خم شد. لحظه‌ای رویش را برگرداند، درست همان لحظه دو انگشتش را کرد زیر یقه رویاشوف انگار می‌خواست پس سرش را راحت‌تر اصلاح کند. وقتی دستش را پس کشید، رویاشوف خش‌خش تکه کاغذی را حس کرد. چند دقیقه بعد کار تمام شد و رویاشوف را به سلول

برگرداندند. در حالی که مراقب دریچه بود که او را نپایند، روی تخت نشست. تکه کاغذ را از پس یقه‌اش درآورد و خواند، فقط سه کلمه روی آن نوشته شده بود، لابد خیلی با عجله.

- بمیر و حرف نزن.

روباشوف کاغذ را توی سطل انداخت و به فکر افتاد. اولین پیام از بیرون رسید. وقتی در خاک دشمن به زندان می‌افتاد، از خارج زندان قاچاقی پیام‌هایی به او می‌رساندند، از او می‌خواستند صدای اعتراض را بلندتر کند و اتهام را به مدعی برگرداند. آیا در تاریخ لحظاتی هم هست که انقلابی‌ها مجبور به سکوت باشند؟ آیا در تاریخ برگشت هم وجود دارد که از آدم فقط یک چیز بخواهند و همان درست باشد: آن هم مردن در سکوت؟

رشته افکارش با ضربه‌های شماره ۴۰۲ پاره شد، از کنجکاوای جان به لب شده بود، دلش می‌خواست بداند که روباشوف را کجا برده‌اند.

روباشوف گفت:

- رفته بودم اصلاح.

شماره ۴۰۲ جواب داد:

- فکر کردم تمام شد.

روباشوف گفت:

- اختیار داری.

طبق معمول شماره ۴۰۲ شنونده قدرشناسی بود. در جواب گفت:

- ها - ها تو خیلی زرنگی ناکس.

روباشوف از این تعارف قدیمی خیلی خوشش آمد. به ۴۰۲ غبطه می‌خورد. در موقعیت خاص اجتماعی که داشت برای هر چیزی مثل زنده ماندن، چگونه مردن و شرافت حسابی باز کرده بود. از آن دل نمی‌کند. ولی برای امثال او نظام نامه‌ای در کار نبود و همه چیز را می‌بایست خودش ابداع می‌کرد.

حتی برای چگونه مردن هم تشریفات خاصی نبود. چه راهی شرافتمندانه‌تر به نظر می‌رسد؟ در سکوت مردن؟ و یا پذیرش خفت و خواری و خودزنی برای

حفظ آرمان‌هایش؟ آرلوا را او قربانی کرده بود، چون وجود خودش را برای انقلاب ارزشمندتر می‌دانست. دوستش هم با همین استدلال محکم سعی داشت تا او را مجاب کند؛ وظیفه حفظ جان برای آتیه از درس اخلاق خرده بورژوازی مهمتر بود. برای آنها که چهره تاریخ را تغییر داده‌اند، موضوعی مهمتر از حضور فعال در صحنه نبوده است. آرلوا به او گفته بود:

-هرکاری دلتان خواست بکنید در خدمتم.

او هم کرد. چرا باید خودش را مهمتر بداند؟ ایوانف از خود او نقل کرده بود که دهه آتی سرنوشت دوران ما را رقم خواهد زد.

آیا می‌تواند به خاطر بی‌میلی فردی، خستگی و پوچی، خود را کنار بکشد؟ از آن گذشته اگر حق به جانب شخص اول باشد، آن وقت چه؟ آیا در آن صورت پی پایه‌های عظمت آینده توی چرک و خون و دروغ بنا نمی‌شود؟ آیا تاریخ معمار بی‌دقت و ضدبشری نبود که ملاط شفته‌اش را از چرک و خون تشکیل می‌داد؟ گفتن آن ساده است:

-در سکوت بمیر و توی تاریکی رنگ بباز.

ناگهان سه موزائیک مانده به پنجره به خود آمد. متوجه شد که پشت سر هم و با صدای بلند و لحنی طعنه‌آمیز می‌گوید:

-بمیر و حرف نزن!

و انگار می‌خواست پوچی آنها را ثابت کند....

تازه فهمید که در تصمیم به رد پیشنهاد ایوانف آنقدرها هم که فکر می‌کرد سرسخت نبوده است. حالا انگار جای سؤال بود که آیا اساساً قضیه را جدی می‌دانست که پیشنهاد را رد کند و بدون ابراز کلمه‌ای از صحنه خارج شود.

۵

به‌بود وضع روباشوف ادامه یافت. صبح یازدهمین روز حبس به او اجازه دادند

برای اولین بار به حیاط برو و در محوطه هواخوری کند.

کمی بعد از صبحانه بود، زندانبان پیر او را از سلول بیرون برد. همان نگهبان آن دفعه‌ای که به سلمانی بردش، همراهی‌اش کرد، زندانبان به رویاشوف گفت که از امروز، اجازه دارد روزانه بیست دقیقه هواخوری کند. هواخوری دسته اول. بعد مقررات را یادآوری کرد:

- حرف زدن حین هواخوری روزانه با بغل‌دستی و یا هر زندانی دیگر قذغن. رد و بدل کردن علامت قذغن، پیام‌کنی یا خروج از صف قذغن! با اولین مورد نقض مقررات زندان بلافاصله هواخوری لغو می‌شود و تنبیه انضباطی. به هم زدن نظم و نقض مقررات چهارماه حبس در سلول تاریک در پی دارد. زندانبان در را کوبید و سه نفری راه افتادند. چند قدم بعد، زندانبان جلوی سلول شماره ۴۰۶ ایستاد و در را باز کرد.

رویاشوف کنار نگهبان ایستاد و از در فاصله گرفت، توی سلول پاهای ریپ‌وان وینکل را دید که روی تخت دراز کشیده بود. چکمه سیاه و دکمه‌دار و شلوار چهارخانه داشت. زندانبان مجدداً مقررات زندان را تکرار کرد. آن پاها و آن شلوار به زحمت از تخت سُرخورد، پیرمرد ریزنقشی که مرتباً پلک می‌زد، در آستانه ظاهر شد. تهریش خاکستری‌اش توی ذوق می‌زد. علاوه بر شلوار، جلیقه سیاهی به تن داشت که زنجیر فلزی ساعت روی آن به چشم می‌خورد، پالتو سیاهی هم پوشیده بود. دم در رسید، سر تا پای رویاشوف را به دقت و رانداز کرد و به احترام سر فرود آورد. چهارتایی راه افتادند. رویاشوف انتظار داشت آدم خل وضعی را ببیند، ولی بعد از دیدن او عقیده‌اش عوض شد. سال‌های طولانی حبس در انفرادی چشمانش را معیوب کرده بود. ولی نگاهش برقی دوستانه و حالتی کودکانه داشت. ریپ‌وان وینکل به زحمت راه می‌رفت. از پله‌ها که پایین می‌رفتند، پیرمرد سکندری خورد و اگر نگهبان بازوی او را به موقع نگرفته بود، پرت می‌شد. قدم‌های کوتاه و مصمم برمی‌داشت. گهگاه نگاهی دوستانه به رویاشوف می‌انداخت، زیر لب چیزی را چنان آرام زمزمه می‌کرد که رویاشوف

نمی‌شنید. تشکر کرد و نگهبان نیش باز شد. از در باز وارد حیاط شدند. به ستون دو صف کشیدند. محافظ‌ها وسط حیاط ایستاده بودند. با دو سوت کوتاه ورزش و هواخوری شروع شد.

هوا صاف و آسمان کبود بود، سرمای تیز برف توی هوا را پُر کرده بود. روباشوف پتویش را همراه نیاورده بود و می‌لرزید. ریپ‌وان وینکل بالاپوش خاکستری رنگی روی شانه‌اش انداخت و کنار روباشوف به آرامی حرکت کرد. قدم‌های کوتاه برمی‌داشت و گاهی به آسمان گرفته بالای سرش چشم می‌دوخت. پتوی خاکستری تا سر زانویش را می‌پوشاند و به شکل ناقوسی درآمده بود. روباشوف با دقت دنبال پنجره بند خودش گشت، تاریک و کثیف بود، مثل بقیه. چیزی دیده نمی‌شد. به پنجره ۴۰۲ هم نگاه کرد. به جز قاب آهنی، چیز دیگری ندید. زندانی‌اش از هواخوری محروم بود، به سلمانی و بازجویی هم نمی‌بردندش، روباشوف صدای در سلول او را نشنیده بود که باز شود.

آرام و ساکت دور حیاط راه می‌رفتند. دهان ریپ‌وان وینکل میان تهریش خاکستری‌رنگش می‌جنید، زیر لب چیزی زمزمه می‌کرد که روباشوف اول سر در نیاورد. ولی بعداً متوجه شد که سرود برخی ای داغ لعنت‌خورده را می‌خواند، پس دیوانه نبود؛ ولی هفت هزار روز حبس حالت غریبی به آدم می‌دهد. روباشوف زیرچشمی نگاهش کرد. دو دهه قطع رابطه با دنیا، چه شود! بیست سال پیش بی‌سیم وجود نداشت، اتومبیل‌ها زمخت و تعدادشان کم بود، رهبران سیاسی امروز نامی نداشتند. هیچ کس فکر نمی‌کرد جنبش‌های توده‌ای برپا شود. تکان‌های شدید سیاسی جاده‌های پرپیچ و خم و مراحل بهت‌انگیز پیش روی دولت انقلاب را کسی پیش‌بینی نمی‌کرد. در آن زمان مردم خیال می‌کردند که دروازه‌های آلمان‌شهر باز شده و انسان در آستانه ورود به آن قرار دارد.

روباشوف به‌رغم مهارت فراوان در فکر کردن به جای دیگران، نتوانست به وضع روحی همایه‌اش پی ببرد. ایوانف، شخص اول، و حتی مأمور با عینک تک‌چشمی را نتوانست بشناسد. ولی در مورد ریپ‌وان وینکل کم آورد.

زیرچشمی نگاهش کرد. پیرمرد هم به طرف او برگشت، لبخند می‌زد. لبه پتو را دو دستی گرفته بود. با گام‌های کوتاه کنار او راه می‌رفت و جمله «برخی ای داغ لعنت خورده» را زیر لب زمزمه می‌کرد.

پس از آنکه برشان گردانند توی ساختمان، پیرمرد بار دیگر، به طرف روباشوف برگشت و سرش را خم کرد، ولی حالت خشمانش یکباره تغییر کرد، وحشت و ناامیدی در آنها موج می‌زد. روباشوف فکر کرد الان است که اسم او را صدا بزنند، ولی زندانیان همان موقع در سلول ۴۰۶ را بست. روباشوف وقتی وارد سلول خود شد، بلافاصله به سراغ دیوار رفت، اما ریپ‌وان وینکل سکوت کرد و جوابی به پیام او نداد.

موقعی که توی حیاط نرمش می‌کردند، ۴۰۲ آنها را می‌پایید. حالا می‌خواست روباشوف از سیر تا پیاز را تعریف کند. برایش از وضع هوای فضای آزاد بگوید. هوا واقعاً سرد بوده یا سوز داشت. آیا توی راهرو زندانی دیگری دیده یا نه و آیا موفق شده با ریپ‌وان وینکل اختلاط کند. روباشوف به سؤالات ۴۰۲ با صبر و حوصله جواب داد. ۴۰۲ اجازه بیرون رفتن نداشت. در مقایسه خود را برتر می‌دید، دلش به حال او می‌سوخت و به نوعی احساس گناه می‌کرد. روز بعد و روز بعد از آن روباشوف را برای هواخوری روزانه بردند در همان ساعت و بعد از صبحانه. ریپ‌وان وینکل را هم به همراهی او می‌فرستادند. هر دو ساکت، و پهلویه پهلوی پتو بر دوش، حیاط را دور می‌زدند، روباشوف گاهی به فکر فرو می‌رفت و زمانی از پشت عینک پنبه‌اش سایر زندانیان و یا پنجره‌ها را نگاه می‌کرد. پیرمرد با ریشی که زیاد می‌شد همان سرود جاودانی ایترناسیونال را زمزمه می‌کرد.

با آنکه روباشوف می‌دید مقامات زندان مقررات را جلدی نمی‌گیرند ولی تا سومین روز هواخوری، حتی یک کلمه هم حرف نزدند. بقیه زندانیان مرتب با هم حرف می‌زدند. البته روش خاصی داشتند که برای روباشوف آشنا بود، به این معنی که سر بر نمی‌گردانند، و لبهایشان خیلی کم می‌جنبید.

روز سوم، روباشوف دفترچه یادداشتش را نیز همراه با مداد آورد، سر دفتر از

جیب چپ او بیرون زده بود. ده دقیقه بعد پیرمرد متوجه آن شد، چشمانش برقی زد. زیر چشمی زندانیان‌ها را نگاه کرد که وسط حیاط ایستاده بودند و بدون توجه به زندانیان صحبت می‌کردند. مداد و کاغذ را به سرعت از جیب رویاشوف درآورد و زیر خیمه پتو چیزی روی آن نوشت، زود تمام کرد. آن ورق را کند و کف دست رویاشوف گذاشت. ولی همچنان کاغذ و مداد را نگاه داشت. و باز به سرعت به نوشتن ادامه داد. رویاشوف دید که محافظین توجهی به آنها ندارند، کاغذ را باز کرد، چیزی روی آن نوشته نشده بود. فقط نقشه کشورش در روی آن به چشم می‌خورد. نقشه با دقت زیادی کشیده شده بود. روی آن شهرهای مهم، کوه‌ها و رودخانه‌ها را مشخص کرده بود. وسط آن پرچم انقلاب به چشم می‌خورد.

بعد از نیم‌دور باز ورق کاغذی پاره کرد و کف دست رویاشوف گذاشت، روی کاغذ همان نقشه قبلی بود، نقشه دقیق کشور. ۴۰۶ لبخند زد، منتظر عکس‌العمل بود. رویاشوف از نگاه خیره‌اش دستپاچه شد و زیر لب از او قدردانی کرد. پیرمرد چشمکی زد و گفت:

- چشم بسته هم می‌توانم بکشم.

رویاشوف سر خم کرد.

پیرمرد با تبسم گفت:

- شاید باور نکنید تمام این بیست سال تمرین کرده‌ام.

نگاهی به نگهبان‌ها انداخت، چشمانش را بست و بی‌آنکه پا ست کند زیر پتو همان نقشه را کشید. واقعاً چشمش بسته بود، مثل کورها. چانه‌اش حرکت نمی‌کرد. رویاشوف دستپاچه به محافظین نگاه کرد. می‌ترسید پیرمرد زمین بخورد و یا از صف خارج شود. ولی در نیم دور بعدی نقشه‌کشی به پایان رسید. با کمال دقت نقشه را کشیده بود. فقط پرچم انقلاب که در قلب کشور به اهتزاز درآمده بود، تناسبی با آن نداشت.

شماره ۴۰۶ زیرلبی گفت:

- حالا باور تان شد؟

روباشوف به علامت تصدیق سرش را خم کرد. قیافه پیرمرد باز در هم رفت. روباشوف می‌دید هربار که او را به سلولش برمی‌گردانند وحشت در چهره‌اش موج می‌زند.

زمزمه‌کنان ادامه داد:

- کسی نمی‌تواند به من کمک کند، مرا عوضی سوار قطار کردند.

روباشوف پرسید:

- سر در نمی‌آورم؟

ریپ‌وان وینکل آرام و غم‌زده لبخندی تحویل داد و به محافظین اشاره کرد و گفت:

- به کسی نگو که می‌دانم. خیال کردند من نفهمیدم، ولی موقع خروج مرا به ایستگاه راه‌آهن دیگری بردند.

روباشوف باز هم سر خم کرد. سوت به صدا درآمد و پایان هواخوری روزانه را اعلان کرد. وقتی می‌خواستند از دروازه بگذرند و وارد ساختمان شوند، لحظه‌ای از آنها غافل شدند، شماره ۴۰۶ با اشتیاق از روباشوف پرسید:

- نکنند برای شما هم همین اتفاق افتاده باشد؟

- روباشوف سر خم کرد.

ریپ‌وان وینکل به نقشه مچاله شده توی دستان روباشوف اشاره کرد و گفت:

- نباید امیدمان را از دست بدهیم یک روز همه‌مان به آنجا می‌رویم.

مداد و کاغذ را توی جیب روباشوف گذاشت و توی راه‌پله باز همان سرود همیشگی را زمزمه کرد.

یک روز مانده به ضرب‌الاجل ایوانف، روباشوف سر شام چیزی غیرعادی در

هوا احساس می‌کرد. علت آن را نیافت، تقسیم غذا مطابق معمول انجام شد، نوای دلگیر شیپور در زمان معین خود به صدا درآمد، ولی باز هم رویاشوف حس می‌کرد نوعی سنگینی در فضا وجود دارد. شاید یکی از امری‌های زندان نگاهی معنی‌دارتر از معمول به او انداخته بود. یا صدای زندانبان پیر لحن عجیبی داشت. رویاشوف چیزی نمی‌دانست، اما نمی‌توانست کار کند، مانند روماتیسمی‌ها که توفان را پیش از وقوع درمی‌یابند در اعصاب خود کشتی احساس می‌کرد.

پس از شیپور راحت‌باش، دزدانه به راهرو نگاه کرد، چراغ‌های برق نیم‌سوز نور کم‌رنگ خود را به آجرفرش راهرو می‌پاشید و سکوت سنگین راهرو نویدمانه‌تر از همیشه بود. رویاشوف روی تخت دراز کشید، دوباره بلند شد، به خود فشار آورد تا چند سطر بنویسد، ته سیگار خود را انداخت و سیگار جدیدی گیراند. به حیاط چشم دوخت: برف کثیف و نرم آب می‌شد، آسمان پوشیده از ابر بود، روی باروی مقابل، نگهبان مسلح بالا و پایین می‌رفت. بار دیگر رویاشوف از دریچه به راهرو چشم دوخت: سکوت بود و اندوه و چراغ برق.

بر خلاف عادت معمول و به‌رغم دیر وقت بودن سر صحبت را با شماره ۴۰۲ باز کرد. به دیوار زد:

- خوابیده‌ای؟

پاسخی نیامد و رویاشوف نویدمانه انتظار کشید. بعد جواب آمد. شماره ۴۰۲ ضرباتی آهسته‌تر از معمول زد:

- نه، تو هم احساس می‌کنی؟

رویاشوف پرسید:

- چی را؟

با سنگینی نفس می‌کشید، روی تخت دراز کشیده بود و با عینک پرسی ضربه می‌زد.

شماره ۴۰۲ مدتی مردد ماند. بعد آن چنان آرام بر دیوار کوبید که گویا با

صدای آهسته صحبت می‌کرد:

- بهتر است بخوابی...

روباشوف بی‌حرکت روی تخت دراز کشیده بود و از اینکه شماره ۴۰۲، بالحن پدرانه‌ای با او صحبت می‌کرد، خجالت می‌کشید. توی تاریکی به پشت دراز کشید و به عینک پَنسی خود نگاه کرد که در مقابل دیوار با دست بلند کرده بود. سکوت خارج چنان سنگین بود که همه آن در گوش‌هایش پیچید. ناگهان دیوار دوباره به صدا درآمد:

- جالب است، فوری حس کردی...

روباشوف روی تخت نشست. روی دیوار ضرب گرفت.

- چی را احساس کردم؟ توضیح بده!

شماره ۴۰۲ فکر کرد. پس از مکث کوتاهی علامت داد:

- امشب اختلافات سیاسی تسویه می‌شود...

روباشوف گرفت. در تاریکی به دیوار تکیه کرد، منتظر شد اخبار بیشتری بشنود اما شماره ۴۰۲ چیزی نگفت. روباشوف پس از مدتی به دیوار ضربه زد.

- اعدام؟

شماره ۴۰۲ رُک بود.

- بله!

روباشوف پرسید:

- از کجا خبرداری؟

- لب شکری می‌گفت.

- چه موقع؟

- نمی‌دانم. [پس از کمی مکث]: خیلی زود.

روباشوف پرسید:

- اسمش را می‌دانی؟

شماره ۴۰۲ پاسخ داد:

- نه، [و پس از مکثی دیگر اضافه کرد]:

- اختلاف سیاسی رفقای خودتان است.

روباشوف دوباره دراز کشید و منتظر ماند. مدتی بعد عینک پنبی‌اش را به چشم زد، دست زیر سر گذاشت و دوباره خوابید. بیرون سکوت بود. توی ساختمان هر حرکتی خفه شده بود.

روباشوف اصلاً شاهد اعدام نبود، جز یک بار که نزدیک بود دخل خودش را بیاورند، اما آن واقعه مربوط به جنگ داخلی بود. نمی‌توانست مجسم کند چگونه این امر در شرایط عادی و به عنوان یک کار جاری تلقی می‌شود. ولی می‌دانست که اعدام‌ها را شبانه توی زیرزمینی انجام می‌دهند. گلوله‌ای به پس گردن شلیک می‌کردند، اما جزئیات را نمی‌دانست. مرگ در حزب مرموز و خیال‌انگیز نبود. نتیجه منطقی تسویه حساب بود. هم‌چنین بندرت از مرگ حرف می‌زدند و کلمه «اعدام» را به کار نمی‌بردند. بیان معمول آن «کردن» بود. تابودی جسمی دوباره انگاره‌ای واقعی به وجود می‌آورد: توقف فعالیت سیاسی، مردن بیان مشروح خاصی بود، بدون ادعای جالب بودن بیان. در یک معادله منطقی مرگ ضربی بود که امکان هر نوع ارتباط با جسم را از بین می‌برد.

روباشوف با عینک پنبی به تاریکی خیره شد. آیا مراسم آغاز شده بود؟ یا هنوز قرار بود آغاز شود؟ کفش و جورابش را درآورده بود و پاهای برهنه‌اش از زیر پتو بیرون آمد. سکوت غیرطبیعی بود. سکوتی عادی نبود که صدا نباشد، بلکه سکوتی بود که همه صداها را می‌بلعید و خفه می‌کرد، سکوتی که مثل پوست طبل مفت می‌لرزید. روباشوف به پاهای برهنه خود خیره شد و شست پا را به آرامی تکان داد. عجیب ترسناک به نظر می‌رسید، پاهای سفید انگار زندگی خود را داشتند. بدن خود را خیلی خوب می‌شناخت. گرمای نرم پتو را بر پاها و فشاری را که به گردنش می‌آمد احساس می‌کرد. «کردن» کجا انجام می‌شد؟ تصویری مبهم داشت. در زیرزمین ساختمان، زیرپله‌هایی که بعد از اتاق سلمانی به پایین می‌رود. بوی چرم فانوسقه و غلاف تپانچه گلتکین را حس می‌کرد و

صدای خش خش یونیفورم او را می شنید. به قربانی چه می گفت؟ رو به دیوار؟
آیا کلمه لطفاً را هم اضافه می کرد؟ یا می گفت:
- ترس... زیاد طول نمی کشد.

شاید هم بی هوا موقع بردن قربانیان از پشت شلیک کند - اما محکوم سرش
را مدام برمی گرداند. شاید مانند دندانپزشکان که انبر را مخفی می کنند هفت تیر
توی آستین پنهان می کند. لابد دیگران هم حضور دارند، آنها چگونه نگاه
می کنند؟ آدم به عقب می افتد یا جلو؟ آیا فریاد می زد؟ شاید لازم باشد گلوله دوم
را برای خلاصی شلیک کنند.

روباشوف سیگار کشید و به شست پاهایش نگاه کرد. چنان سکوتی بود که
آدم صدای سوختن کاغذ سیگار را می شنید. پک عمیقی به سیگار زد. با خود
گفت مسخره است. داستانی دریتی، در واقع هرگز واقعیت فنی «کردن» را باور
نکرده بود. مرگ مخصوصاً مرگ خود آدم یک انتزاع است. لابد همه چیز تمام
شده و آنچه گذشته واقعیت ندارد. هوا تاریک و آرام بود و شماره ۴۰۲ دیگر
ضربه نمی زد.

آرزو می کرد کاش کسی فریاد بکشد و این سکوت غیرطبیعی را جر بدهد.
هوا را کشید توی بینی اش و برای لحظه ای بوی آزلووا را احساس کرد. حتی
سیگار هم بوی او را می داد، آزلووا یک قوطی سیگار چرمی توی کیف خودش
داشت و هر سیگاری که از آن درمی آورد، بوی پودر او را می داد... سکوت ادامه
داشت. فقط وقتی که غلت می زد تخت مختصر صدایی می داد.

روباشوف که به فکر افتاد بلند شود و سیگاری دیگر روشن کند، دیوار دوباره
به صدا درآمد. ضربات روی دیوار می گفت:
- آنها می آیند.

روباشوف گوش داد. فقط صدای کوبش خون را در شقیقه اش می شنید و
نه چیز دیگر. صبر کرد. سکوت سنگین تر شد. عینک پستی اش را برداشت و
ضربه زد:

- چیزی نمی‌شنوم...

شماره ۴۰۲ مدتی جواب نداد. ناگهان محکم و واضح به دیوار ضربه زد:

- شماره ۳۸۰. خبر را رد کن.

روباشوف نشست. فهمید. اخبار از یازده سلول دیوار به دیوار رسیده بود. همایه شماره ۳۸۰ خبر داده است. زندانیان سلول‌های بین ۳۸۰ و ۴۰۲ در تاریکی و سکوت ارتباطی صوتی برقرار کردند. بی‌دفاع توی چهار دیواری اسیر بودند و این همبستگی‌شان بود. روباشوف از روی تخت پرید پایین، پا برهنه خود را به دیوار دیگر رساند و کنار سطل ایستاد با ضربه به شماره ۴۰۶ اطلاع داد:

- توجه. شماره ۳۸۰ را می‌پرند که اعدام کنند، خبر را رد کن.

گوش خواباند سطل بو می‌داد، بوی بخارات عطر آملووا را گرفت.

جوابی نشنید. روباشوف با عجله خود را به تخت رساند. این بار نه با دست عینک پنی خود بلکه با پشت دست به دیوار ضربه زد.

- شماره ۳۸۰ کی هست؟

این بار هم پاسخی نیامد. روباشوف حدس زد که شماره ۴۰۲ هم مثل خودش بین دو دیوار سلول آونگ است. توی یازده سلول زندانیان بی‌قرار پا برهنه و بی‌صدا بین دیوارها در آمد و شد بودند. شماره ۴۰۲ دوباره به دیوار طرف روباشوف برگشته بود:

- حکم را برایش می‌خوانند، خبر را رد کن.

روباشوف سؤال قبلی را تکرار کرد:

- او کی هست؟

اما شماره ۴۰۲ باز رفته بود. فایده‌ای نداشت پیام را به ریپ وان وینکل برساند اما باز هم به طرف دیواری که سطل در کنار آن بود، رفت و ضربه زد. احساسی گنگ او را می‌راند. زنجیر نباید پاره می‌شد. بوی سطل حالش را بهم می‌زد. به رختخواب برگشت و منتظر ماند. کوچکترین صدایی از بیرون نمی‌آمد.

فقط صدای تیک تیک دیوارها بود.

- او با فریاد کمک می خواهد.

روباشوف با ضربه به شماره ۴۰۶ اطلاع داد:

- او با فریاد کمک می خواهد.

گوش داد. چیزی شنیده نمی شد. روباشوف می ترسید اگر بار دیگر به طرف سطل برود، بالا بیاورد.

شماره ۴۰۲ خبر داد:

- او را می آورند، فریاد می کشد و کتک خورده است، خبر را رد کن.

روباشوف قبل از آنکه شماره ۴۰۲ تمام کند به سرعت با ضربه به دیوار

پرسید:

- اسمش چی هست؟

این بار جواب گرفت:

- بوگروف، خبر را رد کن.

پاهای روباشوف سنگین شد. به دیوار تکیه داد و با تیک تیک دیوار به شماره

۴۰۶ اطلاع داد:

- میخائیل بوگروف، دریاورد سابق رزمناو پوتمکین، فرمانده ناوگان شرق، دارنده

اولین مدال انقلاب، به پای چوبه اعدام می رود.

او عرق پیشانی را سترد و کنار سطل استراخ کرد و جمله اش را پایان داد:

- خبر را رد کن.

تصویر دقیق چهره بوگروف را به خاطر نمی آورد. اما خطوط کلی صورت

بزرگ، بازوان سبک، چهره پهن و لک دار باینی سر بالایی او را به یاد آورد. بعد از

سال ۱۹۰۵، در تبعید هم خانه بودند، روباشوف به او خواندن و نوشتن و مبانی

اندیشه تاریخی را یاد داد. از آن به بعد روباشوف هر جا بود سالی دوبار نامه

دست نویسی دریافت می کرد که همیشه با کلمات «رفیق تو، وفادار تا پای جان،

بوگروف» امضا می شد.

- می‌آیند.

شماره ۴۰۲ با عجله و آن چنان بلند ضربه می‌زد که روباشوف کنار مطل و سر بر دیوار آن طرف، شنید

- کنار دریچه بایست و بکوب. خبر را رد کن.

روباشوف از کرختی درآمد. پیام را به شماره ۴۰۶ رساند:

- کنار دریچه بایست، بکوب. خبر را رد کن.

در تاریکی خود را به کنار در سلول رساند و منتظر ماند. سکوت همچنان برقرار بود.

چند ثانیه بعد دوباره تیک تیک دیوار برخاست.

- حالا.

صدای خفه و بم ضربه‌های یکنواخت توی راهرو پیچید. این صدای تیک تیک یا کوبیدن به در نبود: مردان سلول‌های ۳۸۰ تا ۴۰۲ با زنجیر صوتی که ایجاد کرده بودند، پشت در سلول‌هایشان ایستادند و توی تاریکی گارد احترام تشکیل دادند. نوایی سنگین، خفه و فریبنده همانند رپ‌ره طبل توی باد بلند شد، گویی از راه دور به گوش می‌رسید. روباشوف چشم به سوراخ در چسباند، دو دستی با ضربات هماهنگ به در بتونی می‌زد و با گروه هم‌نوایی می‌کرد. وقتی صدای خف‌ای از سمت راست بلند شد، درست از شماره ۴۰۶ به بعد، روباشوف تعجب کرد. بالاخره مثل اینکه رپ‌وان وینکل هم فهمیده بود، او هم ضرب گرفت. روباشوف از سمت چپ، در فاصله خارج از میدان دیدش، صدای درهای آهنی را شنید که باز می‌شد. ضربه سمت چپ کمی بلندتر شد. روباشوف فهمید که در آهنی بین بندهای انفرادی و عادی را باز کردند. صدای دسته کلید به گوش رسید و دوباره در آهنی را بستند. صدای پا را به همراه کشیدن چیزی روی موزائیک‌های کف راهرو شنید. رپ‌ره سمت چپ به شکل موجی خفه اوج گرفت، یکنواخت شد، و باز قوی‌تر شد. میدان دید روباشوف در محدوده سلول‌های ۴۰۱ تا ۴۰۷ هنوز خالی بود. صدای پا کشیدن و سر خوردن

و ناله به سرعت نزدیک می‌شد. رویاشوف ناله و زاری، شبیه مویه بچه را تشخیص می‌داد. صدای قدم‌ها واضح‌تر شد، صدای ضربه‌های سمت چپ به تدریج آرام‌تر شد و سمت راست اوج گرفت.

رویاشوف طبل کوبید. به تدریج احساس زمان و مکان را از دست داد، فقط صدای تو خالی تام‌تام جنگل را می‌شنید، گوریل‌هایی پشت میله‌های قفس خود ایستاده بودند و به سینه می‌کوبیدند و ضرب می‌گرفتند. رویاشوف چشمش را به سوراخ در چسباند، با آهنگ، روی پنجه پایش بالا و پایین می‌شد. فقط چراغ برق راهرو را می‌دید، چیزی دیده نمی‌شد جز درهای آهنی سلول‌های شماره ۴۰۱ و ۴۰۷. اما صدای کوبش بلند و صدای پاها و ناله و زاری نزدیک شد. ناگهان هیکل‌های تیره وارد میدان دید او شدند: خودشان بودند. رویاشوف آرام گرفت و چشم درآورد. یک ثانیه بعد رفته بودند.

آنچه طی چند ثانیه دید، مثل داغی در خاطره رویاشوف باقی می‌ماند. دو هیکل تیره یونیفورم‌پوش شخصی را کشان‌کشان می‌بردند. شخص وسطی در چنگ آن دو نفر وارفته بود. رو به زمین داشت و پاها کشیده می‌شد، کفش‌ها به شست پابند بود و روی زمین سر می‌خورد و صدایی می‌داد که رویاشوف آن را از فاصله دور شنیده بود. تارهای سفید مو از روی پیشانی و صورت آویزان شده و دهان او کاملاً باز بود. عرق کرده بود. رشته باریکی از آب دهان روی چانه شوره کرد. وقتی آن هیکل را از میدان دید رویاشوف تا انتهای راست راهرو حرکت بردند، ناله و زاری از بین رفت، فقط صدایی مثل طنین دوری از سه حرف با صدای «آو - آ - آ» به گوش رویاشوف رسید. اما ته راهرو قبل از پیچ کنار سلمانی، بوگروف دوبار با صدای بلند نعره کشید این بار رویاشوف نه تنها حروف با صدا را شنید بلکه کل کلمه را فهمید، اسم او بود، به وضوح شنید: -رو، با، شوف.

انگار که علامتی داده باشند، رو، با، شوف، سکوت حاکم شد. چراغ برق طبق معمول روشن بود و راهرو مثل همیشه خالی. فقط شماره ۴۰۶ به دیوار ضربه

زد:

- برخی، ای داغ لعنت خورده.

روباشوف دوباره روی تخت دراز کشید، اصلاً نفهمید چطور خود را به آنجا رسانده. هنوز صدای رپ‌رپه توی گوش‌اش طنین می‌انداخت، اما سکوت افتاد، سکوتی واقعی، تهی و آرام. شماره ۴۰۲ خوابیده بود. بوگروف یا آنچه از او باقی گذاشته بودند، حالا دیگر حتماً مرده بود.

- روباشوف، روباشوف...

این آخرین فریاد مثل داغ بر خاطره سمعی او حک شده بود. روباشوف تصویر بصری را کمتر به یاد می‌آورد. هنوز نمی‌توانست بین آن هیکل مومی عروسک‌وار با صورت خیس، پاهایی که به دنبال تنه‌اش می‌آمد و چند ثانیه در میدان دیدش کشان‌کشان بردند و بوگروف ارتباطی برقرار کند. حالا موهای سفید به یادش ماند. چه به روز بوگروف آورده بودند؟ آنها با ملوان تنومند چکار کرده بودند که این‌طور زار می‌زد؟ آیا وقتی آرلوا را هم توی راهرو به زور می‌کشیدند همین‌طور می‌نالید؟

روباشوف نیم‌خیز نشست و پیشانی خود را به دیواری تکیه داد که پشت آن شماره ۴۰۲ خوابیده بود. می‌ترسید دوباره حالش به هم بخورد. تا آن وقت مرگ آرلوا را با این وضع تجسم نکرده بود. برای او حادثه‌ای تجربیدی بود. البته باعث ناراحتی‌اش شده بود، اما هرگز در صحت منطقی رفتار خودش شک نکرده بود. حالا که تهوع معده‌اش را زیر و رو می‌کرد و عرق سرد بر پیشانی‌اش می‌نشاند، طرز فکر گذشته‌اش دیوانگی به نظر می‌رسید. ناله بوگروف معادله منطقی را بر هم زد. تا به حال در این معادله آرلوا عاملی بود، در مقایسه با آنچه در خطر قرار داشت، عامل کوچکی به حساب می‌آمد. اما معادله دیگر برقرار نبود، منظره پاهای آرلوا با کفش‌های پاشنه‌بلند که روی زمین کشیده می‌شد تعادل ریاضی را بر هم زد. عامل بی‌اهمیت تا حد مطلق، بی‌نهایت رشد کرده بود، نالیدن بوگروف، صدایی غیرآدمیزاد که نام او را بر زبان آورد، رپ‌رپه ضربه‌ها،

گوشش را پر کرد و ندای ظریف عقل را خاموش کرد درست مثل موجی که غلغل نفس غریقی را می پوشاند.

روباشوف خسته سر به دیوار نهاد و عینک پستی بر چشم های بسته در همان حالت نشسته، به خواب رفت.

۷

توی خواب نالید، کابوس اولین بازداشت دوباره برگشته بود، دستش وارفته از تخت آویزان بود و منتظر ضربه، اما خبری نشد.

در عوض بیدار شد، چراغ بند ناگهان روشن شد. هیکلی کنار تخت نگاهش می کرد. روباشوف یک ربع نخوابیده بود، اما بعد از آن کابوس، همیشه چند دقیقه طول می کشید تا به خود بیاید. روشنایی چراغ چشم او را زد. به مغزش فشار آورد. افکارش طبق عادت همه فرضیه ها را دنبال هم چید، انگار مراسمی آئینی را به جا می آورد. توی سلول بود: اما نه در کشور دشمن - این فقط خواب بود. پس آزاد بود - اما جای عکس رنگی شخص اول بالای سرش خالی بود و سطل هم آنجا. ایوانف کنارش ایستاده بود و دود سیگار را به صورت او فوت می کرد. آیا باز هم خواب می دید؟ نه ایوانف واقعی بود سطل هم توی کشور خودش بود، اما آن کشور به کشور دشمن بدل شده بود و ایوانف، دوستش، هم دشمن شده بود و زاری و ضجه آرلووا هم خواب نبود. اما نه، آرلووا نبود بلکه بوگروف بود که مثل عروسک مومی وارفته روی زمین می کشیدندش. رقیق بوگروف وفادار تا پای جان، نام او را به زیان آورد که خواب نبود، از طرف دیگر آرلووا گفته بود:

- هر کاری دلتان خواست با من بکنید...

ایوانف پرسید:

- ناخوشی؟

روباشوف پلک می‌زد و به او نگاه کرد، نور چشمانش را می‌زد. گفت:

- لباس خواب مرا بده.

ایوانف نگاهش کرد. سمت راست صورت روباشوف ورم داشت. ایوانف

پرسید:

- برندی می‌خواهی؟

منتظر پاسخ نماند، رفت دم دریچه و از راهرو چیزی خواست. روباشوف

چشم تنگ کرد. گنجی‌اش برطرف نمی‌شد. بیدار بود، اما همه چیز را در هاله‌ای

از مه می‌دید، می‌شنید و می‌اندیشید.

پرسید:

- تو را هم گرفته‌اند؟

ایوانف به آرامی گفت:

- نه، فقط برای دیدن تو آمده‌ام، فکر می‌کنم تب داری.

روباشوف گفت:

- یک نخ سیگار به من بده.

یکی دو پک عمیق زد و حالش جا آمد. دوباره دراز کشید، سیگار به لب به

سقف چشم دوخت. در سلول باز شد، نگهبان زندان یک بطری برندی و یک

لیوان آورد. این بار پیرمرد نبود بلکه جوانی لاغر با یونیفورم و عینک دور فلزی.

برای ایوانف، پا جفت کرد، براندی و لیوان را به او داد و در را از بیرون بست.

صدای دور شدن او از راهرو می‌آمد.

ایوانف کنار تخت روباشوف نشست و لیوان را پر کرد، گفت:

- بخور.

روباشوف لیوان را خالی کرد. ذهنش شفاف شد، وقایع و اشخاص

-بازداشت اول و دوم، آرلووا، بوگروف، ایوانف - ترتیب زمانی و مکانی خود را

یافت.

ایوانف پرسید:

- درد داری؟

روباشوف گفت:

- نه.

تنها چیزی که هنوز درک نمی‌کرد علت حضور ایوانف در سلولش بود.

- صورت خیلی ورم کرده. لابد تب هم داری.

روباشوف از تخت پایین آمد، از سوراخ در نگاه کرد و کسی را ندید و یکی دیوار توی سلول قدم زد، تا اینکه افکارش کاملاً روشن شد. جلوی ایوانف ایستاد که روی لبه تخت نشسته بود و با شکیبایی حلقه‌های دود را بیرون می‌داد.

پرسید:

- اینجا چکار می‌کنی؟

ایوانف گفت:

- آمده‌ام با تو حرف بزنم، دراز بکش، یک کمی دیگر براندی بخور.

روباشوف از پشت عینک پرسی خود نگاه ریشخندآمیزی کرد و گفت:

- تا حالا فکر می‌کردم که یک ذره صداقت داری، ولی حالا می‌فهمم چه گهمی هستی، از اینجا برو بیرون.

ایوانف تکان نخورد و گفت:

- لطف می‌کنی برای اثبات این حرف دلیل هم بیاوری؟

روباشوف به دیوار سلول شماره ۴۰۶ تکیه داد و به ایوانف زل زد. ایوانف با

متانت سیگار می‌کشید.

روباشوف گفت:

- اولاً، تو از دوستی من با بوگروف خبر داشتی، بنابراین ترتیبی دادی که

بوگروف - یا آنچه از او باقی گذاشته بودید - در آخرین لحظه از جلو سلول من

بگذرد که خطاری باشد. می‌خواستی مطمئن شوی که این صحنه را می‌بینم. خبر

اعدام بوگروف را قبلاً اعلام کردی. می‌دانستی که اخبار از طریق همسایه‌ها متقل

می‌شود که در واقع شد. ظرافت طراح برنامه این بود که به بوگروف خبر بدهد من اینجا هستم - حساب هم کردید که این آخرین ضربه باعث عکس‌العملی می‌شود که آن هم شد. تمام این برنامه را ریخته‌اید که مرا خرد کنید. حالا هم در این تاریکترین ساعت، رفیق ایوانف در نقش منجی با یک بطری براندی زیر بغل ظاهر می‌شود. لحظه آشتی‌کنان فرا می‌رسد، همدیگر را بغل می‌کنیم، خاطرات شیرین جنگ را به یاد می‌آوریم. ورقه اعترافات من امضاء و مبادله می‌شود. پس از آن زندانی در خوابی آرام فرو می‌رود، رفیق ایوانف قهرمان پاورچین پاورچین ورقه اعتراف در جیب، سلول را ترک می‌کند و چند روز بعد ترفیع می‌گیرد... حالا بیا خوبی کن و از اینجا برو بیرون.

ایوانف تکان نخورد، دود سیگار را به هوا فرستاد و خندید و دندان‌های طلای خود را نشان داد و پرسید:

- جداً فکر می‌کنی من این قدر عقب افتاده‌ام؟ یا دقیق‌تر بگویم: فکر می‌کنی من یک همچو روان‌شناس بدی هستم؟
رویاشوف شانه انداخت و گفت:

- حقه‌های تو حالم را به هم می‌زند، من که نمی‌توانم تو را بیرون بیاندازم. اگر یک جو شرف در تو مانده باشد، همین حالا از اینجا می‌روی بیرون. مرا تنها می‌گذاری. تصورش را هم نمی‌کنی چقدر از همه‌تان بدم می‌آید.
ایوانف لیوان را از کف سلول برداشت و پُر کرد و سرکشید. گفت:

- بیا این کار را بکنیم، بگذار من پنج دقیقه حرف بزنم و تو با فکر باز گوش بده. حرفم را هم قطع نکن. اگر بعد از آن اصرار داشتی که بروم، می‌روم.
رویاشوف گفت:

- کار دیگری از دستم برنمی‌آید، گوش می‌کنم.
جلوی ایوانف به دیوار تکیه داد و به ساعت خود نگاه کرد.
ایوانف گفت:

- قبل از هر چیز برای رفع هر شک و شبهه‌ای بگویم که بوگروف اعدام شد تا

خیالت راحت باشد. ثانیاً چند ماه می‌شد که توی زندان بود و این آخری‌ها چند روز پشت سرهم شکنجه‌اش دادند. اگر این قضیه را توی دادگاه عمومی یا حتی با ضربه‌زدن به دیوار به همسایه‌ها خبر بدهی یقه مرا می‌گیرند. درباره علت چنین رفتاری با بوگروف بعداً حرف می‌زنیم. ثالثاً او را عمداً از جلوی سلول تو گذراندند و حضور تو را در اینجا به او اطلاع دادند. رابعاً این حقه به قول تو کثیف را من انجام نداده‌ام، بلکه بر خلاف دستور صریح من، همکارم گلتکین ترتیب داده بود.

مکث کرد. رویاشوف به دیوار تکیه داده بود و چیزی نگفت.

ایوانف ادامه داد:

- من هرگز چنین اشتباهی نمی‌کنم. نه به خاطر احترام به تو، به علت اینکه خلاف روش من و دانش من از وضع روحی تو است. تو این اواخر به محظوظ‌های اخلاقی انسانی و احساساتی از این قبیل گرایش نشان داده‌ای. ماجرای آرلووا هنوز روی وجدان تو سنگینی می‌کند. صحنه بوگروف فقط باعث افسردگی تو می‌شد و تمایلات اخلاقی‌ات را تشدید می‌کرد. این قابل پیش‌بینی بود، فقط آدم احمقی مثل گلتکین می‌توانست چنین خطایی مرتکب شود. تمام ده روز گذشته گلتکین مرتباً به گوش من می‌خواند که باید در پرونده تو سخت‌گیری کنیم. از تو خوشش نمی‌آید. چون سوراخ‌های جورابت را نشانش داده‌ای، دلیل دیگر دهاتی بودن اوست... این‌ها را می‌گویم که موضوع بوگروف روشن شود. برندی هم آوردم چون موقعی که به سلول تو آمدم حواست جمع نبود. دوست هم ندارم که مست کنم. به نفع من نیست که ضربه روحی وارد کنم. من تو را هوشیار و سرحال می‌خواهم. تنها می‌خواهم، دوست دارم به آرامی به کار خودت فکر کنی، زیرا وقتی درست فکر کنی، بعد از آن و فقط بعد از آن تسلیم می‌شوی....

رویاشوف شانه بالا انداخت، اما قبل از آنکه چیزی بگوید، ایوانف ادامه داد:

- می‌دانم که قاطعانه قصد داری تسلیم نشوی. فقط یک جواب بده: اگر به

ضرورت منطقی و صحت عینی تسلیم شدن متقاعد شوی، حاضری؟
 رویاشوف بلافاصله جواب نداد. احساس می‌کرد که بحث به جایی کشیده شده که نباید. پنج دقیقه گذشته بود و او ایوانف را بیرون نیانداخته بود. صرف همین کار به تنهایی خیانت به بوگروف و آرلوا و ریچارد و لیتل لووی بود.
 به ایوانف گفت:

- برو بیرون، فایده‌ای ندارد.

ملتفت شد که تمام مدت در طول سلولش جلو ایوانف قدم می‌زد. ایوانف لبه تخت نشسته بود، گفت:

- به اشتباه خودت که درباره نقش من در کار بوگروف پی برده‌ای. پس چرا می‌خواهی بروم؟ چرا به سؤال من جواب نمی‌دهی؟...

کمی به جلو خم شد و به صورت رویاشوف زل زد و سپس به آرامی و تأکید بر هر کلمه گفت:

- چون از من می‌ترسی. برای این که استدلال و بحث کردن من مثل توست و تو از انعکاس آن می‌ترسی. یک آن داد می‌زنی: دور شو، شیطان... .

رویاشوف جواب نداد. جلو پنجره و در برابر ایوانف قدم می‌زد. خود را مقابل دوستش در مانده و ناتوان یافت. وقوف او بر خطا که ایوانف آن را «تعالی اخلاقی» می‌نامید در فرمول‌های منطقی نمی‌گنجید و در قلمرو «بدعت دستوری» قرار می‌گرفت در عین حال هر جمله ایوانف پژواکی در او برمی‌انگیخت. احساس کرد که نباید اجازه می‌داد بحث به این جا بکشد. به نظرش رسید روی سطحی صاف و سراسیمه نشسته و نمی‌تواند در برابر لغزیدن نمی‌تواند مقاومت کند.

ایوانف تکرار کرد:

- شیاطین، دور شوید.

و لیوان دیگری برای خودش ریخت.

- در روزگار قدیم و سوسه ماهیت جسمی داشت. حالا شکل خرد ناب گرفته

است. ارزش‌ها تغییر می‌کنند. دوست دارم نمایشنامه شورانگیزی بنویسم که در آن خیر و شر برای تسخیر روح روباشوف مقدس، با هم می‌جنگند. بعد از یک زندگی سراسر گناه به سوی خدا برگشته است - به خدایی فربه از لیبرالیسم صنعتی و صدقه سوب سپاه رستگاری. شیطان لاغر و ریاضت‌کش شیفته منطق است. او کتاب‌های ماکیاولی، ایگناتیوس، لویولایی، مارکس و هگل را می‌خواند. از سر رحم حسابگرانه نسبت به بشر سرد و سفاک است. همیشه برای انجام کاری لعن‌ش می‌کنند که برای او بسیار تنفرانگیز است: برای نابودی کشتار قصاب می‌شود. بره قربانی می‌کند که دیگر بره‌ای به کشتارگاه نفرستند، مردم را تازیان می‌زند تا به آنها یاد دهد که نباید شلاق بخورند، شیاطین به دور! رفیق روباشوف خوش دارد شهید شود. سر مقاله‌نویس‌های مطبوعات لیبرال که تا وقتی زنده بود به او فحش می‌دادند، پس از مرگش او را تقدیس می‌کنند. او به خود آمد. وجدان مثل غبغب برای انقلاب مناسب نیست. وجدان، مغز را مثل خوره می‌خورد تا اینکه تمام ماده خاکستری مغز را ببلعد. شیطان مغلوب عقب می‌نشیند. اما تصور نکن که دندان به هم می‌ساید و از خشم آتش به پا می‌کند. شانه‌هایش را بالا می‌اندازد، لاغر و ریاضت‌پیشه است، ضعف و بیرون رانده شدن بسیاری از هم‌ردیفان پر دبدبه خود را دیده است...

ایوانف مکثی کرد و برای خود لیوانی ریخت. روباشوف در برابر پنجره بی‌تابی می‌کرد. پس از مدتی گفت:
- چرا بوگروف را اعدام کردید؟
ایوانف گفت:

- چرا؟ برای مسئله زیردریایی. به مسئله تناژ برمی‌گشت. همان منازعه قدیمی است، باید برای تو آشنا باشد. بوگروف ساخت زیردریایی‌هایی سنگین و دوربرد را با قدرت عملیاتی وسیع پیشنهاد می‌کرد. حزب زیردریایی کوچک با بُرد کمتر می‌خواست. با هزینه یک زیردریایی بزرگ، سه زیردریایی کوچک درست می‌شد. هر دو طرف بحث‌های فنی ارزشمندی مطرح می‌کردند.

متخصصین با نقشه و فرمول‌های جبری حرف می‌زنند، اما مشکل واقعی در فضایی کاملاً متفاوت قرار داشت. زیردریایی بزرگ یعنی سیاست تهاجم، تقویت انقلاب جهانی. زیردریایی کوچک یعنی دفاع ساحلی محدود، یعنی دفاع از خود و تعویق انقلاب جهانی. نظر شخص اول و حزب این آخری بود.

بوگروف توی نیروی دریایی و میان افران گارد قدیمی حامیان قدرتمندی داشت. کنار گذاشتن او کافی نبود. بایستی بی‌اعتبارش می‌کردند. اول محاکمه‌ای ترتیب دادند تا طرفداران تناژهای بیشتر به عنوان خرابکار و خائن بی‌حیث شوند. چند نفر از مهندسين دون پایه را راضی کردیم به آنچه می‌خواهیم اعتراف کنند. اما بوگروف تن به این بازی نداد. بوگروف تا آخر با حرارت درباره تناژ بیشتر و انقلاب جهانی حرف می‌زد. دو دهه از زمان عقب‌تر بود. نمی‌خواست بپذیرد که عنصر زمان علیه ماست و اروپا دوره ارتجاع را می‌گذراند و ما در پایین‌ترین قسمت موج قرار داریم و باید منتظر باشیم تا به وسیله موج دیگر به اوج برسیم. محاکمه علنی او موجب تشویش اذهان عمومی می‌شد. راه دیگری جز کردن او طبق حکم اداری وجود نداشت. بیستم اگر تو جای ما بودی همان کار را انجام نمی‌دادی؟

روباشوف پاسخ نداد. ایستاد و دوباره به دیوار ملول ۴۰۶ کنار سطل تکیه داد. بوی ناخوش آن او را می‌آزرد. عینک پنبه‌اش را برداشت و با چشمان ملتهب به ایوانف نگاه کرد و گفت:

- تو که زاری او را نشنیدی.

ایوانف سیگار جدیدی را با سیگار قبلی آتش زد. او هم از بوی بد سطل در زحمت بود. گفت:

- نه، نشنیدم. اما این جور چیزها را زیاد دیده و شنیده‌ام. که چی؟
روباشوف ساکت بود. فایده‌ای نداشت توضیح بدهد. دوباره ناله‌های بوگروف و رب‌رپه خفه توی گوش‌هایش پیچید که نمی‌توانست هر چه در دل دارد تشریح کند. انحناي تن آرلوا و برجستگی‌های سفت آن قابل توصیف

نبود. کسی نمی‌تواند چیزی بگوید. در پیامی که در سلمانی دادند، نوشته شده بود:

- بمیر و حرف زن.

ایوانف حرف خود را تکرار کرد، پاهای خود را دراز کرد و مستظر ماند. پاسخی نیامد، و به صحبت خود ادامه داد:

- اگر دلم به حال تو می‌سوخت، ولت می‌کردم. اما دلم نمی‌سوزد. همان‌طور که می‌دانی مدتی است مشروب می‌خورم. خودم را مسموم کردم اما خبث دلسوزی سبب شد که از آن دوری کنم. یک ذره‌اش هم باعث می‌شود از بین بروی. گریه کردن برای بشر و زاری کردن توی خون ماست. بزرگترین شعرای ما با همین زهر خودشان را هلاک کردند. تا چهل، پنجاه سالگی انقلابی بودند، بعد دلسوزی و ترحم کم‌کم آنها را استحاله کرد و دنیا قدیس به شمارشان آورد. تو هم همان جاه‌طلبی را داری و آن را عارضه‌ای فردی، و شخصی و چیزی بی‌نظیر برای شخص خودت می‌دانی....

با صدای بلند حرف می‌زد و دود سیگار را بیرون می‌داد. گفت:

- از این شور و هیجان بر حذر باش، هر بطری از این‌ها خلسه و نشه‌ای معین دارد. متأسفانه فقط معدودی از هموطنان ما درک می‌کنند که شور و رنج به همان اندازه القاء شیمیایی ارزان است. به هوش که آمدم و دریافتم روی یک پا تکیه کرده‌ام، بدبختی را تجربه کردم. یادت هست چه درس‌هایی به من دادی؟ لیوان دیگری پُر کرد و ریخت توی حلقش. گفت:

- می‌گویم آدم نباید دنیا را نوعی عشرتکده متافیزیکی برای هیجان‌ها بداند. این اولین فرمان برای ماست. دلسوزی، وجدان، تنفر، یأس، ندامت و کفاره، مانع و دافع هرزگی است. خیلی راحت می‌توانی چشم به ناف خودت بدوزی و پس گردن را بدهی دم گلوله گلنکین. بزرگترین فریب و وسوسه برای افرادی مثل ما، نفی خشونت، پشیمانی، و کنار آمدن با نفس است. اکثر انقلابیون بزرگ از اسپارتاکوس تا دانتون و داستایوفسکی در برابر این وسوسه و فریب کم

آورده‌اند شکل کلامیک خیانت به آرمان همین است؛ و سوسه‌های ریویت برای انسان همیشه سنگین‌تر از شیطان بوده است. تا زمانی که اغتشاش بر جهان حکمفرماست، بحث خدا در تاریخ نمی‌گنجد و هر مصالحه‌ای با وجدان، نقض عهد و پیمان‌شکنی است. وقتی صدای نفرین شده درون خطاب و عتاب می‌کند، گوشت را بگیر....

بطری را از پشت سر برداشت و لیوان دیگری ریخت. روباشوف متوجه شد که بطری نصف شده است. فکر کرد، تو هم احتیاج داری کمی تسلی‌یابی. ایوانف ادامه داد:

- بزرگترین جنایت‌کاران تاریخ از نوع نرون و فوشه نیستند، بلکه از نوع گاندی و تولستوی هستند، ندای درونی و وجدان گاندی بیشتر از اسلحه انگلیسی‌ها باعث جلوگیری از آزادی هند شد. خود را فروختن به سی سکه تهره معامله شرافتمندانه‌ای است، اما فروختن کسی به وجدان خویش، رها ساختن و ترک انسانیت است. تاریخ اساساً بدآموز و فاقد وجدان است. اگر بخواهی طبق پند و اندرزهای کلیسا با تاریخ ارتباط برقرار کنی، باید همه چیز را همان‌طور که هست رها کنی. این را تو هم مثل من می‌دانی. تو از خطرات این بازی خبر داری و آن وقت می‌گویی بوگروف زاری می‌کرد....

لیوان را سر کشید و افزود:

- برای آرلووای چاق و وجدان به تو نهیب می‌زند.

روباشوف می‌دانست که ایوانف ظرفیت زیادی دارد، تغییر دیگری در رفتارش حس نمی‌کرد جز آنکه باعث می‌شد بیش از حد معمول روی کلمات تأکید کند. روباشوف فکر کرد تو هم مثل من به دل‌داری نیاز داری، شاید هم بیشتر. مقابل ایوانف نشست و گوش داد. این حرف‌ها برایش تازگی نداشت، خودش سالها از همان نقطه‌نظرها با همان عبارات کم و بیش مشابه دفاع کرده بود. با این تفاوت که آن فرآیندهای درونی را که ایوانف تحقیر می‌کرد به عنوان یک حالت ذهنی و تجربیدی محض می‌دانست، اما پس از آنکه «بدعت

دستوری را واقعیت یافت و درون خود تجربه کرد. آیا این فرآیندهای غیر عقلانی فقط به خاطر آنکه اکنون او شخصاً با آنها آشنایی پیدا کرده بود، بیشتر پذیرفتنی می‌شود؟ آیا مقابله با «شور عرفانی» فقط به خاطر آنکه کسی خود مجذوب می‌شود، ضرورت کمتری دارد؟ سال قبل که آرلوا را دم تیغ فرستاد، تصویری از جزئیات اعدام نداشت. آیا فقط آنکه بعضی از جنبه‌های آن را دریافته بود رفتاری متفاوت داشت؟ قربانی کردن ریچارد، آرلوا و لیتل لوویی احتمالاً درست یا نادرست بود، اما لکنت زبان ریچارد، انحناي اندام آرلوا یا زاری بوگروف به درستی یا نادرستی عینی کار چه ارتباطی داشت؟

روباشوف دوباره توی سلول قدم زد. احساس می‌کرد همه تجربه‌اش از شروع حبس فقط پیش درآمد بود و اینکه اندیشه‌اش به بن‌بست رسیده باید دوباره از اول شروع کند، از آستانه عشرتکده. اما مگر چقدر وقت داشت؟ بلند شد، لیوان را از دست ایوانف گرفت و سرکشید، ایوانف به او نگاه کرد. لبخندی زد و گفت:

-بهر شد. تک‌گویی در شکل گفتگو کار اساسی و مفیدی است. کاش این ندای وسوسه‌گر را به شکل مناسبی برانگیزانم. حیف است طرف مقابل حاضر نباشد، اما این هم بخشی از حيله‌های اوست، تن به بحث عقلانی نمی‌دهد. معمولاً موقعی حمله می‌کند که آدم بی‌دفاع و تنه‌است، در بعضی میز آن‌ها قرار دارد: در بوته‌های سوزان خار یا قله‌های پوشیده از ابر کوه‌ها، قربانی در خواب را ترجیح می‌دهد. روش‌های اخلاقیون بزرگ کاملاً نامطلوب و تماشاخانه‌ای است....

روباشوف دیگر گوش نمی‌داد. قدم می‌زد، نمی‌دانست اگر امروز آرلوا زنده بود، باز هم او را قربانی می‌کرد. این مسئله او را به خود مشغول داشت، گویی این پاسخی برای تمام پرسش‌های دیگر بود. جلو ایوانف ایستاد و پرسید:

-راسکولنیکوف یادت هست؟

ایوانف ریشخندی زد و گفت:

- انتظار داشتم که دیر یا زود به آن اشاره کنی. جنایت و مکافات... تو واقعاً بجهای یا پیر و خرفت شده‌ای؟

روباشوف که قدم می‌زد سراسیمه گفت:

- صبر کن، صبر کن. همه اینها حرف است. کم‌کم به اصل مطلب می‌رسیم. تا جایی که می‌دانم مسئله آن است که آیا دانشجو راسکولنیکوف حق کشتن پیرزن را داشت یا نه؟ جوان است و با استعداد، گرویی آزاد نشده‌ای در جیب دارد. آن زن هم پیر و کاملاً از کار افتاده است. اما معادله درست نیست. اولاً محیط او را مجبور به قتل شخص دومی می‌کند که نتیجه غیر منطقی و پیش‌بینی نشده اقدامی ظاهراً منطقی به حساب می‌آید. ثانیاً معادله در هر حال به هم می‌ریزد، زیرا راسکولنیکوف درمی‌یابد که وقتی واحد محاسبه آدم باشد، دؤ دوتا، چهار تا نمی‌شود...

ایوانف گفت:

- راستش، اگر به من باشد، می‌دهم همه نسخه‌های کتاب را بسوزانند. فرض کن، این فلسفه انسانی را به معنای دقیق آن بگیریم به کجا خواهیم رسید. اگر ما به تقدس جان آدمی چسبیدیم، دیگر نباید با زندگی انسان‌ها طبق قوانین ریاضی برخورد کنیم. یعنی فرمانده گردان نباید گروه گشتی را برای حفظ هنگ تحت فرمان خود دم توپ بدهد. نباید احمق‌هایی مثل بوگروف را قربانی کنیم و شهرهای ساحلی مان را در عرض یکی دو سال از دست بدهیم...

روباشوف سر تکان داد:

- تو هم که همه‌اش از دوره جنگ مثال می‌زنی، یعنی پدیده‌ای غیر عادی.

ایوانف گفت:

- از زمان اختراع ماشین بخار دنیا در حالت غیر عادی است، جنگ و انقلاب فقط بیان ملموس این وضع است. راسکولنیکوف تو ابله و جنایتکار است نه بخاطر آنکه پیرزنی را کشته، بلکه چون از سر نفع شخصی این کار را کرده است. اصل هدف وسیله را توجیه می‌کند. تنها قانون معتبر اخلاقی سیاسی است، باقی

همه حرف مفت. اگر راسکولنیکوف طبق مصوبات حزب برای جمع‌آوری پول برای اعتصاب یا راه‌انداختن چاپخانه زیرزمینی پیرزن را می‌کشت، معادله برقرار می‌شد و داستان با مسئله انحرافی به چاپ نمی‌رسید و بهتر بشر.

روباشوف جوابش را نداد. هنوز مانده بود، که آیا پس از تجربه ماهها و روزهای اخیر باز هم حاضر می‌شود آزلووا را به کام مرگ بفرستد. نمی‌دانست، از نظر منطقی ایوانف محق بود، حریف نامریی حرف نمی‌زد و فقط حضور خود را با احساس بی‌قراری نشان می‌داد. ضمناً ایوانف بی‌ربط نمی‌گفت «حریف نامریی» مناظره نمی‌کند، فقط در لحظاتی که آدم بی‌دفاع است در هاله‌ای از نور ضعیف ظاهر می‌شود.

ایوانف ادامه داد:

«من به التقاط عقاید اعتقاد ندارم. فقط دو مفهوم قطبی وجود دارد، یکی مسیحیت و رحم و شفقت است که انسان را قدسی می‌داند و قوانین ریاضی را برای انسان مجاز نمی‌شمرد. یکی هم از بنیان آغاز می‌کند که هدف جمعی توجیه‌کننده تمام وسیله‌ها است و نه تنها اجازه می‌دهد که فرد تابعی از جامعه باشد و قربانی آن شود بلکه حکم می‌کند مثل موش آزمایشگاهی و بره قربانی آن را دور بیندازیم. اولی ضدزنده‌شکافی و دومی زنده‌شکافی است. فریب‌کاران و ساده‌لوح‌ها همیشه کوشیده‌اند این دو مفهوم را با هم مخلوط کنند که در عمل امکان‌پذیر نیست. کسی که به قدرت می‌رسد، در اولین فرصت مجبور به انتخاب است و قطعاً به سوی شق دوم می‌رود. از زمان ظهور مسیحیت در مقام دین رسمی حتی یک دولت را می‌شناسی که روش و سیاست عملی مسیحیت را دنبال کرده باشد؟ نمی‌توانی حتی یک دولت را اسم ببری. حکام به حکم ضرورت در ایجاد «شرایط اضطرار» خود را محق می‌دانستند که اقدامات دفاعی اضطراری را می‌طلبید برای سیاست همیشه زمان ضرورت است. از زمان پیدایش ملت‌ها و طبقات، دائماً حالت دفاع متقابل وجود داشته و همیشه رعایت حقوق بشر به زمان دیگر محول شده است.

روباشوف از پنجره به بیرون نگاه کرد. برف آب شده دوباره یخ بسته بود و برق می‌زد. سطح نامنظم بلورها زرد و سفید بود. قراول روی دیوار دوش‌فنگ قدم می‌زد. آسمان صاف و بدون ماه بود و راه شیری بالای برج تیربار می‌لوزید. روباشوف شانه انداخت و گفت:

- اگر اومانیس و سیاست که به فرد و پیشرفت اجتماعی احترام می‌گذارند، با هم ناسازگارند، اگر گاندی برای هند فاجعه است وسیله را تهذیب می‌کند و به ناتوانی سیاسی منجر می‌شود. اما یادت نرود که شق دیگر ما را به کجا رسانده است.

ایوانف پرسید:

- خوب، کجا؟

روباشوف عینک پنی‌اش را به آستین مالید و ایوانف را نگاه کرد:

- چه آشفته‌بازاری، آفتابه گرفته‌ایم به عصر طلایی.

ایوانف خندید و گفت:

- شاید، به گراچی و سن‌ژوس و کمون پاریس نگاه کن. تمام انقلاب‌ها را عده‌ای ناوارد و پیرو اخلاق بوجود آورده‌اند. ایمان و اعتقاد محکمی داشته‌اند و به علت کم‌تجربگی از بین رفته‌اند. ما برای اولین بار به نتیجه رسیده‌ایم... روباشوف گفت:

- بله، به چنان نتیجه‌ای که برای توزیع عادلانه زمین عمداً پنج میلیون زارع و خانواده‌هاشان را ظرف سال از گرسنگی هلاک کردیم. از شوق رهایی انسان از استثمار صنعتی، تقریباً ده میلیون نفر را به اردوگاه‌های کار اجباری در مناطق قطبی و جنگل‌های شرق فرستادیم که وضعشان بدتر است. بله موفق شده‌ایم. برای رفع اختلاف عقیده فقط یک راه می‌شناسیم، مرگ. چه این اختلاف درباره زیردریایی و نوع کود باشد یا سیاست حزب در هندوچین. مهندسین ما می‌دانند خطا در محاسبه یا به زندان منجر می‌شود یا طناب دار، مقامات بالا زیردستانشان را ضایع می‌کنند و از بین می‌برند، چون می‌دانند که برای کوچکترین لغزش و

خطایی خودشان از بین خواهند رفت، شاعران از ترس پلیس مخفی درباره سبک حرف نمی‌زنند زیرا اکسپرمیونیست‌ها ناتورالیست‌ها را ضدانقلاب می‌دانند. برای حفظ منافع نسل‌های آینده، چنان محرومیت و حشتناکی به وجود آورده‌ایم که متوسط طول عمر یک چهارم کم شده است. برای دفاع از حدود و مرزهای کشور، بایستی اقدامات استثنایی انجام دهیم و قوانین مرحله انتقالی را تنظیم کنیم که در بسیاری از موارد با اهداف انقلاب نمی‌خواند. سطح زندگی مردم نسبت به قبل از انقلاب پایین‌تر است، شرایط کار سخت‌تر و انضباط آن غیرانسانی‌تر است، بهره‌کشی بدتر از خرحمالی بومیان مستعمرات است. ما محدودیت مافی را برای مجازات اعدام به دوازده سال تقلیل داده‌ایم، قوانین جنسی ماکوته‌ییتانه‌تر از انگلستان است، کیش شخصیت در کشور ما مثل دولت روم شرقی است تا دیکتاتوری‌های ارتجاعی. مطبوعات و مدارس ما بذر شوونیسم، میلیتاریسم، دگماتیسم، و جهالت می‌کارند. قدرت مطلقه دولت نامحدود است و مشابه آن در تاریخ وجود ندارد، آزادی اندیشه و مطبوعات کاملاً از بین رفته است انگار نه انگار اعلامیه حقوق بشری هم وجود دارد. بزرگترین دستگاه پکیسی را راه انداخته‌ایم و با خبرچین‌ها نهادی ملی ساخته‌ایم و مخوف‌ترین نظام شکنجه جسمی و روحی را گسترش داده‌ایم. توده مردم نالان را با شلاق به سوی خوشبختی آینده‌ای می‌رانیم که فقط خودمان آن را می‌بینیم، چون توان این نسل تمام شده، آنها همه زورشان را در انقلاب زدند. خون این نسل رفته، جز تن نیمه‌جان و کرخت گوشت قربانی چیزی نمانده... منظورت از اعمال موفقیت‌آمیز نیز لابد همین است که می‌گویی زنده‌شکافی. به نظر من متخصص‌ها پوست قربانی را کنده‌اند و آن را با بافت‌ها و عضلات و سلسله اعصاب برهنه در گوشه‌ای انداخته‌اند....

ایوانف با خوشحالی گفت:

- خوب آخرش چی؟ می‌خواهی بگویی شگفت‌انگیز نیست؟ به نظر تو شگفت‌انگیزتر از تمام رویدادهای تاریخ نیست؟ پوست کهنه بشر را کنده‌ایم و

پوستی جدید به آنها می‌بخشیم. این شغل افراد ضعیف نیست. اما اگر یادت باشد روزگاری از شوق توی پوست خودت نمی‌گنجیدی، حالا چه شده است که مثل کلفت‌های پیر و راجی می‌کنی؟

روباشوف آمد بگوید: از وقتی که صدای بوگروف را شنیدم، اما می‌دانست که بی‌معنی است. در عوض گفت:

- برای ادامه بحث از همان استعاره خودت استفاده می‌کنم. من پوست کنده این نسل را می‌بینم، اما اثری از پوست تازه نیست. فکر می‌کردیم که تاریخ مثل فیزیک است. توی فیزیک یک تجربه را هزار بار هم می‌توانیم تکرار کنیم، اما در تاریخ فقط یک بار امکان‌پذیر است. دانتون و سن‌ژوس را فقط یک بار می‌شود خفه کرد و اگر معلوم شود که ساخت زیردریایی‌های بزرگ درست بوده است، رفیق بوگروف دوباره زنده نخواهد شد.

ایوانف پرسید کرد:

- پس چه باید کرد، دست روی دست بگذاریم؟ حالا اگر نتایج کارها را نمی‌توانیم پیش‌بینی کنیم، پس هر کاری نادرست است؟ برای هر کاری سرمان را گرو می‌گذاریم و بیش از این هم توقعی نیست. توی اردوگاه دشمن همچو وسواسی وجود ندارد. هر ژنرال پیر بی‌شعوری می‌تواند با زندگی هزاران نفر بازی کند و اگر اشتباهی هم کرد فوقش بازنشسته می‌شود. نیروهای ارتجاعی و ضد انقلاب وسواس یا مشکلات و محظورات اخلاقی ما را ندارند. فرض کن سولا، گالیفنه یا کولچاک نامی داستان راسکولنیکوف را بخوانند. پرنده‌هایی مثل تو فقط روی درخت‌های انقلاب لانه می‌کنند، برای دیگران ساده‌تر است....

به ساعتش نگاه کرد. پنجره سلول از کثیفی به رنگ خاکستری می‌زد، روزنامه‌ای که به جای شیشه شکسته چسبانده بودند در نسیم خش‌وخش می‌کرد. روی باروی مقابل نگهبان قدم می‌زد.

ایوانف ادامه داد:

- برای مردی با سوابق تو این تغییر عقیده ناگهانی ساده‌لوحی است. هر سال

میلیون‌ها نفر همین طور بر اثر بیماری‌های واگیردار و بلایای طبیعی کشته می‌شوند. آن وقت انتظار داری از قربانی کردن چند صد هزار نفر برای امیدبخش‌ترین تجربه تاریخ بشر چشم‌پوشی کنیم؟ کسی از مردمی که به علت بی‌غذایی و سل توی معادن ذغال و جیوه و مزارع برنج و پنبه می‌میرند حرفی نمی‌زند. کسی نمی‌پرسد چرا و برای چه، اما اگر اینجا چند نفر ضرور و خطرناک تیرباران شوند، طرفداران حقوق بشر کف به دهان می‌آورند. بله، بخش طفیلی کشاورزی را از بین می‌بریم و می‌گذاریم از گرمی بمیرند. این جراحی است که باید یک بار انجام شود و خیال همه را راحت کند، اما در روزهای به اصطلاح خوش قدیم، قبل از انقلاب در هر خشکالی کلی آدم تلف می‌شد. قربانیان سیل رودخانه زرد چین به صدها هزار نفر می‌رسد. وقتی طبیعت در تجربیات هدف خود بر روی بشر محدودیتی ندارد چرا نباید بشر حق تجربه داشته باشد؟ مکث کرد، رویاشوف پاسخ نداد. او ادامه داد:

- آیا بروشورهای مخالفین زنده‌شکافی را خوانده‌ای؟ وقتی آدم می‌خواند که چگونه چگر مگ و لگردی را درآورده‌اند، زوزه می‌کشد و دست‌های شکنجه‌گر خود را می‌لیسد، به حال تهوع می‌افتد، همان‌طوری که تو امشب شدی، اما اگر به حرف آنها بود واکسن و سرم ویا، تیفوئید یا دیفتری نداشتیم....

بقیه بطری را خالی کرد، کش و قوسی به خود داد، پاها را دراز کرد و بعد بلند شد و پشت سر رویاشوف کنار پنجره ایستاد و به بیرون چشم دوخت. گفت:
- هوا روشن شده، رویاشوف احمق نباش. آنچه امشب به تو گفتم خودت می‌دانی. عصبی بودی، اما حالا آن حالت رفع شده.

جلو پنجره کنار رویاشوف ایستاد، دست گذاشت روی شانه او، صدایش تقریباً محبت‌آمیز بود.

- حالا برو بخواب اسپِ پیر جنگی، فردا کاری نداریم و برای بررسی ندامت‌نامه‌ات به فکر باز نیاز داریم. شانه‌ات را بالا نینداز، حداقل تا حدی متقاعد شده‌ای که ندامت‌نامه را امضاء کنی. اگر زیرش بزنی بزلی اخلاقی است. بزلی

اخلاقی خیلی‌ها را به مرز شهادت رانده.

روباشوف در گرگ و میش و نور خاکستری سحرگامی بیرون را نگاه کرد. قراول دور زد. آسمان خاکستری بالای برج تیربار کم‌رنگ بود در حالی که ته رنگی از سرخی نیز داشت. روباشوف پس از مدتی گفت:
- باید فکر کنم.

وقتی در سلول بسته شد، روباشوف تقریباً وارفته بود. خود را روی تخت انداخت، خسته و خالی از انرژی بود و بطرز غریبی احساس سبکی می‌کرد، انگار باری از دوشش برداشته بودند. تأثیر رقت‌انگیز بوگروف در خاطره‌اش رنگ باخت. اگر کسی به جای مردن، ایمان خود را با زنده ماندن حفظ کند، کی می‌تواند اسم آن را خیانت بگذارد؟

روباشوف به آرامی خوابید و درد دندان‌ش نیز تسکین یافت. ایوانف سر راه خود سری هم به گلتکین زد. گلتکین پشت میز کارش با یونیفورم کامل نشسته بود و پرونده‌ها را بررسی می‌کرد. سال‌ها بود که عادت داشت هفته‌ای سه چهار بار تمام شب را کار کند. وقتی ایوانف وارد اتاق شد گلتکین خبردار پا چسباند. ایوانف گفت:

- همه چیز درست شد، فردا امضاء می‌کند. اما جان به سر شدم تا حماقت تو را جبران کنم.

گلتکین پاسخ نداد، شق و رق ایستاد. ایوانف برخورد تندی را که با گلتکین قبل از رفتن به سلول روباشوف داشت، به خاطر آورد. می‌دانست که گلتکین فراموش نمی‌کند، شانه انداخت و دود سیگار خود را به صورت گلتکین فوت کرد.

او گفت:

- احمق نشو، همه‌تان احساس‌های شخصی دارید؛ اگر تو به جای او بودی

کله شق‌تر می‌شدی.

گلتکین گفت:

- من چیزی دارم که او ندارد.

ایوانف گفت:

- تو بی شعوری. حق این است تو را قبل از او تیرباران کنند.

لنگید و به طرف در رفت و آن را بهم کوبید.

گلتکین دوباره پشت میز نشست. باور نمی کرد که ایوانف موفق شود، در عین حال می ترسید. جمله آخر ایوانف به تهدید می مانست. آدم شوخی و جدی اش را نمی فهمید. شاید او خودش را نمی شناخت یا مثل روشنفکران بدبین نمی شناخت....

گلتکین شانه انداخت، یقه اش را بالا زد و سرآستین های پرصدای خود را جلو کشید و رفت سراغ توده استاد.

سومین بازجویی

گاهی باید کلمات برای پوشاندن واقعیات به کار رود. اما این امر باید چنان انجام گیرد که کسی بو نبرد، یا اگر روشد بهانه‌ای برای آن باشد یا باید بلافاصله یکی بتراشند.

ماکیاولی:

سفارش به «رافائیلو جیرولامی»

فقط بگو بلی یا خیر همین کافی است اما اگر برای سخنی که می‌گویی، قسم بخوری نشان می‌دهی که نیرنگی در کار است.

انجیل متی - باب پنجم - آیه ۳۷

۱

گرفته‌ای از یادداشت‌های ن. س. روباشوف، بیستین روز بازداشت.
... ولادیمیر بوگروف از گردونه پرتاب شد. یکصد و پنجاه سال پیش، روز سقوط باستیل، گردونه اروپا پس از مدت‌ها سکون دوباره به حرکت درآمد. نیروی محرکه‌ای مهار نشدنی، بساط ستمگری را کنار زد و به سوی آسمان آبی آزادی اوج گرفت. صدسال در زمینه‌های لیبرالیسم و دموکراسی بالا و بالاتر رفت. اما از سرعت

آن کم شد، تا به نقطه اوج رسید. حال به نقطه برگشت رسیده بود، پس از لحظه‌ای سکون سقوط به سرعت آغاز شد. گردونه با همان نیروی محرکه‌ای که بالا می‌رفت، سرشین‌های خود را از آزادی به سوی استبداد آورد. آن که به جای درک موقعیت موجود چشم به سوی بالا دوخته بود، گیج شد و افتاد.

هر کس که بخواهد از گیجی پرهیزد، باید قانون حرکت گردونه را کشف کند. گویی با حرکت پاندولی تاریخ روبرو هستیم، نوسان بین سلطنت مطلقه به دموکراسی و از دموکراسی به دیکتاتوری مطلق.

میزان آزادی فردی که مردم به دست می‌آورند و حفظ می‌کنند به درجه بلوغ سیاسی‌شان بستگی دارد. حرکت پاندولی فوق‌الذکر نشان می‌دهد که بلوغ سیاسی توده‌ها مانند رشد جسمی فرد از منحنی رو به رشد پیروی نمی‌کند و قوانین پیچیده‌تری بر آن حاکم است.

بلوغ توده‌ها در ظرفیت توانایی درک منافع اصلی‌شان نهفته است. به هر حال این موضوع درک روند مشخص تولید و توزیع کالا را پیش فرض می‌داند. از این رو ظرفیت مردم برای حکومت مردم‌سالار با میزان درک آنها از ساز و کار کلی جامعه تناسب دارد. حال هر پیشرفت فنی، پیچیدگی تازه‌ای در دستگاه اقتصادی ایجاد می‌کند و عوامل و ترکیب‌های جدیدی پدید می‌آورد که توده‌ها مدتی نمی‌توانند در آن نفوذ یابند. با هر جهش و پیشرفت فنی، گسترش نسبی درک توده‌ها یک مرحله عقب می‌ماند و دماسنج بلوغ سیاسی پایین می‌آید.

گاهی دهها سال و گاه چندین نسل طول می‌کشد تا میزان درک مردم به تدریج با تغییرات تطابق یابد و ظرفیت و لیاقت حکومت بر خود را - که در مرحله پایین‌تر تمدن داشتند - بار دیگر به دست آورند. بدین ترتیب بلوغ سیاسی توده‌ها را نمی‌توان با رقم مطلق سنجید، بلکه باید به طرز نسبی در نظر گرفت، یعنی به نسبت سطح تمدن در آن زمان.

وقتی سطح آگاهی توده‌ها با عینیت امور منطبق می‌شود، ناگزیر چالش مردم‌سالاری روی می‌دهد، خواه صلح‌آمیز یا قهرآمیز تا اینکه جهش فنی دیگر مثل اختراع دستگاه بافندگی، دوباره توده‌ها را در حالتی از خلأ بلوغ نسبی رها سازد و امکان ایجاد

ساخترهای ممکن یا حتی ضروری بعضی از شکل‌های استبداد را فراهم می‌آورد. این روند را می‌توان با بلند کردن یک کشتی در آبگیر متحرک کانال مقایسه کرد. وقتی کشتی وارد اولین حوضچه کانال می‌شود، در پایین‌ترین سطح نسبت به ظرفیت آن است، به تدریج بالا می‌آید تا سطح آب به بالاترین حد خود برسد. اما حوضچه دیگر کانال باز هم بالاتر است و روند بالا آوردن کشتی باید دوباره آغاز شود. دیواره‌های حوضچه وضع عینی مهار نیروهای طبیعی و تمدن فنی را نشان می‌دهد و سطح آب حوضچه بلوغ سیاسی توده‌ها را. فرض سطح آخرین حوضچه به شکل ارتفاع مطلق از سطح دریا بی‌معنی خواهد بود، آنچه محاسبه می‌شود، ارتفاع نسبی سطح آب در حوضچه سد متحرک است.

اختراع ماشین بخار دوره‌ای از پیشرفت سریع عینی را آغاز کرد و در نتیجه با همان سرعت قهقرای سیاسی ذهنی پیش آمد. عصر صنعتی تاریخ هنوز جوان است، هنوز بین ساختار اقتصادی بسیار پیچیده آن و بلوغ سیاسی توده‌ها شکاف عمیقی وجود دارد. بنابراین بلوغ سیاسی نسبی خلق‌ها در نیمه نخست قرن بیستم کمتر از دویست قبل از میلاد یا پایان دوره قنودالی است.

اشتباه تئوری سوسیالیستی در آن بود که سطح شعور جمعی را در حال افزایش مستمر می‌دید. بدین ترتیب در برابر آخرین نوسان پاندول درمی‌ماند که منجر به تحریف ایدئولوژیکی شد. ما اعتقاد داشتیم که تطابق برداشت خلق‌های جهان با تغییر کیفیات محیط، روندی ساده است که می‌توان آن را طی سالها سنجید، در حالی که طبق تجربیات تاریخی باید آن را در طی قرن‌ها می‌سنجیدیم. خلق‌های اروپا از مرحله هضم روانی پیامدهای ماشین بخار بسیار عقب‌تر هستند. نظام سرمایه‌داری قبل از آنکه توده‌ها فرصت درک آن را بیابند، سقوط خواهد کرد.

در سرزمین انقلاب نیز همان قوانین فکری نقاط دیگر بر توده‌ها حاکم است. آنها به بالاترین حوضچه سد متحرک رسیده‌اند، اما هنوز در پایین‌ترین سطح حوضچه جدید قرار دارند. نظام اقتصادی جدید که جای نظم قدیمی را گرفته حتی برای آنها غیرقابل درک‌تر است. باید خیزش دردناکی از نو آغاز شود. احتمالاً چندین نسل طول می‌کشد تا مردم وضع جدیدی را درک کنند که خودشان با انقلاب به وجود آورده‌اند.

تا آن زمان شکل حکومت مردم سالار غیرممکن است و آزادی فردی کمتر از سایر کشورها خواهد بود. تا آن زمان رهبران ما باید در خلاء حکومت کنند. با معیارهای آزادیخواهانه کلاسیک چشم انداز خوشایندی نیست. ترس، رباکاری و دنائت توی چشم می زند، همه این ها صرفاً نمود مری و اجتناب ناپذیر قانون فوق است. وای بر احمق هایی که می پرسند چگونه و نمی پرسد چرا. اما باز وای بر مخالفان در دوره عدم بلوغ نسی توده ها در موقعیتی مانند این.

در دوره های بلوغ وظیفه و مأموریت اپوزیسیون توسل به توده هاست. در دوران نبود بلوغ ذهنی فقط عوام قرب ها می توانند مردم را بالاترین میزان حساب بیاورند. در چنین وضعی مخالفان دو راه دارند. کسب قدرت با کودتا، بدون آنکه نسبت به حمایت توده ها امیدوار باشند. یا آنکه خفقان بگیرند و خود را از گردونه پرت کنند. بمیرند و حرف نزنند.

راه سومی هم هست که در کشور ما به صورت یک نظام گسترش یافته است: آن هم انکار و نفی اعتقاد است، مخصوصاً وقتی چشم انداز تحقق آن ناپیداست. زیرا تنها معیار اخلاقی که ما می شناسیم بهره گیری اجتماعی است. نفی علنی اعتقاد شخصی به منظور ابقا در رده های حزبی ظاهراً پرافتخارتر از مبارزه با س آ میز دون کیشوتی است. غرور شخصی، تعصب هایی از قبیل فرار به نقطه ای دیگر و تحمل انواع تمحقیرها و توهین ها، احساس های شخصی، خستگی، تنفر و خجالت، در واقع جدا افتادن از اصل خویش است.

۲

رویا شوف با طنین اولین شیپور صبحگاهی بعد از اعدام بوگروف و ملاقات با ایوانف شروع به توشن تفکراتش درباره «گردونه» کرد. وقتی صبحانه اش را آوردند، فقط جرعه ای قهوه خورد و باقی را گذاشت تا سرد شود. دست خطش که چند روز گذشته حالت وارفته و سست پیدا کرده بود، دوباره استحکام و

روانی خود را باز یافت، با حروف ریزتر نوشت، خمیدگی‌های باز به زاویه‌های تند تبدیل شد، وقتی آن را دوباره خواند، تغییرات را دریافت.

ساعت یازده صبح طبق معمول او را برای هواخوری می‌بردند که نوشتن را کنار گذاشت. توی حیاط ریپ وان وینکل را همراه او نکردند، بلکه دهقانی لاغر با کفش‌هایی پاره همراهی‌اش می‌کرد. ریپ وان وینکل را در حیاط ندید و روباشوف یادش آمد که سر صبحانه از سرود انترناسیونال محروم بود، ظاهراً پیرمرد را برده بودند، خدا می‌دانت کجا، پروانه مجنون و بیچاره پارسال معجزه‌آسا و بی‌فایده با حبس ابد جان به در برده بود. در فصل نامناسب ظاهر شد و چند بار کورکورانه بال‌بال زد و در گوشه‌ای به خاک افتاد.

دهقان ساکت کنار روباشوف جست‌وخیز می‌کرد و زیرچشمی او را می‌پایید. بعد از اولین دور، چندین بار گلوش را صاف کرد و پس از یک دور دیگر گفت: «بنده اهل ولایت «د» هستم. حضرت اشرف تا حالا آنجا آمده‌اند؟ روباشوف پاسخ منفی داد، «د» از ولایات پرت شرق بود که فقط تصور می‌همی از آن داشت.

دهقان گفت:

«تا آنجا راه درازی است، باید با شتر بیایید. حضرت اشرف سیاسی هستند؟ روباشوف تأیید کرد. تخت کفش دهقان پاره شده بود، شست پای برهنه‌اش روی برف‌های کوبیده زق‌زق می‌کرد. گردن باریکی داشت و سرش را ضمن صحبت مرتب تکان می‌داد و انگار در دعای عمومی کلمه آمین را تکرار می‌کرد گفت:

«بنده هم سیاسی هستم، یعنی ارتجاعی‌ام. می‌گویند همه ارتجاعیون باید حداقل ده سال تبعید شوند. حضرت اشرف فکر می‌کنید مرا هم ده سال تبعید کنند؟

سر خم کرد نیم‌نگاهی مضطرب به زندانیان وسط محوطه انداخت که پا می‌کوبیدند و توجهی به زندانیان نداشتند. روباشوف پرسید:

- چکار کرده‌ای؟

دهقان گفت:

- من برای مایه‌کوبی بچه‌ها مرتجع شده‌ام. هر سال دولت آدم می‌فرستد. دو سال پیش کاغذ فرستاد. کلی عکس داشت. پارسال خرمن‌کوب و مسواک فرستاده بودند. امسال شیشه و سوزن دادند که بچه‌ها را مایه‌کوبی کنند. زنک با شلوار مردانه آمده بود که بچه‌ها را سوزن بزنند. آن زن به خانه من که آمد، من و زنم در را بستیم و خودمان مرتجع شدیم. بعد از آن همه کاغذها و عکس‌ها را سوزاندیم و خرمن‌کوب را شکستیم و بعد از یک ماه آمدند و ما را بردند.

روباشوف چیزی ززمه کرد و مقاله حاکمیت خود را زیر لب مرور کرد. یاد مطلبی افتاد که درباره بومیان گینه‌نو خوانده بود که از نظر تفکر در سطح این دهقان به حساب می‌آمدند، با وجود آن در نظم کامل اجتماعی صاحب نهادهای پیشرفته مردم سالارانه بودند. آنها به بالاترین سطح حوضچه پایین سد متحرک رسیده بودند...

دهقان کنار روباشوف سکوت او را حمل به عدم خشنودی کرد و در خود فرو رفت. شست پاهایش از سرما کیود شده بود، گاه به گاه آه می‌کشید، تسلیم سرنوشت، در کنار روباشوف بالا و پایین می‌پرید.

روباشوف به محض برگشت به سلول به نوشتن ادامه داد. گویی درباره «قانون بلوغ نسبی» کشفی کرده بود و با حالتی عصبی می‌نوشت. وقتی ناهار آوردند، تازه تمام کرده بود. جیره‌اش را خورد و روی تخت دراز کشید.

یک ساعت به آرامی و بدون رؤیا خوابید و وقتی بیدار شد، سر حال بود. شماره ۴۰۲ به دیوار سلولش ضربه می‌زد. او را تحویل نگرفت. دربارۀ همراهِ هواخوری تازه روباشوف می‌پرسید که از پنجره دیده بود، اما روباشوف ضربات او را قطع کرد، لبخندی زد با عینک پستی علامت داد.

- من وادادم.

متظر اثر آن ماند.

پاسخی نیامد، شماره ۴۰۲ ساکت شد، پاسخ او درست یک دقیقه بعد به

دیوار خورد:

- ترجیح می‌دادم اعدام...

روباشوف تبسم کرد و ضربه زد:

- هر کسی از ظن خود شد...

منتظر بود با خشم شماره ۴۰۲ روبرو شود. در عوض ضربه‌ها نشان تسلیم

بود:

- دلم می‌خواست تو را استثناء فرض کنم. آیا ذره‌ای شرف داری؟

روباشوف دراز کشید، عینک پستی در دست، احساس رضایت و آرامش

می‌کرد، و با ضربه پاسخ داد:

- تا شرف را چه معنی کنی.

شماره ۴۰۲ با سرعت و به دقت ضربه زد:

- شرف زندگی در راه عقیده است.

روباشوف به همان سرعت علامت داد:

- شرف مفید بودن است، بدون تفاخر.

شماره ۴۰۲ این بار بلندتر و تندتر علامت داد:

- شرف کمال است، نه مفید بودن.

روباشوف به آرامی در بین حروف فاصله می‌گذاشت:

- کمال یعنی چه؟

روباشوف هر چه با سرعت کمتر ضربه می‌زد، ضربه‌های مقابل بر دیوار

خشمگینانه‌تر و شدیدتر می‌شد. شماره ۴۰۲ به روباشوف علامت داد:

- چیزی که امثال تو هیچ وقت نمی‌فهمند.

روباشوف شانه هایش را بالا انداخت. و در جواب ضربه زد:

- ما به جای کمال، عقل گذاشته‌ایم.

شماره ۴۰۲ دیگر ساکت ماند.

روباشوف پیش از شام آنچه را نوشته بود، دوباره خواند، یکی دو اصلاح

کوچک انجام داد و رونوشتی از تمام متن را به شکل نامه خطاب به دادستان کل

جمهوری تهیه کرد. زیر آخرین بند مربوط به عملکرد آشکار گروه مخالف خط کشید و سند را با این جملات به پایان برد:

امضاء ن. س. روباشوف عضو سابق کمیته مرکزی حزب، کمیسر سابق خلق، فرمانده سابق لشکر ۲ ارتش انقلابی، دارنده نشان افتخار انقلاب به خاطر بی‌باکی در برابر دشمن خلق، با توجه به دلایل فوق از اعمال خود ابراز ندامت می‌کند. موضع‌گیری‌های مخالف خود را کلاً کنار می‌گذارد و علناً به خطاهای خود اعتراف کند.

۳

روباشوف دو روز انتظار می‌کشید تا او را پیش ایوانف ببرند. تصور می‌کرد بلافاصله بعد از اعلام تسلیم به زندانیان پیر سراغ او بیایند. ضرب‌الاجل ایوانف همان‌روز به پایان می‌رسید. اما ظاهراً عجله‌ای در کار نبود. ایوانف «فرضیه بلوغ نسبی» را خوانده بود و به احتمال قوی، سند به مقامات ذیصلاح بالاتر ارجاع شده بود.

روباشوف از بهت و آشفتگی که در میان نظریه‌پردازان کمیته مرکزی پیش می‌آمد، لیخنند زد. قبل از انقلاب و مدتی کوتاه بعد از آن، در ضمن حیات رهبر قبلی، جدایی بین «نظریه‌پردازان» و «سیاستمداران» وجود نداشت. تاکتیک‌هایی که باید در هر زمان معین به کار می‌رفت مستقیماً در بحث آزاد از دکرین انقلابی استخراج می‌شد، حرکت‌های استراتژیک جنگ داخلی، استرداد مجرمین، تقسیم و توزیع زمین، به جریان انداختن پول جدید، سازماندهی کارخانه‌ها و در واقع هر اقدام اداری نمودی از فلسفه کاربردی بود. هر کدام از افراد شماره‌دار عکس قدیمی که زمانی دیوار ایوانف را مزین می‌کرد، بیشتر از نخبگان کرسی‌های دانشگاه‌های اروپا درباره فلسفه قانون، اقتصاد سیاسی و زمامداری اطلاع داشتند. ضمن جنگ داخلی، بحث‌های کنگره‌ها در سطحی بود که تا آن زمان

گروه‌های سیاسی به آن دست نیافته بودند. گزارش‌هایشان به مقالات مجلات علمی می‌مانست، با این تفاوت که حاصل بحث به زندگی و رفاه میلیون‌ها نفر و آینده انقلاب منجر می‌شد.

تاریخ مصرف گارد قدیمی گذشته بود. منطق تاریخ حکم می‌کرد که نظام برای پایدارتر شدن و مهار تحرکات عظیم نیروهایی که انقلاب آزاد کرده بود در تخریب داخلی بایستی انعطاف نشان دهد تا انقلاب دود شود. زمان فلسفه‌بافی کنگره‌ها گذشته بود. به جای عکس‌های قدیمی، نکه‌ای روشن بر روی کاغذ دیواری اتاق ایوانف توی چشم می‌زد. فتنه‌انگیزی‌های فلسفی جای خود را به سترونی جمعی داده بود. تئوری انقلابی در حد آیین دکماتیک، با موعظه‌های عقیدتی پیش پا افتاده و ساده و با هدایت بی‌روح شخص اول تنزل کرده بود. سخنرانی و مقالات او وحی منزل محبوب می‌شد. این مطالب با سادگی زنده و ناپخته به پرسش و پاسخ تقسیم شده بود.

بدون شک شخص اول غریزه‌ای برای به کار بردن «قانون بلوغ نسبی موده‌ها...» داشت. مدعیان ستمگری زیردستان خود را طبق فرمان مجبور به اقدام می‌کنند، شخص اول به آنها آموخته بود که طبق بخشنامه فکر کنند.

روباشوف با اندیشیدن به برخورد نظریه‌پردازان امروز حزب درباره نامه‌اش سرگرم بود، عملاً تندترین بدعت‌ها را مطرح کرده بود. بزرگان را که حرفشان حجت بود، رک و پوست‌کنده مورد انتقاد قرار می‌داد و حتی قداست شخص اول را به طور عینی در زمینه تاریخی بررسی می‌کرد. لابد از خشم به خود می‌پیچیدند، تئوری‌دان‌های مفلوک امروز فقط وظیفه‌شان توجیه بندبازی‌ها و تغییرات ناگهانی شخص اول و قالب کردن آنها به جای آخرین مکاشفه فلسفی هستند.

گاهی شخص اول تئورسین‌های خود را به کارهای غریبی وامی‌داشت. یک بار از کمیته متخصصین و دبیران نشریه اقتصادی حزب خواست بحران آمریکا را تجزیه و تحلیل کنند. کامل شدن آن چندین ماه طول کشید، سرانجام در شماره ویژه‌ای بر مبنای تز شخص اول در آخرین کنگره بیش از سیصد صفحه

کاغذ سیاه کردند تا ثابت کنند پیشرفت سریع آمریکا ساختگی است و در واقع در گرداب رکورد قرار دارد و تنها با انقلاب پیروزمند می‌توان بر آن غلبه کرد. در اولین روزهای انتشار شماره مخصوص، شخص اول روزنامه‌نگاری آمریکایی را به حضور پذیرفت و با بیان یک جمله موجز بین دو پک پیپ خود، جهان و روزنامه‌نگار را گیج کرد:

- بحران آمریکا سپری شده و دوباره حالت عادی یافته است.

اعضای کمیته فنی که انتظار انفصال و بازداشت احتمالی خود را داشتند، همان شب، ندامت‌نامه‌هایی تنظیم کردند و به گناه خود در طرح تئوری‌های ضدانقلابی و تحلیل‌های گمراه‌کننده اعتراف کردند، آنها بر ابراز ندامت خود تأکید ورزیدند و قول جبران دادند. فقط ایسا کوویچ هم‌دوره روباشوف و تنها فرد هیأت دیران از گارد قدیمی، ترجیح داد با هفت‌تیر خودکشی کند.

بعداً معلوم شد که تمام صحنه‌سازی‌ها فقط با قصد نابودی ایسا کوویچ از طرف شخص اول تنظیم شده بود زیرا مظنون به داشتن تمایلات مخالف بود. روباشوف فکر می‌کرد که تمام وقایع کم‌دی کاملاً هراس‌آوری است. همه شعبده‌های «فلسفه انقلابی» فقط برای تحکیم دیکتاتوری بود، پدیده‌ای آنچنان دل‌تنگ‌کننده که هنوز هم به نظر عده‌ای بیانگر ضرورتی تاریخی به حساب می‌آمد. بیچاره کسی که کم‌دی را جدی می‌گرفت، فقط آنچه را روی صحنه می‌دید باور می‌کرد، نه صحنه‌سازی پشت‌پرده را. قبلاً تصمیم‌های مربوط به خط‌مشی انقلاب در کنگره‌های آزاد گرفته می‌شد، حالا در پشت صحنه. این هم پی‌آمد منطقی قانون بلوغ نسبی توده‌ها بود...

روباشوف دلش می‌خواست دوباره توی کتابخانه‌ای آرام با چراغ سبز کار کند و فرضیه جدید خود را بر مبانی تصحیح تبیین کند. دوران تبعید و استراحت‌های اجباری در فعالیت سیاسی بهترین فرصت اندیشیدن بود. در سلول خود بالا و پایین می‌رفت و خیالش با اندیشه دو سال آینده مشغول می‌شد، وقتی که از نظر سیاسی مطرود می‌شد و دوره تبعید درونی را می‌گذراند. ندامت‌نامه‌نویسی نفس کشیدنش را تضمین می‌کرد. ظاهراً تسلیم و ابراز

پشیمانی اهمیت چندانی نداشت. کان بسیاری ندامت‌نامه نوشتند و خود را مقصر شمردند و روی کاغذ اعلام کردند که شخص اول مطلقاً خطا نمی‌کند. این امر صرفاً جنبه تشریفاتی داشت: مراسمی از نوع آداب بیزانسی که از سر ضرورت عوام‌پستدانه و تکرار مکررات برای قضاوت توده‌ها، ایجاد شده است. آنچه درست است باید مثل طلا بدرخشد و آنچه نادرست تلقی می‌شود باید مثل قیر سیاه باشد. اقرار بر سیاسی باید چون ظاهر نان زنجبیلی بازار رنگین باشد.

روباشوف اندیشید مواردی هست که شماره ۴۰۲ چیزی از آن درک نمی‌کند. برداشت او از شرف به دوران دیگری تعلق داشت. کمال چه بود؟ شکل خاصی از میثاق مربوط به سنت‌ها و قوانین مربوط به دوران شوالیه‌هاست. مفهوم جدید شرف باید به گونه‌ای دیگر تنظیم شود، خدمت بی‌ریا تا نتیجه نهایی...

شماره ۴۰۲ گفته بود: مردن بهتر از لکه‌دار شدن شرف آدم است. لایذ آن موقع سیلش را هم تاب می‌داد. این بیان کلاسیک بیهودگی شخص بود.

شماره ۴۰۲ جمله خود را با عینک یک چشمی بیان کرده بود، اما او با عینک پنی، کل تفاوت در این بود. تنها چیزی که برای او اهمیت داشت کار آرام در کتابخانه و توسعه زیربنای اندیشه‌های جدیدش بود. سال‌ها طول می‌کشید و طبعاً کتاب حجیمی می‌شد، اما اولین راهنمای مفیدی برای درک تاریخ نهادهای مدنی خواهد بود و بر حرکت‌های شبه پاندولی و روان‌شناسی توده‌ها نوری خواهد افکند و تئوری کلاسیک مبارزه طبقاتی از توضیح آن عاجز است.

روباشوف به سرعت توی سلول خود قدم می‌زد و لبخند به لب داشت. تا زمانی که به او اجازه می‌دادند فرضیه جدید خود را گسترش دهد، چیزی اهمیت نداشت. دندان درد او از بین رفته بود، خود را هوشیار، متهور، عصیی و کاملاً بی‌قرار می‌دید. دو روز از بحث شبانه با ایوانف و امضای ندامت‌نامه می‌گذشت و هنوز اتفاقی نیفتاده بود. زمان که در دو هفته اول به سرعت برق می‌گذشت، حالا حرکتی خزانده داشت. ساعت‌ها به دقیقه‌ها و ثانیه‌ها تقسیم شده بود. نامنظم کار می‌کرد، زیرا به دلیل عدم دسترسی به اسناد تاریخی، وقت زیادی تلف می‌شد. چندین ربع ساعت جلو دریچه ایستاد به امید آمدن نگهبان که او را پیش

ایوانف ببرد. اما راهرو خالی و متروک بود، چراغ برق مانند همیشه نور ضعیفی می افشاند.

گاهی امیدوار می شد که ایوانف خود بیاید و همه تشریفات امضاء توی سلول انجام شود که دلپذیرتر خواهد بود. این بار حتی به بطری هم اعتراضی نخواهد کرد. جزئیات بحث را پیش خود مجسم کرد که چگونه در جمله بندی متن با هم کار خواهند کرد و بذله گویی های بدبینانه ایوانف ضمن انجام این کار چه خواهد بود. روباشوف لیخنند به لب توی سلول قدم می زد و هر ده دقیقه یک بار به ساعتش نگاه می کرد. مگر ایوانف آن شب قول نداده بود که به دنبال او خواهند آمد؟

بی قراری روباشوف بیشتر و بیشتر تب آلود می شد، شب سوم بعد از گفتگو با ایوانف نتوانست بخوابد. توی تاریکی روی تخت دراز کشید و به کوچترین صدای پاییی که در ساختمان بلند می شد، گوش می داد، از یک پهلوی به پهلوی دیگر غلت می زد و برای اولین بار بعد از بازداشتش تمنای تن گرمی را داشت. برای آنکه خوابش ببرد منظم نفس کشید، اما آشفته تر شد. مدتی با وسوسه گفتگو با شماره ۴۰۲ درگیر بود که بعد از سؤال کمال چیست خبری از او نداشت.

حدود نیمه شب، پس از سه ساعت تمام بیدار دراز کشیدن و به روزنامه های پنجره نگاه کردن، نتوانست خودداری کند و با پشت انگشتان به دیوار زد. با اشتیاق منتظر ماند، اما دیوار ساکت بود. دوباره ضربه زد و انتظار کشید. موجی داغ از تحقیر توی مغزش جوشید. شماره ۴۰۲ جواب نداد. لابد آن سوی دیوار بیدار دراز کشیده بود، برای گذراندن وقت شروع به نخوار ماجراهای قدیمی می کرد، پیش روباشوف اعتراف کرده بود که قبل از ساعت یک یا دو صبح نمی تواند بخوابد و به عادت دوران جوانی برگشته بود.

روباشوف دراز کشید و به تاریکی چشم دوخت. تشک زیر تنش فشرده و نازک شده بود، پتو خیلی گرم بود و رطوبت ناخوشایندی داشت، ولی وقتی پتو را کنار می زد از سرما می لرزید. آتش به آتش هفتمین یا هشتمین سیگار خود را کشیده بود، ته سیگارها دور رختخواب روی کف منگی سلول پراکنده بود.

کوچکترین صدایی نمی‌آمد. زمان متوقف شده بود. درون ظلمت بی‌شکل تحلیل می‌رفت. رویاشوف چشمان خود را بست و آزلووا را در کنارش یافت. اتحنای آشنای تن توی تاریکی قد کشیده بود.

یادش رفت که او را هم مانند بوگروف در طول راهرو خرکش برده بودند، و سکوت آنچنان عمیق بود که به نظر می‌رسید توی گوشش زنگ می‌زند. این دو هزار زندانی پشت دیوارهای سلول توی کندوی بتونی چه کار می‌کنند؟ سکوت با نفس‌های ناشنیدنی، رویاهای نادیدنی و دم خفه ترس‌ها و آرزوهای آنها باد کرده بود. اگر تاریخ قابل محاسبه بود، مجموع سنگینی دو هزار کابوس، فشار دو هزار تمنا و اشتیاق چقدر می‌شد؟ حالا دیگر رایحه خواهرانه آزلووا را احساس می‌کرد. زیر پتوی پشمی به عرق نشسته بود... در سلول را با سر و صدا باز کردند، نور راهرو چشمان او را زد.

او دو یونیفورم پوش ملحفه را دید که وارد سلول شدند. ناآشنا بودند. یکی از آن دو به تخت نزدیک شد، چهره‌ای بی‌رحم، قدی بلند و صدایی خشن داشت که به نظر رویاشوف خیلی بلند آمد. به رویاشوف دستور داد که به دنبالش برود بدون آنکه توضیح دهد به کجا.

رویاشوف عینک پستی‌اش را زیر پتو یافت، آن را به چشم زد و از تخت پایین آمد. خسته بود و در طول راهرو کنار غول یونیفورم پوش قدم می‌زد که سرگردنی از او بلندتر بود، دیگری پشت سر آنها می‌آمد.

رویاشوف به ساعتش نگاه کرد، ساعت دو صبح را نشان می‌داد، پس خوابیده بود. از راهی می‌رفت که به سلمانی می‌رسید، همان راهی که بوگروف را بردند. نگهبان دوم سه قدم پشت سر رویاشوف می‌آمد. رویاشوف می‌خواست سربرگرداند. خارش پشت گردن خود احساس کرد، اما خود را نگه داشت. فکر کرد نمی‌تواند مرا بدون تشریفات و بدون محاکمه از بین ببرند. آن لحظه چندان اهمیت نداشت. فقط دلش می‌خواست که به سرعت انجام گیرد. ترسیده بود یا نه، نمی‌دانست. اما تنها به این دلیل که نمی‌توانست سربرگرداند احساس ناراحتی می‌کرد.

وقتی به پشت سلمانی پیچیدند، پلکان باریکی دید. رویاشوف مواظب غول بغل دست خود بود که آیا پا ست می‌کند یا نه. باز هم نمی‌ترسید فقط احساس کنجکاو و ناآرامی می‌کرد، اما وقتی پلکان را رد کردند، با تعجب دید که پاهایش می‌لرزد، بایستی خود را جمع‌وجور می‌کرد. متوجه شد که مشغول مالیدن عینکش به آستین خود است. ظاهراً بی‌اختیار عینک خود را قبل از رسیدن به سلمانی برداشته بود. فکر کرد کلک می‌زنند. آدم از بالا می‌تواند خود را فریب بدهد، اما از معده به پایین آن را می‌فهمد. اگر امروز بزنند هر چه بخواهند امضاء می‌کنم، اما فردا حرفم را پس می‌گیرم...

چند قدم بعد، «فرضیه بلوغ نسبی» دوباره به ذهن‌اش هجوم آورد و با تصور این واقعیت که چند لحظه پیش تصمیم گرفته بود ورقه تسلیم را امضاء کند، آسودگی به او دست داد. اما در عین حال تعجب کرد که چگونه ممکن است تصمیم‌های چند روز گذشته را به طور کامل فراموش کرده باشد. غول ایستاد، درِی را باز کرد و کنار کشید. رویاشوف اتاقی دید مشابه اتاق ایوانف اما روشنایی تندی داشت که چشمان او را می‌زد. درست مقابل در، پشت میز، گلتکین نشسته بود.

در را پشت سر رویاشوف بستند و گلتکین از روی توده اسناد سر برداشت و به رویاشوف نگاه کرد. با لحنی خشک که رویاشوف آن را از اولین صحنه برخورد در بند به یاد می‌آورد گفت:

«بفرمایید بنشینید.»

رویاشوف زخم عمیق روی کله گلتکین را شناخت، چهره گلتکین در سایه بود، نور اتاق از چراغ فلزی پشت صندلی گلتکین می‌تابید. نور سفید تندی از لامپ پر قدرتی ساطع می‌شد و رویاشوف را کور می‌کرد، طوری که رویاشوف چند ثانیه بعد، به حضور شخص سومی در اتاق پی برد، منشی پشت میز کوچکی پشت به اتاق نشسته بود.

رویاشوف روی تنها صندلی جلو میز گلتکین نشست، صندلی بدون دسته و سختی بود. گلتکین گفت:

- در غیاب کمیسر ایوانف من مأمور بازجویی شما هستم.

نور چراغ چشمان رویاشوف را می‌آزرد، اگر نیمرخ به سوی گلتکین برمی‌گشت شاید نور بر گوشه چشمش اثر نامطلوب نمی‌گذاشت. اما صحبت با گردن کج عذاب‌آور بود.

رویاشوف گفت:

- من ترجیح می‌دهم ایوانف خودش بازجویی کند.

گلتکین گفت:

- بازجو را از بالا تعیین می‌کنند، تو حق داری حرف بزنی یا امتناع کنی. امتناع یعنی انکار ندامت‌نامه که دو روز پیش آن را نوشتی و ختم بر روی و تحقیق. در آن صورت دستور دارم که پرونده‌ات را پیش مقام ذیصلاح بفرستم تا حکم اداری صادر کند.

رویاشوف به سرعت وقایع را مرور کرد. لابد برای ایوانف حادثه‌ای اتفاق افتاده است. به مرخصی رفته، اخراج یا بازداشت شده. شاید دوستی قبلی او را با رویاشوف در نظر گرفته بودند. شاید به علت این که ایوانف از نظر روحی و روانی برجسته و بسیار بذله‌گو بود و شاید هم وفاداریش به شخص اول بر مبنای منطق قرار داشت نه ایمان کورکورانه. او زیادی با هوش بود و به مکتب قدیم تعلق داشت.

مکتب جدید گلتکین بود و روش‌های او... زنده باشی، ایوانف، رویاشوف وقت دلسوزی نداشت، باید به سرعت فکر می‌کرد و نور نمی‌گذاشت. عینک پستی خود را برداشت و پلک زد. می‌دانست که بدون عینک لخت و بی‌یاور می‌شود. چشمان بی‌حالت گلتکین هر حرکتی را در چهره‌اش ثبت می‌کرد. اگر ساکت بماند، از بین می‌رود. دیگر راه برگشت وجود نداشت. گلتکین موجودی کریه بود اما نماینده نسل جدید به حساب می‌آمد. نسل قدیمی یا باید شرایط را بپذیرد یا خرد شود، شق دیگری وجود نداشت. ناگهان رویاشوف احساس پیری کرد، او هرگز این را حس نمی‌کرد و توجه نکرده بود که دهه پنجاه عمر را می‌گذراند. او عینک پستی خود را گذاشت و سعی کرد نگاهش با نگاه خیره

گلتکین تلاقی کند، اما نور خیره کننده چشمانش را آب انداخت و دوباره چشم از گلتکین برگرداند و گفت:

- حاضرم ندامت نامه بنویسم.

حالت تحریک آمیز صدایش را پایین آورد:

- اما به شرطی که کلک نزن. آن چراغ را خاموش کن و این روش ها را بگذار برای کلاهبردارها و ضدانقلاب.

گلتکین با صدایی آرام گفت:

- تو در موقعیتی نیستی که شرط تعیین کنی. به خاطر تو نمی توانم نور اتاق را کم کنم. انگار وضع خودت را نمی دانی، متهم به فعالیت های ضدانقلابی هستی. دوبار هم علناً آن را پذیرفته ای، اگر فکر کردی این بار هم مفت در می روی، کور خواندی.

روباشوف زیر لب گفت:

- خوک. خوک کثیف یونیفورم پوش.

سرخ شد، احساس کرد که سرخ می شود و فهمید که گلتکین ملتفت شد. گلتکین مگر چند سال دارد؟ خانه پُر سی و شش یا سی و هفت، موقع جنگ داخلی جوان بوده و انقلاب را در زمان کودکی دیده است. او از نسلی است که بعد از توفان به عرصه رسیده. این نسل سابقه و خاطره ای وابسته به گذشته و دنیای محو شده ندارد. بدون بدناف ستولد شده. باید این بند را پاره کنند و آخرین ارتباط را با مفاهیم عبث و بیهوده ای از شرف و کمال ریاکارانه که آدم را به دنیای قدیم وابسته کرده، از بیخ و بن بکنند.

شرف یعنی خدمت بدون ضایع کردن ملاحظه و مدارا تا نتیجه نهایی.

خُلُقِ روباشوف آرام شد، عینک پنی اش را به دست گرفت و رو کرد به گلتکین. روباشوف چشمان خود را که می بست احساس برهنگی داشت، اما دیگر اذیت نمی شد. پشت پلک های بسته نور قرمزی می درخشید. این قدر احساس تنهایی نکرده بود. او گفت:

- من هر کاری برای خدمت به حزب انجام می دهم.

گرفتگی صدایش رفع شده و چشمان خود را بسته بود.
- تمنا می‌کنم موارد اتهام را به تفصیل طرح کنید. تا به حال تفهیم اتهام نشده است.

روباشوف از پشت چشمان نیم‌باز خود احساس کرد که حرکت مختصری در چهره دژم گلتکین به وجود آمد. دکه‌های سرآستین او به دسته صندلی خورد و صدا کرد، نفس عمیقی کشید، گویا لحظه‌ای سست شد.

روباشوف حدس زد که گلتکین نخستین پیروزی زندگی خود را تجربه می‌کند. شکستن روباشوف را وسیله‌ای برای پیشرفت خود می‌دانست. سرنوشت ایوانف محض عبرت جلو چشمان گلتکین بود.

روباشوف ناگهان دریافت که بر گلتکین به همان اندازه تسلط دارد که گلتکین بر او. با تظاهری ریشخندآمیز فکر کرد، بچه‌جان من خرخرهات را می‌گیرم، خرخره همدیگر را می‌گیریم و اگر من از دور پرت شوم، تو را هم با خود به پایین می‌کشم. روباشوف با این اندیشه سرگرم بود، در حالی که گلتکین اسناد را می‌کاوید، ولی بعد روباشوف این وسوسه را رها کرد و به آرامی چشمان ملتهب خود را بست. آدم باید آخرین بقایای خودبینی را نابود سازد - مگر خودکشی چیزی جز بیهودگی و خودبینی است؟ البته گلتکین اعتقاد داشت که ترفندهای او روباشوف را به تسلیم واداشته نه بحث ایوانف، شاید گلتکین موفق شده است که مقامات بالاتر را نیز در این امر اغوا کند و سبب سقوط ایوانف شده است. روباشوف این بار بدون خشم زیر لب گفت کثافت. بی‌رحمی تو و وحشی‌گری دوران جدیدی که تازه آغاز شده حاصل کار خودمان است. تو شعور نداری اگر داشتی هم برای ما بی‌فایده بودی... نور لامپ شدیدتر شد - روباشوف می‌دانست که شدت نور چراغ را ضمن بازجویی می‌توان کم و زیاد کرد. ناچار سرش را کاملاً برگرداند و اشک از چشمانش سرازیر شد. روباشوف فکر کرد ای حیوان. نسل حیوان صفتی مثل تو را لازم داریم....

گلتکین موارد اتهام را خواند. صدایش یکنواخت و بیش از پیش آزاردهنده بود. روباشوف با چشمان بسته سر برگردانده بود و گوش می‌داد. به شکل باری

به هر جهت و کم‌دی پوچ نگاه می‌کرد و آنهایی که او را می‌شناختند رد درد و رنج و شکنجه را در آن درک می‌کردند، اما متنی که گلتکین می‌خواند از بدترین چرن‌دیا‌ت هم چرن‌تر بود. آیا گلتکین جداً اعتقاد داشت که او یعنی روباشوف طراح همچو توطئه‌های بی‌جان‌های بوده است؟ آیا باور می‌کرد که روباشوف سال‌ها به چیزی جز در هم شکستن شالوده‌ای که همراه گارد قدیمی با خون‌دل بنا کرده بودند، فکر نمی‌کرد؟ آیا گلتکین اعتقاد داشت که تمام آن مردان با سرهای نمره‌خورده، قهرمانان دوران کودکی گلتکین، ناگهان خود را رها کرده‌اند و به رشوه‌خواری و فساد افتاده‌اند و طی دوران گذر از رنج‌ها و فداکاری‌های بسیار فقط یک آرزو داشتند، آن هم از بین بردن انقلاب. پس چه مرضی داشتند که انقلاب کنند؟ آیا این طراحان بزرگ نقشه توطئه‌های خود را از روش‌های پیش‌پا افتاده داستان‌های پلیسی به عاریت گرفته‌اند؟

گلتکین با صدایی یکنواخت، بدون آهنگ، با حالت بی‌مزه و تختِ افرادی که القبا را توی کلاس اکابر آموخته‌اند، موارد اتهام را می‌خواند. حالا در حال اقامه دلیل درباره مذاکره با نماینده یک قدرت خارجی بود که روباشوف ضمن توقف در کشور «ب» با هدف احیای قهرآمیز رژیم سابق انجام داده بود. اسم دیپلمات خارجی و زمان و مکان ملاقات ذکر شد. روباشوف با دقت بیشتری گوش می‌داد. ناگهان صحنه بی‌اهمیت کوچکی در ذهنش جرقه زد که در همان زمان از یاد برده و دیگر به آن فکر هم نکرده بود. تاریخ تقریبی ماجرا به مرعت تداعی شد. آیا این طنابی بود که بایستی به گردنش می‌افتاد. روباشوف لبخند زد و چشمان پر اشک خود را با دستمالش پاک کرد....

گلتکین بدون مکث و با آهنگی یکنواخت و محکم می‌خواند. آیا واقعاً آنچه را می‌خواند باور داشت؟ یعنی خبر نداشت متن مسخره‌ای را می‌خواند؟ گلتکین به دوره ریاست روباشوف بر صنایع آلومینیم رسیده بود. او آمارهای معشوشی از توسعه عجولانه آن بخش از صنعت را خواند، تعداد کارگران قربانی در اثر حوادث و هواپیماهایی که در نتیجه کاربرد مواد نامرغوب سقوط کرده بود. همه اینها نتیجه کارشکنی و خرابکاری شیطانی او یعنی روباشوف بود. کلمه

«شیطانی» را چندین بار در متن لابلای اصطلاحات فنی و ستون ارقام بی سروه به کار برد.

روباشوف فکر کرد که گلتکین دیوانه شده است. این النقاط منطق و پوچی را جنون اسکیزوفرنی می نامند. اما موارد اتهام را که گلتکین نوشته بود، او فقط آن را می خواند - حالا یا عملاً آن را باور می کرد یا معتبر می دانست...

روباشوف سر برگرداند و تندنویس را در گوشه تاریکتر دید. کوچک و لاغر و عینکی بود. با متانت و آرامی مدادش را می تراشید و حتی یک بار هم سرش را به طرف روباشوف برنگرداند. لابد مطالب ترسناکی را که گلتکین می خواند باور می کرد. هنوز جوان بود، شاید بیست و پنج یا بیست و شش سال داشت، او هم در دوران بعد از توفان به عرصه رسیده بود. نام روباشوف برای نسل نئاندرتال های جدید به چه معنی بود؟ زیر نور کورکننده ای نشسته و نمی توانست چشمان آب افتاده اش را باز کند، و آنها با صداهای بی آهنگ و نگاههای بی حالت و بی اعتنای خود موارد اتهام را می خواندند، او هم انگار جسدی روی میز تالار تشریح بود.

گلتکین به آخرین بند اتهام رسیده بود. این بند سنگین ترین اتهام یعنی توطئه علیه شخص اول بود. ناشناس مرموزی که ایوانف در اولین بازجویی از آن سخن رانده بود، دوباره ظاهر شد. عامل این توطئه دستیار مدیر رستورانی بود که تاهاار حاضری شخص اول را در روزهای پرمشغله از آن جا می آوردند. این غذای حاضری نمایی از زندگی ساده شخص اول بود که توی بوق می کردند، درباره آن تبلیغات می شد و این غذای حاضری مشهور روباشوف را تحریک می کرد که پایان زودرس شخص اول را رقم بزنند. روباشوف با چشمان بسته لبخند زد، وقتی چشمان خود را باز کرد، گلتکین خواندن را به پایان رسانده بود و به او نگاه می کرد. پس از چند لحظه سکوت، گلتکین با صدای معمول خود که بیشتر به صورت حکم بود تا سؤال، گفت:

- موارد اتهام تفهیم شد و به گناه اقرار می کنی.

روباشوف سعی کرد به صورت او نگاه کند، اما نتوانست و دوباره چشم های

خود را بست. پاسخ تندی نوک زباناش بود، ولی به جای آن پاسخ زننده با لحنی بسیار آرام حرف زد، طوری که منشی لاغر اندام ناچار برای شنیدن سرک می‌کشید به طرف او.

- خودم را گناهکار می‌دانم. بخاطر عدم درک خط منشی دولت و مرعوب شدن با نظرات مخالف به گناه اقرار می‌کنم. من در پیروی از انگیزه‌های احساسی که منجر به مخالفت من با ضرورت تاریخی شد اقرار به گناه می‌کنم. من به شکوه و شکایت قربانیان گوش دادم و نسبت به درک بحث‌هایی که ضرورت قربانی شدن آنها را ثابت می‌کرد، کر بودم. اقرار به گناه می‌کنم زیرا مسئله گناه و معصومیت را بالاتر از سودمندی و آسیب‌رسانی قرار داده بودم. سرانجام آنکه اندیشه و وجود فرد را بالاتر از بشریت قرار داده بودم...

روباشوف مکث کرد و کوشید چشمان خود را باز کند، سرش را کج گرفت و از نور برگرداند و چشم زد و به گوشه‌ای نگاه کرد که منشی قرار داشت. تندنویس تازه گفته‌های روباشوف را تمام کرده بود، او پوزخندی را در نیمرخ منشی دید.

روباشوف ادامه داد:

- می‌دانم، اگر خطای من مؤثر می‌افتاد خطر بزرگی برای انقلاب داشت. هر مخالفتی در نقاط حساس تاریخ بذر تفرقه را در حزب می‌کارد و جنگ داخلی راه می‌اندازد. انسان‌دوستی و دموکراسی لیبرالیستی زمانی که توده‌ها به رشد سیاسی نرسیده‌اند، برای انقلاب سم مهلک است. موضع مخالف من بر مبنای روش‌هایی با قالب بسیار موجه و به واقع خطرناک بود. درخواست اصلاح استبداد، دموکراسی وسیع‌تر، از بین بردن ترور در اصل سست کردن سازمان استوار حزب و استحاله آن را تعقیب می‌کرد. می‌پذیرم که در موقعیت فعلی طرح این خواسته‌ها ضد انقلابی و مضر است....

روباشوف مکثی کرد زیرا گلویش خشک شد و صدایش لرزه برداشت. در سکوت، صدای مداد منشی را می‌شنید. با چشمان بسته کمی سرش را بلند کرد و ادامه داد:

- به این جهت و فقط به این جهت می‌توانی مرا ضد انقلاب بدانی. اتهام‌های

بی پایه جنایت در ادعانامه را قبول ندارم.

گلتکین پرسید:

- تمام شد؟

صدای او چنان تیز و زنگدار بود که رویاشوف مرعوب نگاهش کرد. چهره ضدنور گلتکین پشت میزش روشن شد. رویاشوف از مدت‌ها پیش دنبال عبارت مناسبی برای گلتکین می‌گشت. عبارت «خشونت خام» را مناسب دید.

گلتکین با صدای خشک و دو پوسته ادامه داد:

- مطلب تازه‌ای در اظهارات تو نیست. در دو اعتراف قبلی، اولی دو سال پیش و دومی دوازده ماه قبل آشکارا اعتراف کردی که موضع‌گیری‌هایت ضدانقلابی و با منافع خلق در تضاد بوده است. هر دو بار از حزب درخواست عفو کرده‌ای، خط‌مشی رهبری را پذیرفته‌ای. حالا همان بازی را برای بار سوم راه‌انداخته‌ای. توبه‌نامه‌ات الکی است. قبول داری که موضع مخالف داشتی، اما منکر اقداماتی هستی که نتیجه منطقی آن موضع است. به تو گفته‌ام این تو بمیری‌ها از آن تو بمیری‌ها نیست.

گلتکین همانطوری که آغاز کرده بود، ناگهان تمام کرد. به دنبال سکوت، رویاشوف صدای وزوز جریان برق را در چراغ پشت میز شنید. همان موقع روشنائی یک درجه دیگر شدیدتر شد.

رویاشوف با صدای بم گفت:

- اظهارات من در آن زمان به خاطر مقاصد تاکتیکی بود. لابد می‌دانی که همه سیاستمداران مخالف برای حفظ امتیاز ماندن در حزب مجبور بودند این اعلامیه‌ها را صادر کنند. اما این بار مقصود من متفاوت است...

گلتکین سؤال کرد:

- یعنی باورکنم این بار صادقانه است؟

به سرعت سؤال کرد و در صدایش حالت تمسخر نبود.

رویاشوف به آرامی گفت:

- بله.

- قبلاً دروغ می‌گفتی؟

روباشوف گفت:

- فرض کن این‌طور باشد.

- برای حفظ سرت؟

- تا بتوانم به کارم ادامه دهم.

- آدم بدون سر که نمی‌تواند کار کند، پس برای حفظ سرت بود؟

- فرض کن.

روباشوف در فاصله بین شلیک پرش‌های گلتکین و پاسخ‌های خود فقط صدای خش‌خش مداد منشی و وزوز نورافکن را می‌شنید. نور سفید لامپ پلکانی شدت می‌گرفت و حرارت مداوم آن عرق روباشوف را در می‌آورد. کوشید چشمان خود را باز کند، اما در فواصلی که چشمانش را می‌گشود طولانی‌تر می‌شد، خواب او را می‌ربود. وقتی گلتکین بعد از یک سلسله پرش سریع چند لحظه ساکت ماند، روباشوف احساس کرد که چانه‌اش به روی سینه افتاد. وقتی گلتکین با سؤال خود او را از جا پراند، به نظرش رسید که مدتی نامعلوم خواب بوده است.

صدای گلتکین در آمد:

- تکرار می‌کنم، پس ندامت‌نامه‌های قبلی تو، با هدف فریب حزب و برای

حفظ سرت بود.

روباشوف گفت:

- من که یک بار تأیید کردم.

- محکوم کردن علنی منشیات آرلوا هم به همین منظور بود؟

روباشوف به طور مبهم سرش را تکان داد. فشار حلقه چشمش به اعصاب

طرف راست صورتش فشار می‌آورد. دوباره دندان‌ش تیر کشید.

- می‌دانی که همشهری آرلوا در دفاعیات خودش به عنوان شاهد اصلی به

تو متوسل می‌شد که تبرئه شود؟

روباشوف گفت:

- به من اطلاع داده‌اند.

دندان‌ش زق زق می‌کرد.

- لابد این را هم می‌دانی که توبه‌نامه‌ای که می‌گویی دروغ بود، باعث شد حکم اعدام آرلوا را صادر کنند؟

- به من اطلاع داده‌اند.

سمت راست صورتش منقبض شد. سرش سنگین بود. نمی‌توانست از فروافتادن سرش جلوگیری کند، صدای گلتکین توی گوش او طنین انداخت.

- بنابراین احتمال دارد که همشهری آرلوا بی‌گناه باشد؟

روباشوف پوزخندی زد که مزه خون و زهر داشت و گفت:

- احتمال دارد.

.... و در نتیجه اعلامیه دروغ تو به خاطر حفظ جان‌ت او اعدام شد؟

روباشوف گفت:

- تقریباً.

با خشمی فروخورده فکر کرد:

- کثافت. البته آنچه می‌گویی حقیقت است. اما بدبخت کدام یک از ما دو نفر رذل‌تر هستیم. گلوی مرا گرفته است و نمی‌توانم از خود دفاع کنم، اجازه هم ندارم خودم را پرت کنم. اگر فقط می‌گذاشت بخوابم. اگر اذیت کند، همه را پس می‌گیرم و حرف نمی‌زنم. هم کار من تمام می‌شود هم کار او.

گلتکین با همان سببیت و خشکی ادامه داد:

- لابد انتظار داری با تو با ملاحظه رفتار شود؟ باز هم جنایت‌های خود را

انکار می‌کنی؟ با این همه می‌خواهی حرف‌های تو را باور کنیم؟

روباشوف واداد، نمی‌خواست سرش را صاف نگه دارد. گلتکین حق داشت باور نکند. حتی خود او هم در هزار توی دروغ‌های حساب‌شده و تظاهر دیالکتیک، مرز حقیقت و توهم را گم کرده بود. همیشه حقیقت غایبی یک گام عقب‌تر می‌ماند، فقط و فقط دروغ ماقبل آخری است که آدم باید به آن بپردازد. آدم را به بندبازی‌های رقت‌انگیزی وامی‌دارد! چگونه گلتکین را متقاعد کند که

این بار واقعاً صادق است؟ زیرا به آخر خط رسیده بود. آدم باید یکی دیگر را با صحبت و بحث قانع کند، در حالی که می‌خواهد بخوابد و از صحنه بیرون برود....

روباشوف سرش را برگرداند به جهتی که صدای گلتکین می‌آمد و گفت:
- من جز اثبات وفاداری مجدد به حزب چیزی نمی‌خواهم.
صدای گلتکین بلند شد:

- فقط یک راه داری، آن هم اعتراف کامل است. به قدر کافی درباره موضع مخالف و انگیزه‌هایت شنیده‌ایم. باید علناً به فعالیت‌های جنایت‌کارانه حاصل آن موضع‌گیری‌ها اعتراف کنی. تنها راه خدمت تو به حزب اطلاع‌رسانی و هشدار پی‌آمد مخالفت با خط مشی آن است.

روباشوف به ناهار حاضری شخص اول فکر کرد. صورتش تیر کشید، اما حالا درد تند و چکشی نبود و ضربه‌های کمرخت‌کننده می‌زد. او به غذای حاضری فکر کرد و عضلات صورتش درهم رفت. بی‌اعتنا گفت:
- من نمی‌توانم به جرمی اعتراف کنم که مرتکب نشده‌ام.
صدای گلتکین بلند شد:

- نه، نه، معلوم است نمی‌توانی.

روباشوف برای اولین بار در صدای گلتکین اثری از تمسخر یافت. از آن لحظه به بعد شنوایی روباشوف گنگ‌تر شد. بعد از عبارت «قطعاً معلوم است نمی‌توانی» که به خاطر لحن خاص توی گوش او باقی مانده بود، فاصله‌ای به عمق نامعین در خاطره‌اش ایجاد شد. بنظر رسید که خوابیده باشد و حتی رؤیای دلپذیر غریبی را به خاطر می‌آورد. باید فقط چند ثانیه دوام آورده باشد. چشم‌اندازی روشن و آشنا با درختان سپیدار ملک پدرش و نوع خاصی از ابر سفید که در کودکی آن بالاها دیده بود.

چیز بعدی که او را به خود آورد حضور شخص سومی در اتاق بود. صدای گلتکین که بر روی میز خم شده بود و چانه تو رفته‌اش را پس کشیده و نعره زد:
- حواست را جمع کن... آیا این شخص را می‌شناسی؟

روباشوف سر خم کرد. لب شکری را فوراً به جا آورد. بادگیر خود را نپوشیده بود که معمولاً هنگام هواخوری در حیاط زندان به شانه‌های قوزی‌اش می‌پیچید. سلسله‌ای از اعداد در ذهن روباشوف ردیف شد: ... ۲-۳، ۱-۱، ۳-۴، ۲-۳ و ۴-۲...

- لب شکری سلام رساند،

شماره ۴۰۲ در چه موقعیتی این پیام را به او داده بود؟

- از کی و از کجا او را می‌شناسی؟

صحبت برای روباشوف تا حدی زحمت داشت، مزه تلخ زرداب روی زبان چاک خورده‌اش باقی مانده بود:

- از پنجره سلول مرتب می‌دیدمش که ورزش می‌کند.

- قبلاً نمی‌شناختی؟

لب شکری کنار در به فاصله چند قدمی پشت روباشوف ایستاده بود و نور چراغ به هیکل او می‌تابید، صورت رنگ‌پریده‌اش مثل گچ بود، زیرینی تیز، لب بالایی شکافته‌اش روی لثه لخت می‌لرزید. دست‌هایش وارفته بود. روباشوف برگشت پشت به نور او را مثل شبی در صحنه نمایش دید. ارقام تازه‌ای به ذهن روباشوف خطور کرد:

... و ۳-۴ و ۵-۳ و ۵-۴ دیروز شکنجه شد.

تقریباً بلافاصله سایه خاطره‌ای از ذهنش گذشت، خاطره‌ای که درست به یاد نمی‌آورد، اصل زنده این موجود مرده و درهم شکسته را دیده بود، زمانی پیش از ورود به شماره ۴۰۴.

او با تردید به سؤال گلتکین پاسخ داد:

- درست یادم نمی‌آید. از نزدیک اولین بار است که می‌بینمش، به نظرم او را جایی دیده‌ام.

روباشوف احساس کرد که کاش نمی‌گفت. کاش گلتکین چند دقیقه به او مهلت می‌داد تا خود را جمع و جور کند. جملات و سؤالات سریع و چکشی گلتکین، تصویر پرنده‌ای شکاری به ذهن او می‌آورد که بر صید زخمی نوک

می‌زند و جگرش را درمی‌آورد.

- آخرین بار کجا دیده‌ای؟ دقت حافظه‌ات در حزب ورد زبان همه بود. رویاشوف ساکت ماند. به ذهن خود فشار آورد اما جایی را به یاد نیاورد که این شیخ نورانی را با لب‌های لرزان دیده باشد. لب‌شکری تکان نمی‌خورد. زبانش را روی شکاف لب قرمز گوش‌تالود بالای کشید. نگاهش بین رویاشوف و گل‌تکین و برعکس دو می‌زد.

منشی دیگر نمی‌نوشت، فقط صدای وز وز چراغ و دکمه سر آستین گل‌تکین می‌آمد، خم شده و برای سؤالات بعدی آرنج‌های خود را بر دسته صندلی گذاشته بود:

- پس نمی‌خواهی جواب بدهی؟

رویاشوف گفت:

- یادم نمی‌آید.

گل‌تکین گفت:

- خیلی خوب.

خم شد و با همه هیكل، خود را چرخاند به سوی لب‌شکری.

- می‌توانی به همشهری رویاشوف کمک کنی که یادش بیاید؟ آخرین بار کجا با او ملاقات کردی؟

رنگ لب‌شکری باز هم سفیدتر شد. چشمانش چند ثانیه روی منشی درنگ کرد که تازه متوجه حضور او شده بود. بلافاصله در جستجوی یافتن جایی نگاه خود را دزدید و دوباره زبانش را بر روی لب کشید و با عجله و یک نفس گفت: همشهری رویاشوف مرا تحریک کرد که با استفاده از زهر رهبر حزب را بکشم.

رویاشوف اول فقط به خاطر لحن دلپذیر این انسان درهم‌شکسته در شگفت ماند. انگار از وجودش تنها صدای او مانده بود، صدا به ظاهر او نمی‌آمد. رویاشوف چند لحظه بعد معنی حرف او را درک کرد. با آمدن لب‌شکری انتظار خطر را داشت، اما مضحک بودن اتهام را تازه می‌گرفت.

لحظه‌ای بعد صدای گلتکین را شنید. این بار از پشت سر. چون رو به روی لب‌شکری بود. گلتکین دلخوری‌اش را پنهان نکرد.

- هنوز هم چو چیزی نرسیده‌ام. سؤال کردم آخرین بار کجا با هم‌شهری رویاشوف ملاقات کردی؟

رویاشوف فکر کرد، نکبت اشتباه کردی نباید می‌گفتی که پاسخ نادرست است. متوجه نشده بودم. جسم تب‌آلود به هشیاری رسیده می‌خواست تشبیهی کرده باشد. فکر کرد، این شاهد خودکار است و حالا یک نوای خارج از کوک سر داده. پاسخ بعدی لب‌شکری خوش‌نوتر بود:

- هم‌شهری رویاشوف را بعد از مهمانی توی دفتر نمایندگی بازرگانی در «ب» ملاقات کردم. همان جا مرا از راه به در کرد که طرح سوء قصد به رهبر حزب را شروع کنم.

صحبت که می‌کرد نگاه ماتش به رویاشوف رسید و روی او ماند. رویاشوف عینک پنسی خود را به چشم زد و با حالتی تند به نگاه وق‌زده او پاسخ داد. اما توی نگاه جوان بخشش ندید بلکه اعتماد برادرانه و همدردی و خفت گنگ درهم شکسته و امانده‌ای را یافت. اول رویاشوف نگاه خود را دزدید.

پشت سرش باز صدای سبانه و قاطع گلتکین طنین انداخت:

- تاریخ ملاقات یادت هست؟

لب‌شکری با صدای دلپذیری که تصنع از آن می‌بارید گفت:

- دقیق یادم هست. بعد از جشن بیستمین سالگرد انقلاب بود.

با نگاه دریده‌اش به چشمان رویاشوف زل زد، گویی آخرین امید نجات غریق آنجا بود. خاطره‌ای مبهم توی ذهن رویاشوف جان گرفت، بعد روشن‌تر شد. حالا دیگر می‌دانست لب‌شکری کیست. اما این کشف حسی جز سرگردانی دردناک بوجود نیاورد. سرش را به طرف گلتکین برگرداند و توی نور شدید چشم تنگ کرد و گفت:

- تاریخ درست است. اول پر پروفورکی فر را به جا نیاوردم چون او را فقط یک بار دیده بودم، پیش از آنکه به دست تو بیفتد، باید به خاطر کارت، به تو

مدال بدهند.

- پس اعتراف می‌کنی که او را می‌شناسی و در تاریخ و مناسبت ذکر شده ملاقاتش کرده‌ای؟

روباشوف با خستگی گفت:

- من که همین حالا گفتم.

بیداری تب‌آلود از بین رفته بود و کوبش گنگ دوباره شروع شد.

- اگر همان اول می‌گفتی پسر دوست بیچاره‌ام کی فرستاد زودتر به جا می‌آوردم.

گل‌تکین گفت:

- توی پرونده‌ات اسم کامل او آمده.

- من هم مثل بقیه پروفور کی‌فر را فقط با اسم مستعارش می‌شناختم.

گل‌تکین گفت:

- اهمیتی ندارد.

باز هم تمام قد برگشت به طرف لب شکری، انگار می‌خواست از همان فاصله با همه سنگینی لب شکری را خرد و خاکمال کند.

- ادامه بده، بگو چطور ملاقات کردید؟

روباشوف که خواب از پا درمی‌آوردش، فکر کرد باز هم اشتباه می‌کند. مطمئناً اهمیت دارد. اگر این مرد را برای طرح احمقانه‌ای تحریک کرده بودم، باید همان اول او را به خاطر می‌آوردم. با اسم یا بی‌اسم. اما خسته‌تر از آنی بود که وارد همچو بحثی شود، به علاوه برای این کار باید صورتش را دوباره به طرف چراغ برمی‌گرداند. حالا دست‌کم پشتش به گل‌تکین بود.

درباره هویت لب شکری که بحث می‌کردند، سرافکنده ایستاده بود و لب بالایی‌اش توی نور شدید می‌لرزید. روباشوف به یاد دوست قدیمی‌اش رفیق کی‌فر مورخ بزرگ انقلاب افتاد. در آن عکس مشهور میز کنگره که همه ریش داشتند و دایره‌های کوچک شماره‌دار بالای سرشان به هاله می‌ماند، سمت چپ رهبر نشسته بود. کی‌فر مشاور مایل تاریخی و حریف شطرنج و شاید تنها

دوست صمیمی او بود. بعد از مرگ «پیرمرد»، کی‌فر که بیشتر از هر کس دیگری او را از نزدیک می‌شناخت، مأمور شد تا شرح زندگیش را بنویسد، بیش از ده سال روی آن کار کرد، اما هرگز چاپ نشد. روایت رسمی وقایع انقلاب طی این ده سال تغییرات زیادی یافته بود، قسمت‌هایی که بازیگران اصلی بازی کرده بودند، باید بازنویسی می‌شد. ارزش‌ها تغییر کرده بود، اما کی‌فر پیر یک‌دنده بود و از دیالکتیک درونی عصر جدید به رهبری شخص اول چیزی درک نمی‌کرد. لب شکری با صدای آهنگین غیرعادی ادامه داد:

- من و پدرم که از کنگره بین‌المللی قوم‌شناسی برمی‌گشتیم، سری به کشور «ب» زدیم تا پدرم دوستش، همشهری روباشوف را ملاقات کند...

روباشوف با آمیزه‌ای غریب از کنجکاوی و افسردگی گوش داد. تا اینجای داستان درست بود، کی‌فر پیر برای درددل و مشورت به دیدن او آمده بود. شبی که با همدیگر بودند، احتمالاً آخرین لحظه خوش زندگی کی‌فر پیر بوده است. لب شکری زل زده بود به صورت روباشوف، انگار در آن چهره قدرت و شهادت می‌جست و ادامه داد:

- فقط می‌توانستیم یک روز بمانیم. درست جشن سالگرد انقلاب بود، به همین دلیل آن روز را دقیقاً به خاطر دارم. همشهری روباشوف تمام روز مشغول پذیرایی بود و پدرم را چند دقیقه بیشتر ندید. شب که مراسم دفتر نمایندگی تمام شد، پدرم را به آپارتمان خود دعوت کرد و پدر به من اجازه داد تا همراه او باشم. همشهری روباشوف خسته بود و لباس راحت به تن داشت، اما با گرمی به ما خوش‌آمد گفت، میز چیده بود و کیک آورد و پدرم را بغل کرد و گفت:

- شب وداع برای آخرین موهیکان‌ها.

صدای گلتکین پشت سر روباشوف بلند شد:

- آیا فوراً متوجه شدی که می‌خواهد تو را مست و خام کند که نقشه‌اش را راحت‌تر عملی کند؟

روباشوف لبخند ظریفی بر چهره به هم ریخته لب شکری دید: برای اولین بار متوجه شباهت مختصری شد که در آن شب دیده بود. اما بلافاصله رنگ باخت.

لب شکری پلک زد و لب شکافته اش را لیسید.

- به نظرم مشکوک می آمد، اما هنوز هم به عمق نقشه او پی نبرده ام.

روباشوف اندیشید:

- چه ساخته اند؟ از این کثافت؟

گلتکین غریذ:

- ادامه بده.

چند ثانیه طول کشید تا لب شکری به خود بیاید. در این حین صدای تراشیدن

مداد تندنویس به گوش می رسید.

- روباشوف و پدرم به یادآوری خاطرات شان مشغول شدند. چندین سال

بود که از همدیگر خبر نداشتند. از دوران انقلاب و نسل قدیم حرف می زدند، از

کسانی که من فقط اسم شان را شنیده بودم. درباره جنگ داخلی صحبت

می کردند. کنایه می زدند و از اشارات آنها سر در نمی آوردم و به خاطراتی که من

درک نمی کردم می خندیدند.

گلتکین سؤال کرد:

- حتماً خیلی هم می زده بودند؟

لب شکری درماند. در نور پلک می زد. روباشوف دید که لب شکری ضمن

صحبت تاب برمی دارد انگار روی پا بند نمی شد.

لب شکری ادامه داد:

- فکر می کنم زیادی زده بودند. پدرم را هیچ وقت آنقدر سرحال ندیده بودم.

صدای گلتکین پیچید:

- این مال سه ماه پیش از روشن شدن فعالیت های ضدانقلابی پدرت بود، سه ماه

بعد از آن هم اعدامش کردند، ها؟

لب شکری لب خود را لیسید، نگاه مات خود را به چراغ دوخت و سکوت

کرد.

روباشوف ناگهان به طرف گلتکین برگشت، اما نور خیره کننده چشمان او را

زد، چشمش را بست و دوباره به آرامی سر برگرداند، عینکش را به آستین خود

مالید. مداد منشی روی کاغذ می لغزید و بعد از صدا افتاد. دوباره صدای گلتکین شنیده شد:

- آن موقع تو هم توی فعالیت‌های ضدانقلابی پدرت بودی؟

لب‌شکری لب خود را لیسید. گفت:

- بله.

می‌دانستی که روباشوف با پدرت هم عقیده است؟

- بله.

- اصل حرف‌ها را تعریف کن، چیزهای بی‌اهمیت را بگذار کنار.

لب‌شکری دست‌های خود را به پشت برد و به دیوار تکیه داد.

- روباشوف و پدرم درباره زمان حال حرف زدند، از وضع فعلی حزب و

روش‌های رهبری با لحن توهین‌آمیزی حرف می‌زدند. روباشوف و پدرم از

رهبر به عنوان شخص اول یاد می‌کردند. روباشوف می‌گفت از وقتی که شخص

اول سنده‌گنده‌اش را روی حزب گذاشته، هوای پایین دیگر قابل تنفس نیست.

به همین علت مأموریت‌های خارجی را ترجیح می‌دهد.

گلتکین به طرف روباشوف برگشت:

- کمی قبل از اولین اعلام وفاداری‌ات به رهبر حزب نبود؟

روباشوف سر برگرداند و گفت:

- شاید.

گلتکین از لب‌شکری پرسید:

- آیا روباشوف گفت که چنین اعلامیه‌ای می‌دهد؟

- بله، پدرم روباشوف را سرزنش کرد و گفت از تو ناامید شدم. روباشوف

خنديد و پدرم از پیرمردی کند ذهن و دون‌کیشوت خواند. می‌گفت: مهمترین

چیز بقای در حزب و انتظار برای ساعت ضربه زدن است.

- منظور از عبارت انتظار برای ساعت ضربه زدن چه بود؟

نگاه واخورده جوان چهره روباشوف را با محبت می‌کاوید. روباشوف

خوش‌خیال فکر می‌کرد که الساعه از کنار دیوار می‌آید و پیشانی او را می‌بوسد.

در حالی که پاسخ دل‌انگیز او را می‌شنید لبخند زد:
 - ساعتی که رهبر حزب را از مقام خود برکنار می‌کردند.
 لبخند رویاشوف از دید گلتکین مخفی نماند که با لحن خشکی گفت:
 - انگار بدت نیامد.

رویاشوف دوباره چشمان خود را بست و گفت:
 - شاید.

گلتکین سر آستین خود را تو داد و به بازجویی از لب شکری ادامه داد:
 - پس رویاشوف از ساعتی حرف می‌زد که رهبر حزب از مقام خود برکنار
 می‌شد. قرار بود این کار را چگونه انجام دهند؟
 - پدرم تصور می‌کرد که روزی کاسه لبریز می‌شود و حزب او را برکنار می‌کند
 یا وادار به استعفا می‌سازد و مخالفین باید به این قضیه دامن بزنند.
 - رویاشوف چپی؟

- رویاشوف به پدرم خندید و تکرار کرد که او دون‌کیثوت خرفت است. بعد
 هم گفت که شخص اول پدیده‌ای تصادفی و اتفاقی نیست، بلکه تجسم معینی از
 ویژگی‌های انسان است، یعنی اعتقاد مطلق به لغزش ناپذیری و همین باعث
 می‌شود قدرت مطلق بگیرد. پس هیچ وقت به میل خودش استعفا نمی‌دهد و تنها
 با خشونت می‌توان او را برکنار کرد. به حزب نمی‌توانیم دل ببندیم، زیرا شخص
 اول تمام حزب را توی مثنش دارد و بقا و فنای حزب به او وابسته است و
 خودش هم خوب می‌داند.

رویاشوف با همه خواب‌آلودگی تعجب کرد که مرد جوان جملات او را
 موبه‌مو به یاد دارد. خودش جزئیات آن ملاقات را به خاطر نداشت اما مطمئن
 بود که لب‌شکری با صداقت تمام بیان کرده است. او از پشت عینک پستی کی‌فر
 جوان را با دیدی تازه نگاه می‌کرد.

گلتکین دوباره نعره زد:

- پس رویاشوف بر ضرورت خشونت علیه شخص اول یعنی رهبر حزب
 تأکید کرد؟

لب‌شکری سر خماند.

- این بحث که پشت‌بندش مشروب‌خوری بود، بر تو تأثیر زیادی گذاشت؟

کی‌فر جوان فوراً جواب نداد. سپس با لحنی آرام‌تر گفت:

- من عملاً چیزی نخوردم. اما حرف‌هایی که او گفت اثر عمیقی روی من گذاشت.

روباشوف سر خم کرد. سوءظنی در او جان گرفت که تقریباً دردی جسمی به دنبال داشت و باعث شد همه چیز را فراموش کند. آیا امکان داشت که این جوان بدبخت بر اثر خط فکری او به این نتایج رسیده باشد، یعنی نماد مجسم منطق او در این جاست؟

گلتکین رشته افکارش را پاره کرد. صدای سوهان روح بلند شد.

- ... و به دنبال این فلسفه‌بافی مقدماتی تحریک مستقیم برای اقدام آغاز شد؟

لب‌شکری ساکت بود. پلک می‌زد.

گلتکین چند ثانیه منتظر ماند. روباشوف نیز سر بلند کرد. چند ثانیه گذشت، فقط صدای وز وز چراغ به گوش می‌رسید. دوباره صدای گلتکین بلند شد، بی‌روح و صریح:

- می‌خواهی بدهم به حافظه‌ات کمک کنند؟

گلتکین حالتی عادی داشت، اما لب‌شکری مثل شلاق خورده‌ای لرزید.

لب‌های خود را لیسید و چشمانش وحشت‌عریان حیوانی را بازتاباند. صدای موزون و مطبوع او دوباره درآمد:

- آن شب نبود، صبح روز بعد در ملاقات حضوری و چهره به چهره بین

همشهری روباشوف و من اتفاق افتاد.

روباشوف لبخند زد. تعویق گفتگوی خیالی به روز بعد بی‌شک صحنه‌سازی

گلتکین رذل بود، زیرا امکان نداشت کی‌فر پیر در حالی که پسرش برای جنایت

به وسیله زهر آموزش می‌بیند با خوشحالی گوش دهد و این امر حتی برای

روان‌شناسی انسان اولیه نشان‌دهنده تامل هم قابل قبول نبود... روباشوف ضربه تازه را

فراموش کرد. مرش را به طرف گلتکین برگرداند، در نور، چشم تنگ کرد و

پرسید:

- متهم حق دارد ضمن مواجهه سؤال هم بکند؟

گلتکین گفت:

- بله، بفرماید.

روباشوف رو به جوان کرد و گفت:

- تا جایی که یادم مانده، زمانی که تو و پدرت به دیدن من آمدید، تازه دانشگاه را تمام کرده بودی؟

حالا که مستقیماً با لب شکری حرف می‌زد، اعتماد و امید به چهره جوان برگشت، سرخم کرد.

روباشوف گفت:

- پس درست می‌گویم. اگر باز درست یادم مانده باشد، آن زمان قرار بود زیر نظر پدرت در مؤسسه مطالعات تاریخی کار کنی. اینکار را کردی؟

لب شکری درنگی کرد و گفت:

- بله، تا زمان بازداشت پدرم.

روباشوف گفت:

- می‌فهمم، دیگر ماندن در مؤسسه غیر ممکن بود و باید راه دیگری برای نان خوردن پیدا می‌کردی....

مکشی کرد، به طرف گلتکین برگشت و گفت:

- ... پس در زمان ملاقات من با این جوان نه برای او و نه برای من پیش‌بینی شغل آینده‌اش ممکن نبود، بنابراین تحریک به مسموم کردن از نظر منطقی امکان ندارد.

مداد منشی ناگهان از صدا افتاد. روباشوف بی‌آنکه نگاه کند می‌دانست که از نوشتن دست برداشته و صورت موشی‌اش را به طرف گلتکین برگردانده است. لب شکری هم به گلتکین زل زد و لب بالایی خود را می‌لید. توی نگاهش آسودگی به چشم نمی‌آمد، فقط سرگردانی و هراس بود. احساس آنی پیروزی روباشوف رنگ باخت. حس می‌کرد جریان عادی مراسم مواجهه را به هم زده

است. صدای گلتکین حتی سردتر و محکم‌تر از معمول بود.

- باز هم مؤالی هست؟

روباشوف گفت:

- فعلاً کفایت می‌کند.

گلتکین به آرامی گفت:

- کسی نگفت که تحریکات تو محدود به مسموم کردن بود. تو دستور ترور را دادی، انتخاب وسیله را به عامل ترور واگذار کرده‌ای.

از لب شکری پرسید:

- درست نمی‌گویم؟

لب شکری گفت:

- بله.

و در صدایش نوعی آسودگی بود.

روباشوف به یاد آورد اتهام «تحریک به مسموم کردن» را مطرح کرده‌اند، اما ناگهان حس کرد هیچ فرقی نمی‌کند. چه مایکل جوان تلاش ابلهانه‌ای در این خصوص به کار برده یا فقط نقشه آن را طرح کرده باشد، چه به اجبار به او القاء شده باشد، برای روباشوف یکسان بود و از جنبه حقوقی و برای اتهام او تفاوتی نمی‌کرد. نکته اساسی آن بود که این فلاکت مجسم، حاصل منطق او بود. نقش‌ها عوض شده بود، به جای گلتکین، روباشوف بود که کوشش می‌کرد با موشکافی جریان روشنی را مشوه کند. اتهام که تا آن وقت به نظر او بی‌معنی می‌آمد، به واقع نتیجه‌گیری درستی از حلقه‌های مفقوده زنجیره‌ای منطقی بود.

با این همه به عقیده روباشوف در حق او بی‌عدالتی شده بود. اما خسته‌تر از آن بود که این مطالب را به زیان بیاورد.

گلتکین گفت:

- سؤال دیگری نیست؟

روباشوف سرش را به تنگی تکان داد.

گلتکین به لب شکری گفت:

- می‌توانی بروی.

زنگی را فشار داد، زندانبان یونیفورم پوشی وارد شد و به کی‌فر جوان دستبند قپانی زد. لب‌شکری دم در سرش را به طرف رویاشوف برگرداند، مثل وقتی که برای هواخوری و قدم زدن توی حیاط می‌آمد به او نگاه کرد. رویاشوف بار نگاه او را حس کرد. عینک پسی‌اش را برداشت و به آستین مالید و نگاهش را دزدید. لب‌شکری که رفت، رویاشوف به او رشک برد. صدای کشدار گلتکین با درنده‌خویی وقاحت‌آمیزی گوش او را می‌آزارد:

- قبول داری که اعتراف کی‌فر در اصل واقعیت دارد؟

رویاشوف ناچار بود دوباره به طرف چراغ برگردد. صدای وزوز چراغ توی گوش‌هایش می‌پیچید. پوست نازک پلک‌هایش نور داغ و قرمز بیشتری را رد می‌کرد. عبارت «در اصل» از او دست برنداشته بود. گلتکین با این عبارت بین موارد اتهام پل می‌زد و به سادگی «تحریک به قتل با زهر» را به «تحریک به قتل» تغییر داد.

رویاشوف گفت:

- در اصل، بله.

سرآستین گلتکین صدا کرد و حتی تندنویس روی صندلی خود تکان خورد. رویاشوف می‌دانست با اعتراف به جرم خود مُهر تأیید زده. این نشاندن‌ها چه می‌فهمیدند که رویاشوف آن جرم را با معیارهای خویش حقیقت می‌شمارد؟ گلتکین ناگهان پرسید:

- نور اذیت می‌کند؟

رویاشوف لب‌خندی زد. گلتکین نقدی پرداخت. از نشاندن‌ها بیش از این انتظار نمی‌رفت. نور کورکننده چراغ که ملایم‌تر شد، رویاشوف احساس راحتی کرد و حتی شکرگزار شد.

رویاشوف چشم تنگ کرد و به صورت گلتکین زل زد. جای زخم سرخ بزرگی را در کله بز تراش او دید.

رویاشوف گفت:

... نکته‌ای هست که من آن را اساسی می‌دانم.

گلنکین باز هم شق و رق و رسمی پرسید:

- که چه؟

روباشوف فکر کرد لابد خیال می‌کند که منظورم ملاقات رو در رو با پسرک است که هرگز روی نداده. آنچه برای او اهمیت دارد، وصله چسباندن به امثال من است حتی اگر این وصله‌ها ناجور باشد. اما احتمالاً خودش را محق می‌داند. با صدای بلند گفت:

- نکته مهم برای من این است. در حقیقت طبق ادعای شما اتهام من در آن موقع این بوده که از ضرورت اقدام خشونت‌آمیز صحبت کردم. اما منظور من از آن سخنان اقدام سیاسی بود و نه ترور فردی.

گلنکین گفت:

- پس تو به جنگ داخلی معتقد بودی؟

روباشوف گفت:

- نه حرکت مردمی.

- خودت می‌دانی که حرکت مردمی، ناگزیر به جنگ داخلی منجر می‌شود، آیا این همان تمایزی است که آنقدر به آن بها می‌دهی؟

روباشوف جواب نداد. در واقع نکته‌ای که تا لحظه‌ای پیش اهمیت داشت حالا برایش علی‌السویه شده بود. اگر مخالفین می‌توانستند بوروکراسی حزب و دستگاه عظیم آن را فقط با جنگ داخلی از بین ببرند، زهر ریختن توی غذای حاضری شخص اول که بهتر بود. شاید باعث واژگونی سریعتر رژیم و خونریزی کمتر می‌شد. شرافت ترور سیاسی چرا کمتر از قتل عام سیاسی بود؟ پسرک بیچاره آشکارا در درک منظور او اشتباه کرده بود. اما آیا ثباتی که در اشتباه جوانک وجود داشت بیش از ثبات رفتار چند سال اخیر روباشوف نبود؟

آن کس که با استبداد مخالف است باید جنگ داخلی را به عنوان وسیله بپذیرد. کسی هم که از جنگ داخلی می‌گریزد باید مخالفت را ترک کند و به دیکتاتوری تن دهد.

این جملات ساده که تقریباً عمری از آن می‌گذشت و در مجادلات علیه «میان‌روها» نوشته بود، حال خودش را محکوم می‌کرد. احساس کرد حوصله ادامه بحث با گلتکین را ندارد. با آگاهی از شکست کامل احساس راحتی کرد، اجبار ادامه مبارزه و بار مسئولیت را از دوش او برداشت، خواب‌آلودگی قبلی نیز مزید بر علت شد. صدای کوبش چکش را بر سرش با پژواکی ضعیف می‌شنید. چند ثانیه حس کرد گلتکین پشت میز نیست بلکه شخص اول آنجا نشسته است و با نگاهی ریختن‌آمیز به رویاشوف نگاه می‌کند، همانطوری که در آخرین ملاقاتشان و در هنگام دست دادن به او نگاه کرده بود. نوشته‌ای به خاطرش رسید که آن را در دروازه قبرستان «ارا» خوانده بود، جایی که سن‌ژوس، رویسپر و شانزده رفیق سربریده‌شان مدفون بودند. آن شامل یک کلمه بود:

«خواب»

از آن به بعد حواس رویاشوف به هم‌ریخت، احتمالاً برای دومین بار چند دقیقه یا چند ثانیه خوابیده بود، اما این بار به خاطر نمی‌آورد که خوابی دیده باشد. لابد گلتکین بیدارش کرد که اظهاراتش را گواهی کند. گلتکین خودنویس خود را به او داد، رویاشوف با اشمئزاز متوجه شد که هنوز گرمی جیب او را دارد. تندنویس دیگر نمی‌نوشت. در اتاق سکوت مطلق حکمفرما بود. لامپ هم از وز وز افتاد و به حالت عادی درآمد. سپیده صبح در پنجره دیده می‌شد. رویاشوف امضاء کرد.

احساس راحتی و بی‌مسئولیتی باقی بود، گرچه علت را فراموش کرده بود، مست خواب، متن اظهارات را خواند که در آن به تحریک کی‌فر جوان برای کشتن رهبر حزب اعتراف کرده بود. احساس کرد که تمام متن سوء تفاهم مسخره‌ای است. می‌خواست امضاء خود را خط بزند و کاغذ را پاره کند و روز از نو روزی از نو، عینک پستی خود را به آستین مالید و اسناد را به گلتکین تحویل داد.

چیز بعدی که به خاطر آورد، راه رفتن دوباره در طول راهرو با همراهی غول یونیفورم پوش بود، همان که او را تا اتاق گلتکین آورد. نیمه خواب از سلمانی و

پلکان زیرزمینی گذشت، در راه برگشت ترس به او آویخت، از خود تعجب کرد و در این فاصله لبخند گنگی به لب آورد و بعد صدای بسته شدن در سلول را پشت سر خود شنید و با احساسی از لذت در تخت فرو رفت. نور خاکستری صبح را در قاب پنجره و تکه روزنامه آشنای چسبیده به آن را دید و بلافاصله به خواب رفت.

در سلول که باز شد، هنوز روشنایی روز کاملاً گسترده نشده بود، یک ساعت هم نخوابیده بود. اول فکر کرد که صبحانه آورده‌اند، اما دم سلول به جای زندانیان، دوباره غول یونیفورم پوش ایستاده بود. رویاشوف دریافت که باید پیش گلتکین برگردد و دوباره بازجویی پس بدهد.

سر و گردن خود را با آب سرد توی لگن شست، عینک پنی‌اش را به چشم زد و در طول راهرو به راه افتاد، مسیر سلمانی و پلکان زیرزمین را با گام‌هایی لرزان طی کرد، بی‌آنکه بداند.

۴

از آن به بعد حجاب مه خاطره رویاشوف غلیظ‌تر شد. فقط بخش‌هایی جسته گریخته از گفتگو با گلتکین را به خاطر آورد که طی چند روز و شب ادامه یافت و بین آنها یک یا دو ساعت وقفه پیش می‌آمد. حتی نمی‌دانست چند شب و روز طول کشیده است، بایستی بیش از یک هفته طول کشیده باشد. رویاشوف از روش خرد کردن متهم خبر داشت که در آن دو یا سه بازجو به نوبت در بازجویی مداوم خستگی در می‌کردند، اما تفاوت آنها با روش گلتکین این بود که او خودش استراحت نمی‌کرد و پا به پای رویاشوف می‌آمد. رویاشوف را از آخرین حربه روانی محروم کرد. مظلوم‌نمایی نشانه تفوق اخلاقی متهم بود.

رویاشوف بعد از چهل و هشت ساعت، روز و شب را گم کرد. وقتی بعد از یک ساعت خواب، غول او را از رختخواب بیرون می‌کشید، دیگر نمی‌فهمید

روشنی مات پنجره مال سحر است یا غروب. راهرو، سلمانی، پلکان زیرزمین و در میله‌دار با همان لامپ‌های مات روشن بود. اگر در ضمن بازجویی روشنائی پنجره زیاده‌تر می‌شد و گلتکین چراغ را خاموش می‌کرد، صبح بود. اگر تاریک‌تر می‌شد و گلتکین کلید چراغ را می‌زد، شب بود.

گاهی ضمن بازجویی روباشوف گرسنه‌اش می‌شد و گلتکین می‌گفت برای او چای و ساندویچ بیاورند، ولی اشتها نداشت. به این معنی که هر چند از گرسنگی می‌مرد، اما غذا را که جلوی او می‌گذاشتند حال تهوع پیدا می‌کرد. گلتکین در حضور او چیزی نمی‌خورد و روباشوف نیز خواستن را دون شأن خود می‌دانست. هر چیزی به جسم مربوط می‌شد، در نظر روباشوف در حضور گلتکین تحقیر بود. گلتکین خستگی‌اش را بروز نمی‌داد. خمیازه نمی‌کشید. به سیگار هم علاقه نشان نمی‌داد، به نظر می‌رسید که نه می‌خورد و نه می‌آشامد. پشت میز صاف می‌نشت. برای روباشوف بدترین تحقیر وقتی بود که برای قضای حاجت اجازه می‌گرفت. گلتکین او را با نگرهبان به مترج می‌فرستاد. معمولاً غول بود که بیرون به انتظار او می‌ماند. یک بار روباشوف پشت در بسته خوابش برد. از آن به بعد در باز می‌ماند.

موقعیت او در ضمن بازجویی بین بی‌اعتنائی و هوشیاری شفاف و غیرطبیعی نوسان می‌کرد. فقط یک بار بی‌هوش شد. اغلب نیمه‌راه متوجه می‌شد، اما در آخرین لحظه غرور نجاتش می‌داد. سیگاری روشن می‌کرد، چشم می‌زد و بازجویی ادامه می‌یافت.

گاهی تعجب می‌کرد که طاقت می‌آورد، اما می‌دانست که ظرفیت مقاومت جسمی انسان محدود است و این چیزی از قابلیت انعطاف شگفت‌آور انسان نمی‌کاهد. مواردی را شنیده بود که زندانی را پانزده تا بیست روز بیدار نگه داشته بودند و باز هم مقاومت می‌کرد.

در بازجویی اول که ورقه اظهارات خود را گواهی کرده بود، فکر می‌کرد کار تمام شده است. در جلسه دوم روشن شد که تازه اول کار است. موارد اتهام شامل هفت بند می‌شد و او به یکی از آنها اعتراف کرده بود. اعتقاد داشت که جام

تحقیر را تا ته سر کشیده است. حالا درمی‌یافت که ناتوانی هم مثل قدرت مراتب متعددی دارد و شکست هم می‌توانست مثل پیروزی سرگجه‌آور باشد و بی‌انتهای. گلتکین پله‌به‌پله او را از نردبان پایین می‌راند.

البته می‌توانست قضیه را برای خود ساده‌تر کند. کافی بود همه چیز را امضاء کند یا در بست منکر شود و در آن حالت آرام بگیرد. احساسی پیچیده و وظیفه‌شناسی مانع از تسلیم بی‌قید می‌شد، زندگی رویاشوف آنچنان آکنده از افکار جزئی بود که پدیده «وسوسه» را در فرضیه‌های می‌شناخت. وسوسه در طول روزها و شب‌های تفکیک‌ناپذیر، در گام‌های لرزان توی راهرو، در نور تند لامپ گلتکین او را رها نمی‌کرد: وسوسه‌ای که شامل سنگ‌نوشته گورستان شکست‌خوردگان بود:

«خواب.»

مقاومت دشوار به نظر آمد، زیرا وسوسه‌ای آرام و بی‌تش و زرق و برق رنگین و عاری از دغلاغه جسمانی بود. گنگ بود و بحث و جدلی در کار نمی‌آمد. بحث‌ها و جدل‌ها از جانب گلتکین بود. تنها کلماتی را تکرار می‌کرد که در پیام سلمانی نوشته شده بود:

- حرف زن و بمیر.

گاهی در لحظات بی‌اعتنایی پس از هوشیاری لب‌های رویاشوف تکان می‌خورد اما گلتکین درست نمی‌شنید. گهه سی‌زد و بعد با سرآستین‌های آهارخورده‌اش ور می‌رفت، رویاشوف عینک پنی را به آستین‌اش می‌مالید و خواب‌آلوده و گیج سر تکان می‌داد، زیرا خلقِ رقیقِ گنگِ خود را شناخته بود که فکر می‌کرد فراموش کرده و در آن اتاق و جاهای دیگر کاری نداشت: بدعت‌های دستوری...

- پس مذاکره با نمایندگان قدرت خارجی را برای براندازی نظام و جلب حمایت آنها انکار می‌کنی؟ لابد اتهام دادن استیازات ارضی به دشمن را هم قبول نداری. یعنی حاضر نبودی در مقابل حمایت آنها خاک مملکت را بدهی. بله، رویاشوف اعتراض داشت و گلتکین زمان و مکان مذاکره با دیپلمات

خارجی موصوف را تکرار کرد و رویاشوف صحنه بی‌اهمیت و کوچکی را به خاطر آورد که ضمن تفهیم اتهام جان می‌گرفت. خواب‌آلود و مغشوش به گلتکین چشم دوخت و فکر کرد توضیح ماجرا برای گلتکین بی‌فایده باشد. این واقعه بعد از ضیافت ناهاری دیپلماتیک در دفتر نمایندگی در کشور اتفاق افتاد. رویاشوف کنار هرفون تس دبیر دوم سفارت کشور مذکور نشسته بود که چندماه پیش دندانانش را کشیده بود. درباره نژاد کمپایی از خوکیچه هندی گفتگویی دلپذیر داشت که در املاک هرفون تس و پدر رویاشوف به عمل می‌آمد. احتمالاً پدر رویاشوف و هرفون تس نمونه‌هایی را با هم عوض می‌کردند.

هرفون تس سؤال کرد:

- سر خوکیچه‌های هندی پدرت چه آمد؟

رویاشوف گفت:

- انقلاب که شد همه را سر بریدند و خوردند.

آقای فون تس با لحنی اندوهبار گفت:

- خوکیچه‌های ما خیلی چاق شده‌اند.

نارضایتی‌اش را از رژیم جدید کشورش پنهان نمی‌کرد که تصادفاً از یاد برده بود او را از مقامش کنار بگذارد.

راحت نشسته بود و لیوانش را نرم‌نرم خالی می‌کرد و گفت:

- من و شما واقعاً موقعیت مشابهی داریم. دوره هر دومان گذشته است. دیگر

زمان پرورش خوکیچه نیست، ما در عصر عوام زندگی می‌کنیم.

رویاشوف لبخندی زد و گفت:

- اما فراموش نکنید من طرفدار عوام هستم.

آقای فون تس گفت:

- منظورم این نیست، پایش که بیفتد من هم با برنامه عرومک سبیل سیاه

خودمان موافقم بشرطی که آنقدر جیغ نکشد. از آن گذشته آدم را فقط به اسم

ایمان خودش به صلیب می‌کشند.

مدتی بعد نشستند، قهوه خوردند و هرفون تس دومین فنجان را که خالی

می‌کرد گفت:

«جناب رویاشوف اگر بار دیگر در مملکت‌تان انقلاب کردید و شخص اول را کنار گذاشتید، مواظب خوکیچه‌ها باشید.

رویاشوف گفت:

«هم‌چو حادثه‌ای بعید است. در میان دوستان شما کسانی هستند که چنین فکر کنند؟»

هرفون تس با همان لحن ساده پاسخ داد:

«به احتمال زیاد. بعد از محاکمات اخیر به نظر می‌رسد اوضاع خنده‌دار شده باشد.

رویاشوف سؤال کرد:

«لابد بین دوستان شما کسانی هستند که به اقدام عملی معتقد باشند تا اگر این واقعه بعید اتفاق بیفتد تحرکاتی بکنند.

هرفون تس که گویی انتظار این سؤال را داشت جواب داد:

«کوتاه بیا، به هر حال قیمتی دارد.

کنار میز فنجان قهوه در دست ایستاده بودند. رویاشوف پرسید:

«آیا در مورد قیمت هم تصمیم‌گیری شده؟»

احساس کرد که لحن کلامش تصنعی است.

هرفون تس پاسخ داد:

«مطمئناً.

ایالت گندم‌خیز خاصی را نام برد که اقلیتی قومی در آن بودند. سپس از همدیگر جدا شدند.

رویاشوف سال‌ها بود که به آن فکر نمی‌کرد. دست‌کم آگاهانه به یاد آن نبود. وراجی سر قهوه بی‌شیر و برندی. آخر چگونه می‌توانست بی‌اهمیتی آن را به گل‌تکین حالی کند؟ رویاشوف خواب‌آلوده به گل‌تکین نگاه کرد که مثل سنگ جلوی او نشسته بود. نه، امکان ندارد بتواند با او درباره خوکیچه‌ها صحبت کند. این گل‌تکین چیزی از خوکیچه‌ها نمی‌دانست. او که با خانواده هر فون تس قهوه

نخورده بود. روباشوف می‌دید که گلتکین موارد اتهام را سخته‌دار و پرغلط می‌خواند. ریشه پرولتری داشت و خواندن و نوشتن را در کلاس اکابر یاد گرفته بود. او نمی‌فهمید گفتگویی که با خوکیچه شروع می‌شد به کجا می‌رسید، خدا می‌داند.

گلتکین گفت:

- پس تأیید می‌کنی که مذاکره کرده‌ای؟

روباشوف خسته و مرده ملتفت شد که گلتکین او را یک‌پله دیگر به پایین راند. - گفتگوی ساده و بی‌ضرری بود.

گلتکین گفت:

- گفتگوی بی‌ضرر، مثل توجیه کی‌فر جوان برای ضرورت برکناری رهبری

حزب با خشونت؟

روباشوف عینک پنی‌اش را به آستین مالید. آیا گفتگو واقعاً آن طوری که سعی کرد او را متقاعد سازد، بی‌زبان بود؟ قطعاً نه مذاکره‌ای کرده و نه به توافقی رسیده بود و نه حرف‌ون‌تس بی‌بخار مقامی مناسب برای این کار بود. آنچه حداکثر از زبان دیپلماتیک متفاد می‌شد «نوعی سنجش» بود. اما این نوع سنجش حلقه‌ای در زنجیره منطقی افکار آن زمان بود و بعلاوه با منش حزبی می‌خواند مگر نه اینکه رهبر انقلاب با کمک ستاد ارتش همان کشور از تبعید برگشت و انقلاب را به پیروزی رساند؟ مگر هم او در اولین پیمان صلح بخشی از قلمرو کشور را به بهای صلح واگذار نکرد؟ یکی از دوستان شوخ روباشوف می‌گفت: - پیرمرد مکان را قربانی می‌کند تا زمان را به دست بیاورد.

گفتگوی بی‌زبان فراموش شده بازنجیر وقایع چنان عجین شده بود که برای روباشوف تصور آن غیر از دیدگاه گلتکین مشکل بود. گلتکین سواد درستی که نداشت کند ذهنی‌اش هم مزید بر علت. نتایج ساده و ملموس را درمی‌یافت. لابد دقیقاً به همین خاطر چیزی از خوکیچه‌ها نمی‌فهمید.... گلتکین چگونه از این گفتگو مطلع شده بود؟ یا باید شنیده باشد که بعید بود، یا حرف‌ون‌تس راحت طلب آدم این‌ها بوده - فقط خدا می‌داند - این اطلاعات از کجا به دست آمده بود.

چنین مواردی در گذشته سابقه داشت. به هر صورت دامی برای روباشوف پهن شده بود - دامی برنامه‌ریزی شده طبق افکار مبتدی گلتکین و شخص اول، روباشوف هم با همه زرننگی توی آن دام افتاده بود...
روباشوف گفت:

- تو که این قدر دقیق از گفتگوی من و هرفون تس خبر داری، باید بدانی که بحث به کجا ختم شد.
گلتکین گفت:

- معلوم است. خوشبختانه تو را به موقع گرفتیم و مخالفین را هم در سرتاسر کشور نابود کردیم. اگر به موقع نمی‌جتیدیم کار را تمام می‌کردید.
چه جوابی داشت؟ به هر صورت اگر فقط بدین دلیل که روباشوف چنان پیر و فرسوده شده بود تا بتواند با استفاده از خط مشی حزب اقدام ثمربخشی به عمل آورد، آن واقعه منجر به نتایج جدی نمی‌شد، آیا با جایگزینی گلتکین می‌توانست کاری انجام دهد؟ مگر نه اینکه همه فعالیت‌های به اصطلاح اپوزیسیون و راجی مفت پیرمردان به حساب می‌آمد؟ مگر نه این که نسل گارد قدیمی مانند خودش کاملاً منقرض شده بود؟ آیا این گروه که طی سال‌های مبارزه در زندان‌های نمودر پوسیده بودند و نیمی از جوانی‌شان را در آن گذراندند، شکستند و از پا درآمدند؟ فشار عصبی ناشی از ترس که کسی از آن سخن نمی‌راند، از پا در آوردشان زیرا هر کس بایستی به تنهایی با آن مشکلات روبرو می‌شد، در طی دهها سال از نظر روانی تحلیل رفته و خشک و بی‌رمق شده بودند؟ آیا سال‌های تبعید، جناح‌بندی‌های درونی و فرساینده حزب، شکست‌های بی‌پایان و دلسردی از پیروزی نهایی آنان را فرسوده نکرده بود؟ باید اذعان کرد که مخالفت سازمان‌یافته و فعال علیه دیکتاتوری شخص اول واقعاً وجود نداشته است، فقط حرف بود، بازی بی‌فایده با آتش زیرا نسل گارد قدیمی واداده بود و تا آخرین قطره شیر و وجود حرارت روحی‌اش را کشیده بودند و مثل مردگان قبرستان «ارانس» فقط یک امید مانده بود: خوابیدن و منتظر اعاده حیثیت ماندن.

به این نشاندرتال بی شعور چه می توانست بگوید؟ اینکه او اشتباه نمی کند، اما یک چیز اساسی را نمی فهمد: خیال می کرد که روباشوف مقابل او همان روباشوف قدیمی است. در حالی که سایه او هم نبود. مگر نه این که، مجازات او نه برای کارهایی بود که کرده، بلکه به خاطر کارهایی بود که از آنها غفلت ورزیده بود؟ «آدم را فقط با اعتقادات و ایمان خودش به صلیب می کشند. این بیان هر فون تس راحت طلب بود...

روباشوف قبل از امضای ورقه اظهارات و انتقال به سلولش و افتادن مثل جنازه تا شروع شکنجه جدید سؤالی از گلتکین کرد. این سؤال ارتباطی به موارد بحث نداشت، اما روباشوف می دانست موقع امضاء برگه بازجویی گلتکین تا حدی نرمتر می شد. سؤال روباشوف مربوط به سرنوشت ایوانف بود. گلتکین گفت:

- همشهری ایوانف بازداشت است.

روباشوف سؤال کرد:

- دلیلش را گفته اند؟

- همشهری ایوانف در پرونده بازجویی تو مسامحه کرد و در گفتگوی خصوصی اتهامات تو را زیر سؤال برد.

روباشوف پرسید:

- اگر واقعاً نمی توانست باور کند چه؟ لابد مرا بی گناه می دانست.

گلتکین گفت:

- در آن صورت بایستی بازجویی را متوقف می کرد و به مقامات اطلاع می داد که بی گناه هستی.

آیا گلتکین مسخره اش می کرد؟ مثل همیشه محکم و بی حالت می نگریست. دفعه دیگر که روباشوف روی اظهارات مکتوب خم شده بود و خودنویس گرم گلتکین را در دست داشت تندنویس از اتاق رفته بود. گفت:

- سؤال دیگری بکنم؟

صحبت که می کرد به جای زخم پهن کله گلتکین زل زد.

- به من گفته بودند تو طرفدار روش‌های خشن هستی، روش به اصطلاح سخت. چرا در مورد من از فشار و شکنجه استفاده نکردی؟
گلتکین گفت:

- منظورت شکنجه جسمی است؟ می‌دانی که طبق قوانین جزایی ممنوع است. مکث کرد. رویاشوف تازه ورقه اظهارات را امضاء کرده بود.
گلتکین ادامه داد:

- به علاوه یک جور متهم هست که تحت فشار اعتراف می‌کند، اما توی دادگاه علنی می‌زند زیر همه چیز، تو هم این طور هستی. بهره‌برداری سیاسی فقط اگر داوطلبانه باشد به درد می‌خورد.

اولین بار بود که گلتکین از دادگاه علنی حرف می‌زد. اما در راه بازگشت با گام‌های خسته پشت سرغول پامی کشید، این چشم‌انداز نبود که ذهن رویاشوف را اشغال کرده بود بلکه جمله «تو هم اینطور هستی» بود. این عبارت او را با حس خوشایندی از لذت دربرگرفت. روی تخت که دراز می‌کشید فکر کرد خرفت و بچه شده. احساس دلپذیر او تا زمان به خواب رفتن ادامه داشت.

هر بار پس از بحث جدی طولانی برگه بازجویی جدید را امضاء می‌کرد و خسته و تهی، خشنود روی تخت دراز می‌کشید، با این حساب که بعد از یک و حداکثر دو ساعت بیدارش خواهند کرد. رویاشوف دلش می‌خواست تا هوشیاری‌اش را به دست آورد.

می‌دانست که این آرزو محقق نمی‌شود و تا جنگ به پایان تلخ خود نرسد و آخرین نقطه را بر پیشانی او نگارند، پایان نمی‌یابد و هم‌چنین می‌دانست هر دوئل جدیدی منجر به شکست جدید می‌شود و درباره نتیجه نهایی شک نداشت. پس چرا بی‌خود خودش را عذاب دهد و شکنجه کند؟ جنگ باخته را باید وامی‌گذاشت تا از خواب بیدارش نکنند. مرگ خیلی وقت پیش کیفیت متافیزیکی‌اش را از دست داده بود، مفهوم مرگ و سوسه‌ای جسمی داشت - یعنی خواب. اما احساس خاص و درهمی او را به بیداری و ادامه جنگ باخته وامی‌داشت که تا آخر خط برود، حتی اگر جنگ با آسیاب بادی باشد. باید تا

آخرین ساعت که گلکین او را از آخرین پیچ پلکان هل می‌داد، بی‌وقفه می‌جنگید توی چشمان تنگ‌شده‌اش آخرین لکه اتهام تبدیل به نقطه‌ای برپیشانی می‌شد، باید تا آخر راه را می‌رفت. پس وقتی با چشمان باز وارد ظلمت می‌شد، حق خوابیدن را به دست می‌آورد و دیگر کسی بیدارش نمی‌کرد. زنجیره پیوسته روز و شب تغییرات خاصی در گلکین نیز به وجود آورد، شدید نبود اما از چشمان تبارویاشوف مخفی نماند.

گلکین تا آخر شق و رقی می‌نشت، آستین‌های آهارخورده‌اش صدا می‌داد، در سایه نور سفید لامپ، پست میزش می‌ماند، اما کم‌کم سبعت از صدایش محو می‌شد، نور خیره‌کننده لامپ را کم می‌کرد تا به صورت عادی در می‌آمد. لب‌خند نمی‌زد و رویاشوف نمی‌دانست آیا نااندرتال‌ها قادر به خندیدن هستند یا نه و صدایش هم نرم نبود که سایه‌ای از احساس درونی او را باز بتاباند. اما پس از چند ساعت گفتگو سیگار رویاشوف تمام شد، گلکین که خود سیگار نمی‌کشید، بسته‌ای سیگار از جیب در آورد و روی میز سراند.

رویاشوف کوشید به یک پیروزی برسد، در اتهام مربوط به خرابکاری عمدی در صنایع آلومینیوم. این اتهام در مجموع جرائمی که اعتراف کرده بود چندان اثری نداشت، اما رویاشوف با همان لجاجت و سرسختی موارد مهم جلوی آن ایستاد. تقریباً تمام شب رو در روی یکدیگر نشستند. رویاشوف نکته به نکته شواهد اتهام و آمارهای یک‌جانبه را با صدایی خسته رد کرد و ارقام و تاریخ‌هایی را که به طور معجزه‌آسایی در آن لحظه درست به مغز کرخت او خطور کرد، برای او گفت. گلکین نتوانست نکته‌ای بیابد که از آن علیه او استفاده کند. در دومین و سومین جلسه بازجویی موافقت ضمنی بین آن دو بوجود آمده بود:

اگر گلکین می‌توانست ثابت کند اتهام پایه درستی دارد - حتی وقتی پایه‌اش ماهیت ذهنی باشد - آزاد بود جزئیات مفقوده را به آن بچسباند، و به قول رویاشوف بدهد نقطه‌ای توی کله‌اش بکارد یعنی خلاص

ناخودآگاه به قوانین بازی عادت کرده بودند و هیچ کدام بین اقداماتی که رویاشوف در واقع مرتکب شده بود و آنهایی که قرار بود مرتکب شود فرقی

نمی گذاشتند. تفاوت بین ظاهر و باطن و بین افسانه و واقعیت از بین می رفت. رویاشوف گاهی در لحظات نادر هوشیاری و زمانی که مستی اش می پرید آگاه می شد، اما گلتکین بویی نمی برد.

دم صبح که رویاشوف مسئله خرابکاری صنایع آلومینیم را گردن نگرفته بود، صدای گلتکین یک پرده بلند شد. درست مثل موقعی که لب شکری کار را خراب کرد و جواب نامربوط داد. نور چراغ را زیاد کرد. این کار را کنار گذاشته بود. پوزخند رویاشوف را که دید دوباره درجه نور را پایین آورد. چند سؤال دیگر مطرح کرد که به جایی نرسید و گفت:

- پس خرابکاری و سنگ اندازی توی صنایع زیر نظرت را رد می کنی، لابد خبر هم نداشتی؟

رویاشوف مرده خواب و نگران از اتفاقی که خواهد افتاد با حرکت سر تأیید کرد. گلتکین به طرف تندنویس برگشت و گفت:

- بنویسید باز پرس تقاضا می کند که این اتهام به علت فقد شواهد حذف شود. رویاشوف برای پنهان کردن ذوق زدگی به چگانه اش که گلتکین را از رو برده بود سیگاری روشن کرد. اولین پیروزی بر گلتکین بود. هر چند پیروزی موضعی کوچک در جنگی از پیش باخته بود، اما پیروزی به حساب می آمد. ماهها و حتی سالها از تجربه این احساس می گذشت...

گلتکین یادداشت ها را از منشی گرفت و طبق مقررات او را مرخص کرد. وقتی تنها شدند و رویاشوف بلند شد که یادداشت را امضاء کند، گلتکین ضمن دادن خودنویس گفت:

- به تجربه ثابت شده که خرابکاری صنعتی موثرترین وسیله مخالفین برای اشکال تراشی و ناراضی تراشی در میان کارگران است. چرا کله شقی می کنی. آیا قصد استفاده از این روش را هم نداشتی؟

رویاشوف گفت:

- فایده ای ندارد. توسل به خرابکاری آدم را رسوا می کند و من خوشم نمی آید.

احساس پیروزی پس از مدت‌ها حال روباشوف را جا آورد.
- اگر خرابکاری را افسانه می‌دانی، پس علت واقعی نارضایتی در صنایع ما چیست؟

روباشوف گفت:

- تعرفه پایین کار، اقدامات انضباطی وحشیانه برده داری. من در صنایع زیر نظر خودم شاهد بودم که کارگران بدبخت را به علت بعضی غفلت‌های ناشی از خستگی به اتهام خرابکاری تیرباران کردند. اگر یکی دو دقیقه دیر کارت می‌زد اخراج می‌شد و شناسنامه‌اش را مهر می‌کردند که جایی دیگر هم کار به او ندهند. گلتکین مات و پر کینه پرسید:

- راستی بچه که بودی به تو ساعت داده بودند؟

روباشوف محلش نگذاشت. آشکارترین مشخصه رفتار نئاندرتال‌ها، خشک مغزی و نداشتن روحیه شوخی یا دقیقاً ناتوانی در درک طنز است. گلتکین گفت:

- نمی‌خواهی جواب بدهی؟

روباشوف با تعجب بیشتر گفت:

- چرا نمی‌خواهم.

- چند سالت بود که به تو ساعت دادند؟

روباشوف گفت:

- دقیقاً نمی‌دانم احتمالاً هشت یا نه سال.

گلتکین با صدای گول خود گفت:

- شانزده ساله بودم که تازه یاد گرفتم ساعت بزرگتر از دقیقه است. توی ده ما، وقتی دهاتی‌ها می‌خواستند به شهر بروند صبح علی‌الطلولع به ایستگاه راه‌آهن می‌رفتند و تا رسیدن قطار توی اتاق انتظار دراز می‌کشیدند یا می‌خوابیدند تا قطار ظهر، شب یا صبح روز بعد برسد. این دهقانها حالا توی کارخانه‌های ما کار می‌کنند. بزرگترین کارخانه ریل‌سازی جهان توی ده ما قرار دارد. سال اول، سرکارگرا در فاصله دو بار خالی شدن کوره می‌خوابیدند تا اینکه عده‌ای را

اعدام کردیم. توی کشورهای دیگر دهقانها صد یا دویست سال است که با ماشین آلات سروکار دارند. اینجا همه‌اش ده سال است که مشغولند. اگر به آنها فشار نیاوریم و اعدام نکنیم، تمام کشور تعطیل می‌شود و دهقانها توی محوطه کارخانه دراز می‌کشند و می‌خوابند و بالای دودکش‌ها علف سبز می‌شود و همه چیز به حال اول برمی‌گردد. سال گذشته هیأتی از زنان منچستر انگلستان به کشور ما آمد. همه جا را نشان‌شان دادند. به کشور خودشان که برگشتند چیزهای ناجوری نوشتند، که کارگران نساجی منچستر هرگز چنان برخوردی را تحمل نمی‌کنند. جایی خوانده‌ام که صنایع نساجی منچستر دویست سال سابقه دارد. ضمناً درباره رفتار تری که دویست سال قبل در مملکت‌شان می‌شد مطالبی خوانده‌ام. رفیق روباشوف تو هم درست همان بحث هیأت زنان منچستر را مطرح می‌کنی. البته بهتر از آن زن‌ها می‌فهمی. برای همین هم آدم تعجب می‌کند که همان بحث را پیش می‌کشی. اما تو هم وجه مشترکی با آنها داری: به تو هم در بچگی ساعت داده‌اند....

روباشوف چیزی نگفت و به گلتکین زل زد. این دیگر چه بود؟ آیا نشاندرتال پوست می‌انداخت؟ اما گلتکین روی صندلی خود همانطور عصا قورت داده نشست.

سرانجام روباشوف گفت:

- شاید تا حدی حق با تو باشد. اما تو خودت باعث شدی. چه فایده‌ای دارد مشکلات طبیعی‌مان را سر این و آن خراب کنیم.
گلتکین گفت:

- تجربه می‌گوید که پروسه‌های مشکل و پیچیده را بایستی با توضیح ساده برای توده‌ها ارائه کنیم. طبق درس‌های تاریخ می‌دانم، بشر هرگز بدون قربانی کارش پیش نمی‌رود. سن اعتقاد دارم که در همه دوران‌ها این وضع غیرقابل اجتناب بوده است، دوست تو ایوانف به من می‌گفت که قضیه ریشه مذهبی داشته است. اگر درست یادم باشد توضیح می‌داد که سپر بلا ریشه عبری دارد. بنی‌اسرائیل سالی یک بار بزی برای خدای خود قربانی می‌کردند. که حاصل

گناهانشان بود.

گلتنکین مکشی کرد و سرآستین‌اش را داد تو.

- به علاوه مثال‌هایی از قربانی داوطلبانه در تاریخ وجود دارد. در سنی که به تو ساعت دادند کثیش ده‌گده‌مان به من می‌گفت که مسیح خود را بره‌ای می‌نامید که گناهان شهر را بر دوش خود حمل می‌کند. من به درستی درک نکرده‌ام کسی که اعلام می‌کند باید خودش را فدای بشر کند به چه طریقی می‌تواند به بشریت کمک کند. اما مردم دوهزار سال است که آن را کاملاً پذیرفته‌اند.

روباشوف به گلتنکین نگاه کرد. هدف او چه بود؟ موضوع گفتگو چه بود؟
 شاندرئال در کدام هزارتو حیران می‌گشت؟
 روباشوف گفت:

- هر چه باشد اگر حقیقت را بگویم بهتر است تا این که دنیا را از خرابکاران و شیاطین پر کنیم. با افکارمان هم تطابق بیشتری خواهد داشت.
 گلتنکین گفت:

- اگر توی ده، یکی به مردم بگوید که با آنکه انقلاب کرده‌اند و در کارخانه کار می‌کنند هنوز عقب‌مانده هستند، تأثیری بر آنها نخواهد گذاشت. اما اگر کسی به آنها بگوید که قهرمانان کارند و بیشتر از آمریکایی‌ها مفید هستند و تمام شیطنت‌ها از شیاطین و خرابکاران است، حداقل تا حدی اثر دارد. حقیقت یعنی همه چیزهای مفید به حال بشر و آنچه ضرر دارد کُزراه است. در کتاب خلاصه تاریخ حزب که در کلاس‌های اکابر تدریس می‌شود تأکید شده که مسیحیت در طی چند قرن اولیه ظهور خود باعث پیشرفت عینی جامعه بشری شد. وقتی مسیح صحبت از حقیقت می‌کند و می‌گوید کیست و چه کاره است، حرف‌های او در قالب نمادین طرح می‌شود.

روباشوف گفت:

- استدلال تو ایوانف را به یاد من می‌آورد.

گلتنکین گفت:

- همشهری ایوانف هم مثل تواز روشنفکران قدیمی بود، آدم به حرف‌های او که گوش می‌کرد تاریخ را می‌شناخت که در ضمن تحصیل ناکافی فرصت آشنایی با آن را نداشت. من سعی می‌کنم این آگاهی تاریخی را در خدمت حزب بکار گیرم، اما همشهری ایوانف بدبین بود.

روباشوف عینک پستی‌اش را برداشت و پرسید:
- بود؟...

گلتکین باز خندنگ شد و گفت:

- همشهری ایوانف را شب گذشته طبق حکم دادگاه اداری کردند.

بعد از این گفتگو، گلتکین مدت دو ساعت تمام روباشوف را ول کرد بنخواست. روباشوف در راه برگشت متحیر بود چرا خبر مرگ ایوانف اثر عمیقی بر او نگذاشت. این خبر فقط شادی پیروزی کوچک او را زایل کرد و دوباره خسته و خواب‌آلودش ساخت. آشکارا به وضعی رسیده بود که مانع هرگونه هیجان عمیق‌تر می‌شد. حتی قبل از اینکه خبر مرگ ایوانف را بشنود از آن احساس بی‌ارزش پیروزی شرمنده شده بود. گلتکین چنان بر او مسلط بود که حتی پیروزی‌هایش را به صورت شکست جلوه می‌داد. پر هیبت و بی‌رحم می‌نشست و تجسم دولتی بود که همه چیزش مدیون روباشوف‌ها و ایوانف‌ها به حساب می‌آمد. گوشش از آنها بود و روحش نه. آیا گلتکین خود را وارث ایوانف و روشنفکران قدیمی نمی‌شمرد؟ روباشوف برای صدمین بار تکرار کرد که گلتکین و ناندرتال‌های جدید صرفاً به تکمیل کار نسلی مشغول بودند که بالای سرشان نمره خورده بود. همان نظریه درایتان به چنان حالت غیرانسانی بدل شد که گویا این انقلاب به علل اقلیمی و جوّی روی داده بود. ایوانف که بحث را پیش می‌کشید، هنوز ته رنگی از گذشته در صدایش داشت که یادآور جهانی محو شده بود. شاید آدم بچگی خود را انکار کند، اما نمی‌تواند آن را از بین ببرد. ایوانف گذشته‌اش را تا انتهای خط به دنبال خود کشید، به همین دلیل هر چه او می‌گفت ته‌رنگی از اندوه سبک‌رانه داشت.

گلتکین هم به این خاطر او را بدبین می‌نامید. امثال گلتکین چیزی نداشتند که

پاک کنند، لازم نیست به انکار گذشته پردازند. زیرا اصلاً گذشته‌ای ندارند. بدون بند ناف، بی‌شوخ طبعی و اندوه به دنیا آمده‌اند.

۵

بخشی از یادداشت‌های ن. س. روباشوف

«... ما که صحنه را وایمی‌گذاریم به چه حقی به امثال گلنکین با نخوت و تکبر می‌نگریم؟ وقتی انسان تاندرتال در روی زمین به وجود آمد لابد صدای خنده میمون‌ها بلند شد. میمون‌های پیشرفته‌تر شادمانه از شاخه‌ای به شاخه دیگر می‌پریدند. تاندرتال‌های زمخت به زمین چسبیده بودند. میمون‌های آرام و بازیگوش زندگی می‌کردند یا شپش می‌جویدند و گرفتار فلسفه‌بافی بودند. تاندرتال‌ها با تردید به زمین پا می‌گذاشتند و با چماق اطراف را می‌کوبیدند. میمون‌ها از بالای درخت برای آنها میوه می‌انداختند. گاهی هراسان می‌شدند: آنها میوه می‌خوردند و درختهای مورد علاقه‌شان را با ظرافت خم می‌کردند، تاندرتال‌ها گوشت خام می‌خوردند، حیوانات و هم‌نوعان خود را قتل‌عام می‌کردند، درخت‌های دیرپا را می‌بریدند و می‌انداختند. صخره‌ها را حرکت می‌دادند، تمام قوانین و سن جنگل را به هم می‌ریختند. از نقطه‌نظر میمون‌های پیشرفته انسان تاندرتال زشت و بی‌رحم برگشت توحش به تاریخ بود. آخرین شامپانزه‌های باقیمانده هنوز هم با دیدن انسان سر برمی‌گردانند...

۶

بعد از پنج یا شش روز حادثه‌ای پیش آمد: روباشوف ضمن بازجویی غش کرد. آنها تازه به نکته نهایی اتهام رسیده بودند: مسئله انگیزه حرکت روباشوف. در متن اتهام انگیزه را «ذهنیت ضدانقلابی» ذکر کرده بودند و انگار روشن بود که او

مزدور قدرت خارجی و دشمن بوده است. رویاشوف تا آخرین لحظه مقاومت کرد و علیه نحوه تنظیم موارد اتهام ایستاد. بحث از سپیده تا نیمه‌های روز طول کشید، ولی رویاشوف در یک آن از روی صندلی به پهلوی غلتید و روی زمین دراز به دراز افتاد.

پس از چند دقیقه که به هوش آمد، کله کوچک پر موی دکتر را بالای سر خود دید که با یک بطری، آب به چهره‌اش می‌ریزد و شقیقه‌اش را می‌مالد. رویاشوف زهم نفس دکتر را احساس کرد که بوی نعنای و نان و شیره می‌داد، حالش بد شد و بالا آورد. دکتر با صدای کش‌دار و تیز داد زد، رویاشوف را باید برای تنفس هوای تازه بیرون ببرند. گلتکین با چشمان وق‌زده صحنه را تماشا می‌کرد. زنگ زد و دستور داد فرش را تمیز کنند و گفت: رویاشوف را به سلول برگردانند. چند دقیقه بعد زندانبان پیر او را برای هواخوری به حیاط برد.

رویاشوف همان اول کار از هوای تازه مست شد. دریافت مثل دهانی که نوشابه نشاط‌آور می‌نوشد، ریه‌هایی دارد که اکسیژن را جذب می‌کند. آفتاب بی‌رمق و روشن بود، ساعت ۱۱ صبح زمانی بود که او در گذشته‌ای دور پیش از این روزها و شب‌های دراز برای قدم زدن می‌بردندش. چه احمق بود که قدر این نعمت را نمی‌فهمید. چرا نباید مثل آدم زندگی کند، روی برف قدم بزند، گرمای خورشید بی‌رمق را بر چهره‌اش احساس کند؟ چرا نباید کابوس اتاق گلتکین، نور شدید لامپ و همه آن صحنه‌سازی‌اشباح را دور بریزد و مانند دیگران زندگی کند؟ چون مطابق معمول ساعت هواخوری بود، دوباره آن دهقان لاغر را با کفش‌های پاره کنار او گذاشتند. ضمن راه رفتن در کنار رویاشوف زیرچشمی اطراف را پایید و نگاهی به نگهبان‌ها انداخت و گفت:

- حضرت اشرف خیلی وقت است زیارتان نکردم. انگار کسالت دارید، اینطوری زیاد دوام نمی‌آورید. می‌گویند جنگ می‌شود.

رویاشوف چیزی نگفت. وسوسه شد مثنی برف بردارد و گلوله کند اما مقاومت کرد. حلقه زندانبان پای دیوار آهسته‌تر حرکت می‌کرد. بیست قدم جلوتر دو نفر برف‌ها را لگد می‌کردند، دو تا آدم هم‌قد با شل خاکستری که نفسشان

ابری می شد جلوی چشم.

دهقان گفت:

- فصل کاشت است. بعد از آب شدن برف ها گله را به کوه می برند. سه روز طول می کشد. آن قدیم ها همه دهات گوسفندهاشان را در یک روز راهی می کردند. آفتاب نزده شروع می شد، همه جا گوسفند بود، توی جاده و مزارع، اولین روز همه دهکده گله، را همراهی می کرد. حضرت اشرف در تمام عمرشان آنقدر گوسفند و سگ گله، گرد و خاک و واق واق و یعیع را به یاد نمی آورند... یا حضرت مریم، چقدر نشاط آور و سرور انگیز بود.

روباشوف سرش را به طرف خورشید بلند کرد. هنوز رمق نداشت ولی توک سرما را شکسته بود. بازی پرندگان را بالای برج تیربار تماشا می کرد. صدای ناله دهقان ادامه داشت:

- یک روز مثل امروز که بوی آب شدن برف در هوا است، مرا از بین می برند. هیچ کدام از ما، حضرت اشرف زیاد دوام نمی آوریم. ما را له کرده اند، چون مرجع هستیم نمی گذارند. آن روزهای خوش ما برگردد.
روباشوف پرسید:

- واقعاً آن روزها خوش بودی؟

دهقان درحالی که سبیک گلوش تکان می خورد زیر لب چیزی نامفهوم گفت.
روباشوف از گوشه چشم به او نگاه کرد و پس از مدتی گفت:

- آیات کتاب مقدس را خوانده ای که قبایل بنی اسرائیل در صحرا فریاد می زدند: بیاید فرماندهی انتخاب کنیم و به مصر برگردیم؟
دهقان با اشتیاق بی آنکه درک کند سرش را تکان داد... آنها را به درون ساختمان هدایت کردند.

اثر هوای تازه از بین رفت، سنگینی مرده، سرگیجه و تهوع برگشت. دم در ساختمان روباشوف خم شد، مثنی برف گلوله کرد و به پیشانی و چشمان سوزان خود مالید.

برخلاف انتظارش او را به سلول برنگردانند و یکراست به اتاق گلتکین

بردند. گلتکین سر میزی بی حرکت نشسته بود. انگار از وقتی روباشوف را بردند تکان نخورده بود. چه مدت گذشته بود؟ به نظر می رسید اصلاً تکان نخورده است. پرده ها را کشیده بودند، لامپ هنوز می درخشید و زمان مثل آب حوض گندیده ای متوقف شده بود. روباشوف مقابل گلتکین که می نشست چشمش به خیزی روی قالی افتاد. یادش افتاد که بالا آورده بود. بنابراین از زمان ترک این اتاق باید ساعتی گذشته باشد.

گلتکین گفت:

«ظاهراً حالت جا آمده، سؤال آخر درباره انگیزه فعالیت های ضدانقلابی ات را جواب ندادی.»

با کمی تعجب به دست راست روباشوف نگاه کرد که روی دسته صندلی تکیه داده و هنوز کمی از گلوله برف در دستش بود. روباشوف رد نگاه او را گرفت، لبخند زد و دستش را بلند کرد و به طرف لامپ آورد. هر دو در گرمای چراغ تکه برف در حال آب شدن را توی دست روباشوف دیدند.

گلتکین گفت:

«مسئله انگیزه آخرین سؤال است، امضاء که بکنی کاری با هم نداریم.»

نور لامپ شدیدتر شد.

روباشوف پلک زد.

گلتکین گفت:

«بعد استراحت می کنی.»

روباشوف دست به شقیقه اش گذاشت، اما سرمای برف رفته بود. استراحت می کنی که گلتکین با آن جمله اش را تمام کرد در سکوت معلق ماند. خواب و استراحت. بیاید فرماندهی انتخاب کنیم و به سرزمین مصر برگردیم... از پشت عینک پستی خود با چشمان نیمه باز به گلتکین نگاه کرد، و گفت: «تو هم مثل من از انگیزه ام خبر داری. خوب می دانی که من نه براساس ذهنیت ضدانقلابی عمل کرده ام و نه در خدمت قدرت خارجی بودم. آن چه فکر کرده ام و آنچه انجام داده ام، طبق اعتقاد و آگاهی و وجدان خودم بوده.»

گلتکین پرونده‌ای از کشوی میز خود درآورد. ورق زد و ورقه‌ای بیرون آورد و با صدایی یکنواخت خواند:

... برای ما مسئله ذهنی اعتقاد و اهمیتی ندارد، آن که به راه خطا می‌رود باید بهای آن را بپردازد، کسی که محق باشد، بخشوده خواهد شد. این قانون ما بود. بعد از بازداشت این جملات را نوشته‌ای.

روباشوف پشت پلک‌هایش سوسوی آشنای چراغ را احساس کرد. جملات توی دهان گلتکین مانند قرائت اعتراف برای کثیسی گمنام بود که انگار روی صفحه گرامافون ضبط شده و اکنون با صدای خش‌دار تکرار می‌شد.

گلتکین برگ دیگری از لای پرونده درآورد اما فقط یک جمله از آن را لاقیدانه خواند و به روباشوف زل زد.

- شرف: خدمت است بدون ادعا و تا به آخر.

روباشوف در برابر نگاه خیره او مقاومت کرد و گفت:

- نمی‌دانم این چه خدمتی به حزب است که اعضایش در برابر چشم همه دنیا بر خاک بیفتند. پای هر چیزی که خواستی امضاء گذاشتم، اقرار کردم که خط‌مشی غلط و انحرافی داشتم. آیا این برای تو کافی نیست؟

عینک پنبی‌اش را به چشم گذاشت و درمانده نگاه از لامپ گرفت و با خستگی به خُرخر افتاد.

- بالاتر از همه اسم ن. س. روباشوف بخشی از تاریخ حزب است. تو با لکه‌دار کردن اسم او آفتابه گرفتی به تاریخ انقلاب.

گلتکین پرونده را ورق زد و گفت:

- به نوشته‌های خودت استناد کنم. تو نوشته‌ای: باید هر جمله‌ای را با ساده کردن و تکرار توی مغز توده‌ها فروکنیم. آنچه درست است باید مثل طلا جلوه کند و نادرست‌ها مثل قیر سیاه باشد. مسایل سیامی مورد نیاز توده‌ها را باید مثل کلوچه زنجبیلی بازار مکاره، رنگین عرضه کنیم.

روباشوف ساکت بود. بعد گفت:

- پس هدف تو آن است که من نقش شیطان نمایش پانچ وجودی را بازی

کنم. فریاد بزنم و زوزه بکشم و دندان قروچه کنم و زبانم را درآورم، تازه انتظار داری داوطلبانه هم اینکار را انجام دهم. دانتون و دوستانش را هم از این کار معاف کردند.

گلتکین پرونده را بست. کمی به جلو خم شد و سرآستینش را تو داد و گفت: - اقرار تو در دادگاه علنی آخرین خدمتی است که می توانی به حزب بکنی. روباشوف جواب نداد، چشمان خود را بست و زیر نور لامپ مثل خسته ای خفته در آفتاب استراحت کرد، اما راه فراری از صدای گلتکین وجود نداشت. صدا گفت:

- دانتون تو و کنوانسیون در مقایسه با آنچه در اینجا در محل خطر است بازی بچه گانه ای است. درباره آنها کتاب ها خوانده ام: گیس بافته های عطر و پودر زده نگران شرف شخصی شان بودند. برای آنها مردن قهرمانانه مهم بود، بی توجه به فایده و ضرر آن.

روباشوف چیزی نگفت. صدای وزوز توی گوش هایش بود، صدای سمج گلتکین از او دور نمی شد، آن صدا تمام وجودش را گرفته بود. ضربات پی دویی آن مثل پشک بر کله دردمندش فرود می آمد. گلتکین ادامه داد:

- می دانی چه چیزی در خطر است. برای اولین بار در تاریخ انقلاب هم پیروز شده هم پیروزی را حفظ کرده. کشور ما سنگر عصر جدید است. یک ششم ماحات دنیا را دارد و یک دهم جمعیت دنیا ریخته توی مملکت ما. صدای گلتکین از پشت سر روباشوف می آمد. بلند شده بود و توی اتاق قدم می زد. اولین بار بود. با هر قدمی که برمی داشت چکمه هایش غرغر صدا می کرد. یونیفورم آهارخورده خش خش می کرد و بوی ترشیدگی عرق و چرم، توی ذوق می زد. - وقتی انقلاب دو کشور ما به وقوع پیوست، انتظار داشتیم که بقیه دنیا آن را دنبال کنند. در عوض با موجی از ارتجاع روبرو شدیم که ما را به فرو بردن توی باتلاق تهدید می کرد. حزب دو جناح داشت. جناح ماجراجو که می خواست به بهای انقلاب جهانی آنچه را به دست آورده بودیم به باد دهد. توهم از آنها بودی

جریان خطرناک را شناختیم و خطر آن را درک کردیم و از بین بردیم. روباشوف می‌خواست سر بلند کند و چیزی بگوید. صدای قدم‌های گلتکین توی کاسه سرش بود. خیلی خسته بود، به صندلی تکیه داد و چشمانش را هم‌چنان بسته نگه داشت. گلتکین ادامه داد:

- رهبر حزب دید وسیع با تاکتیک‌های سرسختانه‌تری داشت. می‌دانست در این دوره ارتجاع جهانی، همه چیز به زنده ماندن و حفظ سنگر بستگی دارد. درک کرد که ده شاید بیست و شاید هم پنجاه سال طول بکشد تا جهان برای موج جدید انقلاب آماده شود، تا آن زمان تنها ما می‌مانیم. تا آن زمان فقط یک وظیفه داریم: نباید نابود شویم.

جمله‌ای در ذهن روباشوف نقش بست و جولان داد:

- وظیفه هر انقلابی حفظ زندگی خودش است.

چه کسی آن را گفته بود؟ خودش؟ ایوانف؟ به خاطر همین اصل بود که آرلویا را دم گلوله فرستاد. این هم از آخر کار. صدای گلتکین پیچید:

- نباید نابود شویم، خاکریز را باید به هر قیمت و با قربانی کردن هر چیزی حفظ کنیم. رهبر حزب این اصل را با بصیرت بی‌همتای خود شناخت و مصرانه به کار برد. خط‌مشی اترناسیونال باید تابعی از منافع ملی ما باشد. هر کسی که این ضرورت را درک نکند، باید از بین برود. کل تشکیلات سازمانی ما در اروپا بایستی خلاص می‌شد. وقتی منافع سنگر نیاز داشته است ما از نابودی تشکیلات خود در خارج سر باز نزده‌ایم. از همکاری با پلیس ارتجاع در سرکوبی جنبش‌های انقلابی نابهنگام کوتاهی نکرده‌ایم. برای حفظ سنگر از خیانت به دوستان و مصالحه با دشمنانمان نهرسیده‌ایم. این وظیفه‌ها را تاریخ به عهده ما گذاشته که نمایندگان اولین انقلاب پیرومند جهان هستیم. کوتاه‌فکران، احساساتی‌ها و اخلاقیون آن را درک نکردند، اما رهبر انقلاب می‌دانست که همه به یک چیز وابسته‌ایم، استقامت بهتر.

گلنکین ایستاد. پشت صندلی روباشوف پا جفت کرد. زخم روی کله تراشیده‌اش از عرق می‌درخشید. نفس نفس می‌زد، عرق سرش را با دستمال گرفت و انگار از ترک عادتش خجالت می‌کشید.

دوباره پشت میز نشست و سرآستین خود را تو داد. نور را کم کرد و بی‌قیدانه گفت:

- خط‌مشی حزب تعیین شده. تاکتیک‌های آن با اصل هدف وسیله را توجیه می‌کند، تعیین شده. استثنا هم ندارد. همشهری روباشوف مطابق همین اصل دادستان کل برای تو حکم اعدام تقاضا می‌کند.

همشهری روباشوف، گروه تو شکست خورده و از بین رفته. می‌خواستی حزب را از هم‌پاشی در حالی که می‌دانستی که انشعاب حزب به جنگ داخلی منجر می‌شود. تو از نارضایتی دهقانها اطلاع داری که یاد نگرفته‌اند در مقابل مشکلات ایثار کنند. در جنگی که چندماه دیگر شروع می‌شود، این تحرکات فاجعه به بار می‌آورد. بنابراین حزب به اتحاد و انسجام نیاز دارد. باید یک پارچه باشد. اگر اشکال و شکافی بوجود آمد باید با اطاعت کورکورانه و اطمینان مطلق پر شود. همشهری روباشوف! تو و دوستان حزب را زخمی کرده‌اید. اگر ندامت تو واقعی است، باید به ما کمک کنی تا این زخم التیام پیدا کند. گفتم که این آخرین خدمتی است که حزب از تو می‌خواهد.

وظیفه‌ات خیلی ساده است، خودت مطرح کردی: طلاکاری درست و سیاه کردن نادرست. خط‌مشی مخالفین نادرست است. بنابراین وظیفه تو تحقیر و محکوم کردن مخالفین است تا توده‌ها بفهمند که رهبران اپوزیسیون جانی هستند. این زبان ساده توده‌هاست. اگر درباره انگیزه‌های پیچیده خودت بحث بکنی، باعث تشویش اذهان عمومی می‌شوی. همشهری روباشوف! وظیفه تو این است که مظلوم‌نمایی و جوسازی نکنی. دلسوزی و ایجاد احساس ترحم به مخالفین برای مملکت خطرناک است.

رفیق روباشوف! امیدوارم وظیفه‌ای را که حزب برعهده‌ات گذاشته درک کرده باشی.

اولین بار بود گلتکین رویاشوف را «رفیق» صدا می کرد. رویاشوف به سرعت سر بلند کرد. موج داغی به تن اش دوید و کاری از دستش بر نیامد. عینک پنی اش را گذاشت چانه اش می لرزید:

- می فهمم.

گلتکین ادامه داد:

- حواست را جمع کن! قرار نیست حزب امتیاز خاصی برای تو قائل شود. بعضی از متهم ها تحت فشار جسمی و داده اند، بعضی هم با وعده حفظ جان خودشان یا بستگانشان که گروگان هستند. اما در مورد تو رفیق رویاشوف چانه نمی زنیم هیچ قولی هم نمی دهیم.

رویاشوف تکرار کرد:

- می فهمم.

گلتکین پرونده را نگاه کرد.

- توی یادداشت های روزانه تو بندی بود که مرا تکان داد. تو نوشته ای، مجبور بودم به این روش فکر و عمل کنم. اگر محق باشم پشیمانی ندارد و اگر اشتباه کرده ام تقاص پس می دهم.

از پرونده سر بلند کرد و به صورت رویاشوف چشم دوخت.

- رفیق رویاشوف، تو اشتباه کرده ای و باید تقاص پس بدی، حزب فقط یک قول می دهد: بعد از پیروزی، آن روزی که دیگر زبانی برای انقلاب ندارد، مطالب سری آرشیو چاپ می شود بعد از آن دنیا می فهمد که پشت این خیمه شب بازی چه بوده است و ما بایستی طبق حکم تاریخ عمل می کردیم. چند ثانیه مکث کرد، سر آستین خود را تو داد، جای زخم کله اش قرمز شده بود و ناشیانه گفت:

- بعد از آن نسبت به تو و بعضی از دوستان نسل قدیم دلسوزی می کنند، دلسوزی ای که امروز از شما دریغ می شود.

در حالی که حرف می زد، برگه بازجویی را به طرف رویاشوف سراند و خودنویس خود را کنار آن گذاشت. رویاشوف بلند شد و پوزخندی زورکی زد:

- همیشه فکر می‌کردم وقتی که نئاندرتال‌ها احساساتی شوند چه شکلی پیدا می‌کنند. حالا فهمیدم.

گلتکین هم که ایستاده بود گفت:

- من نمی‌فهمم.

روباشوف پای ورقه اقرارش امضاء کرد که در آن اعتراف کرده بود با انگیزه ضدانقلابی و در خدمت قدرت‌های بیگانه، مرتکب جنایت شده است. نگاهش به تصویر شخص اول افتاد. ریشخندی را که چند سال پیش در حال خداحافظی دیده بود، به جا آورد. از تصویر هر جایی همه جا حاضر و نگاه آن بدبینی مالیخولیایی نسبت به بشر می‌بارید.

روباشوف گفت:

- مهم نیست که تو درک نمی‌کنی، چیزهایی هست که فقط نسل قدیم، ایوانف‌ها، روباشوف‌ها، کی‌فرها درک کرده‌اند. آن هم تمام شده.

- دستور می‌دهم تا زمان محاکمه مزاحم تو نشوند.

پوزخند روباشوف تحریک‌اش می‌کرد. پس از مکث کوتاهی گفت:

- خواست دیگری هم داری؟

روباشوف گفت:

- خواب.

کنار در ایستاد، غول هم پیش او بود، کنار او ریزه‌اندام و نحیف می‌نمود. گلتکین گفت:

- دستور می‌دهم مزاحم خوابت نشوند.

در که پشت سر روباشوف بسته شد، به پشت میز خود برگشت. برای چند ثانیه بی‌حرکت نشست و بعد زنگ زد تا منشی‌اش بیاید.

منشی طبق معمول در گوشه اتاق نشست. او گفت:

- موفقیت‌تان را تبریک می‌گویم، رفیق گلتکین.

گلتکین چراغ را به حال عادی در آورد. نگاهی به آن انداخت و گفت:

- این چراغ به اضافه بی‌خوابی و خستگی جمی رد خور ندارد.

بدعت دستور زبانی

هدفی بدون راه نشانمان ندهید

زیرا هدف و وسیله در روی زمین آنچنان در هم تنیده است
که با تغییر یکی، دیگری را نیز باید تغییر دهید،
هر راه متفاوتی غایت تازه‌ای را به چشم می‌آورد.

فردینان لاسای

۱

از متهم رویاشوف سؤال شد آیا خود را گناهکار می‌داند، متهم رویاشوف با
صدایی رسا پاسخ داد:
- بله.

به سؤال دیگر دادستان که پرسید آیا متهم عامل ضدانقلاب بوده یا خیر، او
دوباره با صدایی آهسته پاسخ داد:
- بله.

دختر واسیلیچ باربر کلمات را صداکشی می‌کرد و آهسته می‌خواند، روزنامه
را روی میز پهن کرده بود و خطوط را با انگشت دنبال می‌کرد، گاه گاهی روسری

گلداز خود را صاف و مرتب می‌کرد.

- سؤال شد آیا وکیل مدافعی برای دفاع از خود می‌خواهد، متهم گفت از این حق چشم‌پوشی می‌کند، بعد دادستان به خواندن کیفرخواست پرداخت...
واسیلیچ باربر روی تخت‌خواب رو به دیوار دراز کشیده بود و را واسیلیونا نمی‌دانست که پیرمرد به خواندن او گوش می‌دهد یا خوابیده است. پیرمرد گاهی من و من می‌کرد. دخترک یاد گرفته بود که توجهی نکند. خود را عادت داده بود که هر شب روزنامه را بعد از تعطیل شدن کارخانه بلند بلند بخواند، تا سوادش زیاد شود. حتی وقتی بعد از کار به هسته حزبی می‌رفت باز هم دست از خواندن نمی‌کشید.

-... در تفهیم موارد اتهام، متهم رویاشوف تمام نکات مندرج در کیفرخواست را طبق مدارک روشن و اقرار صریح در بازجویی اولیه پذیرفته است. در پاسخ به سؤال رئیس دادگاه مبنی بر این که آیا اعتراض یا شکایتی از بازجویی اولیه دارد یا خیر، صریحاً پاسخ منفی داد و اضافه کرد که او آزادانه و صادقانه از سر ندامت به جنایات ضدانقلابی خود اعتراف کرده است...

واسیلیچ باربر تکان نمی‌خورد. بالای تخت‌خواب درست بالای سرش عکس شخص اول آویزان بود و کنار آن میخی زنگ زده روی دیوار به چشم می‌آید: تا چند وقت پیش عکس رویاشوف فرمانده پارتیزان‌ها آنجا آویزان بود. واسیلیچ بی‌اراده دست کرد توی سوراخی که در شک بود، کتاب مقدس چرب و کثیف خود را از دخترش مخفی می‌کرد، اما بعد از بازداشت رویاشوف، دختر آن را پیدا کرد و به تبعیت از تعلیمات حزبی دور انداخت.

-... به خواست مدعی‌العموم، متهم رویاشوف روند استحاله‌اش را از مخالفت با خط مشی حزب تا همکاری با ضدانقلاب و خیانت به میهن تشریح کرد. در حضور انبوه تماشاگران مضطرب، متهم به بیان مطالب زیر پرداخت:
- [قضات محترم، آنچه را که باعث شد تا در برابر بازجوها و شما، نمایندگان عدالت در کشورم تسلیم شوم، تشریح خواهم کرد. سرگذشت من نشان می‌دهد که چگونه کوچکترین انحراف از خط‌مشی حزب ناگزیر به حرکت ضدانقلابی

منجر می‌شود. با مخالفت بیشتر در منجلاب فرو می‌رفتیم. من چگونگی سقوط خود را توضیح می‌دهم تا درس عبرتی باشد برای کسانی که هنوز هم مرددند و به فراست رهبری حزب و صحت خط‌مشی آن مخفیانه شک دارند. شرمنده، غرق کثافت، در آستانه مرگ، سرنوشت غم‌انگیز یک خائن را شرح می‌دهم تا درس عبرتی باشد برای میلیون‌ها شهروند کشورمان...]

واسیلیچ روی تخت غلت زد و صورت خود را لای متکا فرو برد. پیش چشمانش تصویر رویاشوف فرمانده ریشوی پارتیزان‌ها قرار داشت که در بدترین شرایط می‌دانست چگونه قسم بخورد. واسیلیچ نالید:

- غرق کثافت و در آستانه مرگ...

کتاب مقدس نبود، اما او مطالبی از آن را حفظ می‌خواند.

- ... دادستان کل سخنان متهم را قطع کرد تا چند سؤال مربوط به منشی سابق رویاشوف، همشهری آرلوا پرسد که به جرم فعالیت‌های خیانت‌آمیز اعدام شده بود. از پاسخ‌های متهم رویاشوف روشن شد که به علت مراقبت و هوشیاری حزب در بن‌بست گیر کرده بود و جنایات خود را به آرلوا نسبت می‌داد تا اینکه جان خود را نجات دهد و بتواند به فعالیت‌های نفرت‌انگیز خویش ادامه دهد.

ن. س. رویاشوف بدون خجالت و وضوح تمام به جنایات هولناک خود اعتراف کرد و در پاسخ به دادستان که گفت: اخلاق فاسدی داری، متهم با تبسمی طعنه‌آمیز پاسخ داد، «ظاهراً» رفتار او باعث تحریک و خشم خودجوش حضار شد که رئیس دادگاه آنها را آرام کرد. تظاهرات و ابراز احساسات عدالت انقلابی جای خود را به موجی از شادی داد و آن هم وقتی که متهم تشریح جنایات خود را متوقف کرد و تقاضای تنفس داد زیرا از «دندان درد شدید» ناراحت بود. در اجرای عدالت انقلابی رئیس بلافاصله این تقاضا را اجابت کرد و به مدت پنج دقیقه دستور تنفس داد.

واسیلیچ طاق‌باز خوابیده بود و به زمانی فکر می‌کرد که رویاشوف پس از فرار از زندان خارجیان در میتینگ‌های متعدد حضور می‌یافت و در حالی که

روی سکو زیر پرچم سرخ بر چوب‌های زیربغل خود تکیه می‌کرد، لبخند می‌زد و عینک خود را به آستین می‌مالید و فریادهای شادی و ابزاز احساسات مردم آرام نمی‌گرفت.

سربازان ابتدا عیسی را به حیاط کاخ فرماندار بردند و تمام سربازان دیگر را به دور او جمع کردند. آنگاه شل ارغوانی به او پوشاندند و تاجی از خار بر سرش گذاشتند. آب دهان به صورتش انداختند و پیش او تعظیم کردند. دختر گفت:

- با خودت چی زمزمه می‌کنی؟

واسیلیج پیر گفت:

- مهم نیست.

و روبه دیوار کرد. دستش را توی سوراخ فرو برد و به جستجو پرداخت، اما سوراخ خالی بود. سرمیخ بالای سرش نیز چیزی نمانده بود. وقتی دخترش عکس رویاشوف را از دیوار برداشت و به زیاله‌دانی انداخت، اعتراضی نکرد. تحمل خجالت زندان از او گذشته بود.

دختر خواندن را کنار گذاشت و پریموس را روی میز آماده کرد که چای دم کند. بوی تند نفت توی اتاق دربان پیچید. دختر پرسید:

- به روزنامه خواندن من گوش می‌دادی؟

واسیلیج مطیعانه سر برگرداند و گفت:

- همه را شنیدم.

و را واسیلیونا ضمن تلبه زدن به پریموس گفت:

- دیدی که خودش را خائن می‌داند. اگر حقیقت نداشت نبایستی خودش را خائن می‌دانست. توی کارخانه جلسه داشتیم، قطعنامه‌ای صادر کردیم که همه امضاء کردند.

واسیلیج آه کشید:

- تو بهتر می‌فهمی.

و را واسیلیونا نگاه تندی کرد که پیرمرد سرش را به طرف دیوار برگرداند. هر

بار که دختر آن‌طور نگاهش می‌کرد، خود را همچون مانعی سر راه ورا واسیلیونا می‌دید. دختر اتاق پیرمرد را برای خود می‌خواست. سه هفته قبل با مکانیک جز کارخانه ازدواج کرده بود، اما خانه‌ای نداشتند، پسر با دو نفر از همکارانش زندگی می‌کرد و این روزها سال‌ها طول می‌کشید تا تعاونی مسکن آپارتمانی به آدم بدهد. پیرموس روشن شد و گر گرفت. ورا واسیلیونا کتری را بار گذاشت. او با لحنی عمدتاً خشک گفت:

- مسئول هسته حزبی قطعنامه مصوب را برای ما خواند، در آن نوشته شده که ما کارگران می‌خواهیم که خائنین بدون هیچ ملاحظه‌ای نابود شوند. کسی که از آنها طرفداری می‌کند و برایشان دل می‌سوزاند خود خائن است و باید رسوا شود. کارگران باید مراقب باشند. هر کدام از ما نسخه‌ای از این قطعنامه گرفته‌ایم تا برای آن امضاء جمع کنیم.

ورا واسیلیونا به آرامی ورقه کاغذ چروک خورده‌ای را از جیب درآورد و روی میز صاف کرد. واسیلی حالا تا قباز دراز کشیده بود، میخ زنگ زده بالای سرش روی دیوار بود. زیر چشمی کاغذ را نگاه کرد که کنار پیرموس پهن شده بود و دوباره سرش را به سرعت برگرداند.

و عیسی گفت باور کن ای پطرس، که همین امشب پیش از آنکه خروس بخواند تو سه مرتبه مرا انکار می‌کنی و می‌گویی که مرا نمی‌شناسی!

آب کتری به صدا درآمد. واسیلی پیر با لحنی زیرکانه‌ای پرسید:

- کسانی هم که توی جنگ داخلی بودند، باید امضاء کنند؟

دختر که با رومری گل‌گلی روی کتری خم شده بود، با همان نگاه معنی‌دار گفت:

- هیچ کس مجبور نیست. توی کارخانه ما همه می‌دانند که او به این خانه

رفت و آمد می‌کرد. مسئول هسته حزبی بعد از جلسه از من پرسید آخر شما دوست بودید خیلی با هم حرف می‌زدید.

پیرمرد روی تشک از جا جست. زوری که زد باعث شد به کُله بیفتد و

رگهای گردن باریک و خنازیری‌اش باد کرد.

دختر دو لیوان گذاشت روی میز و از کیسه‌ای کاغذی توی هر کدام مقداری

خاکه جای خشک ریخت.

پرسید:

- دوباره چی شده غرغر می کنی؟

واسیلیچ پیر گفت:

- آن کاغذ لعنتی را بده ببینم.

دختر داد دستش:

- می خواهی برایت بخوانم تا درست بدانی توی آن چه نوشته؟

پیر مرد گفت:

- نه.

اسم خودش را پای ورقه نوشت.

- نمی خواهم بدانم. حالا به من جای بده.

دختر لیوان را به او داد. لب واسیلیچ تکان خورد. زیر لبی حرف می زد در

ضمن مایع زرد کم رنگ را هورت می کشید و غرولند می کرد.

بعد از آنکه جای خوردند، دختر به خواندن روزنامه ادامه داد: دادگاه متهم رویاشوف

و کی فر رویه اتمام بود. بر ملا شدن توطئه قتل رهبر حزب، توفان خشم حضار را

برانگیخت. فریاد این سگ ها را باید کشت به کرات شنیده می شد. در پاسخ به سؤال

دادستان کل درباره آخرین اتهام در خصوص انگیزه اقدامات، متهم رویاشف که

به نظر درهم شکسته می رسید، با صدایی خسته و بی روح جواب داد:

- فقط می توانم بگویم که ما با اهداف پلید براندازی دولت انقلاب،

روش هایی را پیش گرفته بودیم که برای مقصودمان مناسب به نظر می رسید.

وسایلی که از آن هدف هم شرم آورتر بود.

ورا واسیلیونا صدلی خود را هل داد و گفت:

- حال آدم به هم می خورد، بین نکبت به چه روزی افتاده و چه التماسی

می کند.

دخترک روزنامه را کنار گذاشت و پریموس و لیوان ها را جمع کرد. واسیلیچ

نگاهش می کرد. جای داغ به او دل و جرأت داد. بلند شد و در رختخواب خود

نشست.

گفت:

- خیال کردی می فهمی. خدا می داند وقتی این حرف ها را می زده چه فکری توی کله اش بوده. حزب به آدم یاد می دهد که زرنگ باشد، کسی که زیادی زرنگ می شود، شرافت خود را می بازد. فایده ای ندارد شانه هایت را بالا بیاندازی، توی این دنیا زرنگی و غیرت با هم جور در نمی آید. باید یکی را انتخاب کنی و آن دیگری را بی خیال شوی. آدم که نباید تندتند تغییر عقیده بدهد. به همین دلیل است که توی کتاب مقدس آمده نوشته شده:

- بگذار جوابت بله، بله یا نه، نه باشد. بیشتر از آن زیان بار خواهد بود.

پشت به تشک چسباند و سرش را به طرف دیگر برگرداند تا قیافه دخترش را ببیند. خیلی وقت بود که جرأت مخالفت با او را نداشت مخصوصاً از موقعی که برده بود دخترش دندان تیز کرده برای اتاق و آن را برای خود و شوهرش می خواهد. آدم اگر زرنگ نباشد، باید سرپیری روانه زندان شود یا توی سرما زیر پل بخوابد. مخیر بود که رفتاری زیرکانه یا شرافتمدانه داشته باشد، این دو با هم سازگاری نداشت.

دختر اعلام کرد:

- حالا آخرش را گوش کن.

- دادستان کار رویاشف را تمام کرد. نوبت متهم کی فر شد که بازجویی شود. قضیه قتل را به تفصیل تکرار کرد. ... رئیس دادگاه از متهم رویاشف پرسید آیا مایل است سؤالی از کی فر بکند، حق قانونی او است. متهم رویاشف جواب داد که از این حق چشم پوشی می کند. بدین ترتیب بررسی مدارک و تفهیم اتهام به پایان رسید. در جلسه بعدی، دادستان جمع بندی خود را ارائه کرد.

واسیلیچ پیر به حرف های دادستان کل گوش نمی داد. به طرف دیوار برگشت و خوابید. نمی دانست چه مدت خوابیده و دختر چندبار چراغ را با نکت پر کرده یا چندبار انگشت او به پایین ستون صفحه رسیده و دوباره از سر ستون آغاز کرده است. فقط وقتی که حرف های دادستان تمام شد و برای متهمین تقاضای

اعدام کرد، بیدار شد. شاید دختر لحن صدای خود را در آخر عوض کرد یا شاید کمی مکث کرده بود. به هر صورتی واسیلیچ دوباره وقتی که دختر به آخرین جمله سخنان دادستان کل رسید که با حروف سیاه چاپ شده بود، بیدار شد.

... تقاضا می‌کنم این موجودات رذل به اعدام محکوم شوند.

متهمین اجازه یافتند آخرین دفاع خود را ارائه کنند. متهم کی‌فر روبه قضات تقاضا کرد با توجه به جوانی‌اش از زندگی او بگذرند. خیانت‌های خود را تأیید کرد و همه مسئولیت را به رویاشف نسبت داد. دچار لکنت شدید شد، تماشاچیان خندیدند. رئیس دادگاه با قاطعیت جلوی آنها را گرفت. سپس به رویاشف اجازه داد صحبت کند...

گزارشگر روزنامه با آب و تاب نوشته بود که متهم رویاشوف با چشمان مشتاق خود حضار را دقیقاً نگاه کرد و حتی یک نفر را هم میان آن جمع نیافت که از او طرفداری کند و ناامید سر به پایین افکند.

آخرین دفاع رویاشف کوتاه بود. تأثیر نامطلوبی را که در دادگاه گذاشته بود تشدید کرد.

متهم رویاشوف اعلام کرد:

ریاست محترم دادگاه، در اینجا برای آخرین بار در زندگی خود صحبت می‌کنم. جریان مخالف ناپود شده است. اگر امروز از خود بهرسم برای چه می‌میرم، با پوچی مطلق روبرو می‌شوم. اگر کسی بدون پشیمانی و آشتی با حزب و انقلاب بمیرد، چیزی باقی نمی‌ماند که ارزش مردن داشته باشد بنابراین در آستانه آخرین ساعات عمرم در برابر کشورم، توده‌ها و تمام مردم زانو می‌زنم، و طلب بخشش می‌کنم. زمان بالماسکه سیاسی، ریاکاری و توطئه گذشته است. از نظر سیاسی پیش از آنکه دادستان سر ما را بخواهد، مرده بودیم. وای بر افتاده‌ای که به زیالهدان تاریخ پرتاب شود.

فقط یک توجیه در برابر شما قضات محترم دارم:

کار آسانی نبود. خودبینی و آخرین بقایای غرورم با من نجوا می‌کردند: بمیر و حرف زن، چیزی نگو، سربلند و افتخارآمیز بمیر و با آواز غمناک

قوها جانت را در کف دست بگیر و جلوی مفتریان خدنگ شو! برای یاغی پیر آسان است، اما من بر این وسوسه‌ها غلبه کردم. یا این کار وظیفه‌ام پایان یافت. بدهی‌ام با تاریخ صاف شد. درخواست فرجام مسخره‌است. حرف دیگری ندارم. ... بعد از شوری کوتاه، رئیس دادگاه حکم را قرائت کرد:

دیوان عالی انقلاب متهمین را در همه موارد مجرم می‌داند و به اشد مجازات محکوم می‌کند: تیرباران و مصادره تمام اموال شخصی.

وامیلیج پیر به میخ سرکج زنگ زده بالای سرش خیره شد. زیر لب گفت:

اداره تو چنانکه در آسمان است بر روی زمین اجرا گردد، آمین.

و رو به دیوار برگشت.

۲

همه چیز تمام شد. روباشوف می‌دانست که نیمه شب نشده دیگر وجود نخواهد داشت. توی سلول که پس از دادگاه جنجالی به آنجا برش گردانند قدم می‌زد. شش قدم و نیم به طرف پنجره و شش قدم و نیم به عقب. روی سومین موزائیک سیاه کف سلول ایستاد و گوش داد، سکوت بین دیوارهای دوغاب خورده انگار از ته چاهی به سراغ او می‌آمد. هنوز علت سکوت آنچنانی را درک نمی‌کرد اما نمی‌دانست که دیگر این آرامش را چیزی برهم نمی‌زند.

به گذشته که فکر می‌کرد لحظاتی را به یاد می‌آورد که این آرامش او را غرق می‌کرد. در دادگاه پیش از آغاز آخرین دفاع هم حاکم بود. او ایمان داشت که آخرین بقایای خودبینی و غرور را در خود کشته است. در آن لحظه وقتی چشمانش به چهره‌های حضار افتاد و فقط بی‌اعتنایی و لودگی را در آنها یافت، دلش لک‌زده بود برای دلسوزی هم‌نوعان خود، ناگهان سرما به جانش می‌آویخت و می‌خواست با حرف‌های خود گرم شود. وسوسه‌ای به جانش چنگ می‌زد که از گذشته حرف بزنند، فقط یک بار به گذشته برگردد و توری را که

ایوانف و گلتکین بر او تنیده بودند بدرد و مانند دانتون بر سر مفتریان خود فریاد زدند:

- شما بر زندگی من دست گذاشته‌اید، باشد این زندگی پاخیزد و شما را به خاک بیندازد....

سخنان دانتون را در دادگاه انقلابی چه خوب به خاطر داشت. کلمه به کلمه اش را حفظ بود. در کودکی آن را به خاطر سپرده بود:

شما جمهوری را در خون خفه کنید، تاکی باید گام‌های آزادی سنگ قبر باشد؟ استبداد بریاست. نقاب خود را دریده و سرش را بالا می‌گیرد و بر اجساد مرده ما می‌تازد.

کلمات زبان را می‌سوزاند، اما وسوسه فقط لحظه‌ای دوام آورد، پس از آن وقتی که آخرین دفاع را آغاز کرد، زنگ سکوت را زدند. می‌دانست که دیگر خیلی دیر است.

راه برگشت به گذشته نبود، گام زدن دوباره بر گور رد پایش دیر بود. از کلمات کاری بر نمی‌آمد.

خیلی دیر شده بود. وقتی زمان آن رسید که آنها آخرین حضور در صحنه را در برابر جهان نشان دهند، هیچ کدام نتوانستند دادگاه را به میز خطابه بدل سازند، هیچ کدام قادر نبودند مثل دانتون پرده از حقیقت بردارند و قضات را رسوا کنند. بعضی‌ها مثل لب‌شکری از ترس شکنجه جسمی ساکت شدند، بعضی به امید حفظ جان و عده‌ای هم به خاطر نجات زن و بچه‌هایشان که در چنگال امثال گلتکین اسیر بودند، سکوت کردند. بهترین آنها هم محض خدمت به حزب سکوت کردند تا مثل سپریلا به قربانگاه بروند. حتی بعضی از این بهترین‌ها در سابقه خود کسانی مثل آرلووا را داشتند و به شدت درگیر گذشته‌شان بودند و در تارهای خودبافته دست و پا می‌زدند و در اصول اخلاقی و منطق پیچیده خود اسیر بودند، همه‌شان گناهکار بودند، نه بخاطر اعمالی که مرتکب نشده به خود می‌یستند، نه، راه برگشتی نبود. خروج از صحنه دقیقاً مطابق قوانین بازی‌شان روی می‌داد. افکار عمومی انتظار آواز قورا نداشت. مجبور بودند طبق متن کتاب

عمل کنند. نقش آنها زوزه شبانه گرگ بود...

حالا دیگر همه چیز تمام شد. نمی توانست کاری انجام دهد. دیگر لازم نبود همراه گرگ ها زوزه بکشند. بدهی خود را پرداخته و حسابش تسویه شده بود. مردی بود که سایه اش را فروخته و از هر قیدی آزاد شده بود. هر اندیشه ای را تا به آخر پی می گرفت و مطابق با آن عمل می کرد، ساعات باقیمانده به آن حریف خاموش تعلق داشت که قلمرو او از جایی آغاز می شود که اندیشه منطقی به آخر می رسد.

با شرمساری نام بدعت دستور زبانی بر آن گذاشته بود که حزب اول شخص مفرد را به پیروان خود حقه می کرد.

روباشوف کنار دیواری ایستاد که او را از شماره ۴۰۶ جدا می کرد. از وقتی ریب وان وینکل پرید، سلول خالی بود. عینک پنی اش را برداشت و به اطراف نگاهی انداخت به دیوار ضربه زد.

۲-۴ ...

با شرمی کودکانه گوش خواباند و دوباره ضربه زد.

۲-۴ ...

گوش داد و باز همان حروف را تکرار کرد. دیوار گنگ ماند. یادش نمی آمد آگاهانه کلمه «من» را به دیوار زده باشد. شاید هم اصلاً این کار را نکرده بود. گوش داد. ضربه ها بدون پاسخ و انعکاس از بین می رفت.

توی سلول به قدم زدن پرداخت. از زمانی که زنگ سکوت او را زدند، گیج بود و می خواست قبل از آنکه خیلی دیر شود پاسخی بیاورد. سؤالات نسبتاً ساده لوحانه ای بود. سؤالاتی مربوط به مفهوم و معنی رنج بردن یا دقیق تر تفاوت بین رنجی که معنا داشت و رنج بیهوده. قطعاً آن نوع رنجی معنی داشت که اجتناب ناپذیر بود؛ یعنی از نابودی بیولوژیکی ریشه می گرفت. از طرف دیگر همه رنج هایی که ریشه اجتماعی داشت تصادفی بود و بنابراین بی معنی و نامحسوس به حساب می آمد. تنها هدف انقلاب نابودی رنج نامحسوس بود. اما چنان شد که از بین بردن آن به افزایش حجم رنج اول انجامید. پس این مسئله

مطرح است: آیا چنین عملیاتی قابل توجیه بود؟ بدیهی است اگر از جامعه بشری به طور انتزاعی صحبت کنند قابل توجیه خواهد بود. اما اعمال آن بر فرد، برای فردی بارمز ۴-۲، که آدم حقیقی با گوشت و استخوان و با خون و پوست است، این اصل به پوچی منجر خواهد شد.

جوان که بود اعتقاد داشت که با فعالیت در حزب پاسخ همه پرسش‌ها را خواهد یافت. چهل سال طول کشید و یادش افتاد چرا در این راه گام نهاده است. حالا که چهل سال گذشته است، او به سرگستگی اصلی جوانی‌اش برگشته است. حزب همه چیز او را گرفته و در ازاء آن چیزی نداده بود. نه، حریف خاموش هم به او پاسخ نداد که نام جادویی‌اش را بر دیوار سلول خالی کوبیده بود. سؤالات مستقیم را نمی‌شنید هر چند اضطراری و فوری باشد.

ولی باز راههایی برای ارتباط با او وجود داشت. گاهی ناگهانی با آهنگی جواب می‌داد، یا لحن آهنگین دست‌های به سینه بسته مریم‌عذرا یا بعضی مناظر دوران کودکی پاسخ می‌دهد. همانطوری که اگر به یک دیپازن ضربه‌ای بزنیم نوسان می‌کند، با این نوع واکنش حالتی بوجود می‌آید که عرفا آن را «شور» و مقدسین «مکاشفه» می‌نامندش، بزرگترین و هوشیارترین روان‌شناسان جدید این حالت را «احساس دریایی» نامیده‌اند. در واقع شخصیت هر فرد مثل ذره‌ای نمک در دریا حل می‌شود، اما در عین حال دریایی بی‌انتها هم درون ذره نمک جای می‌گیرد. دانه نمک دیگر تابع زمان و مکان نیست. حالتی که اندیشه جهت خود را کم می‌کند و مثل عقربه قطب‌نما در میدان مغناطیسی قطب به دوران می‌افتد، تا اینکه از محور خود جدا می‌شود و مثل بارقه‌ای از نور شبانه در فضا به حرکت در می‌آید، آنگاه به نظر می‌رسد همه اندیشه‌ها و احساسات و حتی درد و لذت، خطوط طیفی از یک شعاع نوری هستند که از منشور آگاهی عبور کرده و تجزیه شده است.

روباشوف توی سلول خود سرگردان بود. آن قدیم‌ها با کم‌رویی خود را از این نوع سرگرمی‌های کودکان محروم می‌کرد. حالا خجالت نمی‌کشید. در حضور مرگ ماوراءالطبیعه حالت واقعی به خود می‌گیرد. کنار پنجره ایستاد و پشانی‌اش را به آن تکیه داد. بالای برج تیربار تکه‌ای از آسمان آبی را می‌دید،

آبی کم‌رنگی که یادآور رنگ خاص دوران کودکی‌اش بود، آن وقتها که روی علف‌های ملک پدری دراز می‌کشید و به شاخه‌های سپیدار چشم می‌دوخت که در آسمان تکان می‌خورد. حتی تکه‌ای از آبی آسمان کافی بود که «وضع دریایی» ایجاد کند. جایی خواننده بود طبق آخرین کشفیات فیزیک نجومی حجم جهان محدود است گرچه فضا مرزی نداشت ولی شبیه سطح کره محدود به خود بود. هیچ وقت قادر به درک این مطلب نبود اما احساس مبرمی می‌کرد که آن را درک کند. به یاد آورد که این مطلب را کجا خوانده است:

اولین بار که در آلمان بازداشت شد. رفقا یک صفحه از نشریه چاپی غیرقانونی ارگان حزب را مخفیانه توی بند او انداختند، سه ستون درباره اعتصاب در کارخانه نساجی بود. پایین صفحه هم یک ستون با حروف ریز درباره محدود بودن جهان چاپ شده و نصف مقاله پاره بود. هرگز نفهمید که در آن بخش پاره چه چیزی نوشته‌اند.

روباشوف دم پنجره ایستاد و با عینک پرسی به دیوار سلول خالی ضربه زد. اوایل جوانی به نجوم علاقه داشت و چهل سال به کاری دیگر مشغول بود. چرا دادستان کل از او سؤال نکرد:

- روباشوف عقیده‌ات درباره ابدیت چیست؟

او نمی‌توانست پاسخ دهد و بار اصلی گناه او همین جا نهفته بود... آیا بزرگتر هم هست؟

موقع خواندن روزنامه هنوز در اثر آخرین شکنجه مفاصل او جراحات داشت. حال عجیبی پیدا کرد، تنها بود و احساس دریایی تمام وجودش را فرا گرفت. از خودش خجالت می‌کشید. حزب چنین حالاتی را تأیید نمی‌کرد. آن را مفر عرفانی خورده بورژوازی و پناه بردن به برج عاج قلمداد می‌کرد یا «فرار از وظیفه» و «ترک مبارزه طبقاتی» به‌شمار می‌آمد. احساس دریایی ضدانقلابی بود. برای مبارزه باید هر دو پا استوار بر زمین سفت باشد. حزب یاد می‌داد که چگونه باید به آن برسیم. ابدیت از دید سیاسی کمیت مشکوکی بود و ضمیر «من» کیفیت مضمون. حزب وجود آنها را به رسمیت نمی‌شناخت. حزب فرد را

چنین تعریف می‌کرد: خارج قسمت یک میلیون نفر بر یک میلیون نفر. حزب منکر آزادی اراده فردی بود و در همان حال خواست خود را دایره بر فداکاری و از خودگذشتگی بر افراد تحمیل می‌کرد. حزب انتخاب بین دو شق را برای افراد نمی‌پذیرفت و در عین حال می‌خواست راه درست را انتخاب کند. حزب منکر قدرت تشخیص بد و خوب بود و همزمان از گناه و خیانت حرف می‌زد. فرد دچار مرگ اقتصادی می‌شود، مثل چرخ‌تی توی دنده‌های ساعت که تا ابدیت کوک شده متوقف می‌شود یا تحت تأثیر قرار می‌گیرد و حزب می‌خواست که چرخ خلاف جهت ساعت به‌چرخد و جهت حرکت خود را تغییر دهد. در محاسبات خطایی بود که معادله درست برقرار نمی‌شد.

چهل سال علیه مرگ اقتصادی جنگیده بود که بیماری عمده بشریت به شمار می‌آمد، خوره‌ای که اندرون آن را می‌خورد. باید همان‌جا را عمل می‌کردند، بقیه فرایند درمانی به دنبال می‌آمد. باقی‌اش همه کم تجربه‌گی، خیال‌پرستی، حقه‌بازی بود. مریض مشرف به موت را نمی‌شود با نصایح خیرخواهانه شفا داد، تنها راه حل چاقوی جراح و محاسبات خشک اوست. اما هر جا که چاقو خورد، جراحت جدیدی به جای زخم قدیمی سر باز کرد و معادله باز هم برقرار نشد. چهل سال تمام طبق دستور و نظم حزب زندگی کرده بود. محاسبات منطقی را رعایت می‌کرد. بقایای اخلاق غیرمنطقی کهنه را به تیراب عقل در خود آگاه خویش سوزانده بود. از وسوسه‌های مخاطب خاموش دوری می‌جست و با تمام توان علیه احساس دریایی جنگیده بود. حالا به کجا رسانده بودندش؟ فرضیات منطقی از حقیقت مطلقه به نتیجه‌ای کاملاً پوچ رسید، پیشنهادهای ایوانف و کلتکین او را به بازی اشباح و مرموز دادگاه عمومی کشاند. شاید اندیشیدن درباره هر مطلبی تا به آخر درست نبود.

روباشوف از پشت میله‌های پنجره به قطعه آبی بالای برج تیربار خیره شد. گذشته را که مرور کرد به نظر می‌رسید چهل سال سرگشته بوده است - سرگشتگی پیروی از خرد ناب. شاید وارستگی از قیود کهنه و استفاده از ترمزهای «تو نباید» و «تو نشاید» و تاختن مستقیم به سوی هدف مناسب و درست نباشد.

تکه آبی به صورتی مبدل شد و هوا رو به تاریکی رفت. اطراف برج دسته‌ای پرنده سیاه بال می‌زدند. نه، معادله برقرار نمی‌شد. چاقو در دست داشتن و چشم دوختن به سوی هدف کافی نبود، کار با چاقو درست و مناسب نبود. شاید بعدها یک روز باشد. هنوز جوان و کم تجربه بود. مگر چقدر تجربه داشت، میهن انقلاب، سنگر آزادی و گلشن همه چیز را با این اصل که باید سنگر حفظ شود توجیه می‌کرد. اما درون این سنگر چه شکلی داشت. بهشت را نمی‌توان با بتن ساخت. سنگر بایستی حفظ می‌شد، اما دیگر نه پیامی برای مردم دنیا داشت و نه الگویی برای جهان به حساب می‌آمد. رژیم شخص اول آرمان دولت سوسیالیستی را لکه دار کرده بود، همانطوری که بعضی از پاپ‌های قرون وسطی به آرمان امپراتوری مسیحیت خیانت کردند. پرچم انقلاب نیمه‌افراشته ماند.

روباشوف توی سلول راه می‌رفت. همه جا ساکت و تاریک بود. به زودی برای بردن او می‌آمدند. باید جایی از معادله در کل نظام ریاضی این اندیشه خطایی صورت گرفته باشد. خیلی وقت بود از زمان ریچارد و تصویر پی‌تا به این مطلب پی برده بود، اما جرأت تأیید آن را نداشت. شاید انقلاب نارس بود و کودکی زودرس و هیولا و با اعضای تغییر شکل یافته به دنیا آمد. شاید همه چیز نابه‌هنگام بود. تمدن روم هم اوایل قرن اول قبل از میلاد مانند تمدن ما محکوم به شکست به نظر می‌رسید و از ریشه فاسد شده بود و فرهیختگان دوران اعتقاد داشتند که زمان تغییرات بزرگ فرا رسیده است، ولی آن دنیای قدیمی پانصد سال دوام آورد. نبض تاریخ آهسته می‌زند، عمر آدم را به سال می‌سنجد و تاریخ را به نسل حساب می‌کنند. شاید هنوز دومین روز آفرینش بود. چقدر دلش می‌خواست زنده بماند و تئوری بلوغ نسبی توده‌ها را توسعه دهد...

توی سلول او همه چیز آرام بود. روباشوف فقط صدای پای خود را بر کف سلول می‌شنید. شش قدم و نیم تا در، از آنجا می‌آمدند و می‌بردندش، شش قدم و نیم هم تا پنجره و پشت آن که شب از راه می‌رسید و چیزی نمانده بود. وقتی از خود پرسید واقعاً به چه دلیل باید بمیری؟ پاسخی نمی‌یافت.

در نظام اشتباهی وجود داشت، شاید اشتباه در درک او بوده که تا به حال آن

را مسلم می‌دانست. دیگران را به نام آن قربانی کرده بود حالا خود قربانی آن می‌شد: در آن اندیشه، هدف وسیله را توجیه می‌کرد. همین جمله اخوت بزرگ را در انقلاب کشت و همه را به جنون کشاند. توی یادداشت‌های روزانه‌اش چه نوشته بود؟

همه میثاق‌ها را به دور افکنده‌ایم، تنها اصل راهنمای ما نتیجه منطقی است، ما بدون اخلاق کشتی‌رانی می‌کنیم.

شاید قلب زشتی‌ها در همین جا نهفته باشد. شاید کشتی‌رانی بدون لنگر برای آدمی شایسته نباشد و شاید خرد صرف قطب‌نمای معیوبی باشد که آدم را به گردابی توفانی بکشد که هدف را در مه و تیرگی گم کند. لابد زمان ظلمت بزرگ فرا رسیده بود.

شاید بعدها خیلی بعد، جنبش نوینی برپا شود با پرچم‌های نوین، با روحی نو که سرنوشت اقتصادی و احساس دریایی را با هم بشناسد. شاید اعضای حزب جدید لباس راهبان را بپوشند، راهی را موعظه کنند که پاکی وسیله هدف را توجیه کند. شاید ملکی را رواج دهند که در آن اصل فرد مساوی است با خارج قسمت یک میلیون بر یک میلیون نادرست باشد و حساب جدیدی مطرح کنند که بر مبنای ضرب قرار دارد: بر مبنای پیوند یک میلیون نفر برای تشکیل موجودیت جدیدی که دیگر توده‌ای بی‌شکل نیست، شعور و فردیت خاص خود را دارد که با احساس دریایی یک میلیون بار بزرگتر می‌شود در فضایی نامحدود اما محفوظ.

رویاشوق قدم نزد. گوش خواباند صدای گنگ و خفه رپ‌ریه از ته راهرو بلند بود.

۳

صدای رپ‌ریه از فاصله‌ای دور با باد می‌آمد. هنوز دور بود و کم‌کم نزدیکتر

می‌شد. رویاشوف تکان نخورد. پاهایش به آجر فرش کف بند چسبید و دیگر در اختیار او نبود، احساس کرد نیروی جاذبه زمین به آهستگی از پاهایش بالا می‌آید. او سه قدم به طرف پنجره رفت بدون آنکه چشم از سوراخ دربردارد. نفس عمیقی کشید، سیگاری آتش زد. صدای ضربه‌ها را در دیوار سمت تخت شنید: لب‌شکری را می‌برند. سلام می‌رساند.

سنگینی پاهایش از بین رفت. به طرف در رفت و با کف دست ضربه‌های آهنگینی زد. حالا دیگر رد کردن خبر به ۴۰۶ فایده‌ای نداشت. سلول خالی بود، سلسله زنجیر از تباط در آنجا قطع شد. چشم به سوراخ چسباند. چراغ کم‌سوی راهرو روشن بود. درهای آهنی ۴۰۱ تا ۴۰۷ را دید. رپ‌رپه اوج گرفت. صدای قدم‌ها آهسته نزدیک می‌شد.

صدای قدم‌ها را به تفکیک می‌شد روی آجر فرش بشنوی. ناگهان لب‌شکری در میدان دید او جلو دریچه ایستاد. بیش از حد می‌لرزید، انگار جلوی چراغ نورافکن اتاق گلتکین ایستاده. دست‌های او را پیچانده از پشت دستبند زده بودند. نمی‌توانست رویاشوف را پشت سوراخ در ببیند، حدقه چشمان جستجوگر را به در دوخت، گویا آخرین امید رستگاری را آنجا می‌جست. بعد دستوری صادر شد و لب‌شکری برگشت و راه افتاد. پشت سر او غول یونیفورم‌پوش با هفت تیری به کمر آمد. از میدان دید رویاشوف یکی پس از دیگری گذشتند.

رپ‌رپه آرام گرفت، دوباره همه جا سکوت افتاد. از دیوار کنار تخت صدای ضربه زدن می‌آمد:

- خیلی خوب رفتار کرد...

از روزی که رویاشوف تسلیم خود را به شماره ۴۰۲ اطلاع داد، با هم حرف نزده بودند. شماره ۴۰۲ ادامه داد:

- هنوز ده دقیقه وقت مانده، چه احساسی داری؟

رویاشوف فهمید که شماره ۴۰۲ سر صحبت را باز کرده تا انتظار برایش کشنده نباشد. از این بابت سپاسگزار بود. روی تخت نشست و در پاسخ به دیوار ضربه زد:

- آرزو می‌کردم تا حالا تمام شده بود.

شماره ۴۰۲ ضربه زد:

- پر سفیدت را نشان نمی‌دهی. ما می‌دانیم که تو شیطان را درس می‌دهی. شیطانی...

مکشی کرد، بعد به سرعت آخرین کلمات را تکرار کرد:

- تو شیطان را درس می‌دهی، هنوز سینه‌های مثل فنبجان یادت هست؟ ها، ها، ها! ای شیطان.

روباشوف به صدای راهرو گوش خواباند. چیزی نمی‌شنید. شماره ۴۰۲ حس کرد. زیرا بلافاصله دوباره به دیوار ضربه زد:

- گوش نده، من به موقع آمدنشان را خبر می‌دهم. اگر عفو بخوری چکار می‌کنی؟ روباشوف فکری کرد و به دیوار ضربه زد.

- نجوم می‌خوانم.

شماره ۴۰۲ ضربه زد:

- ها - ها! من هم همینطور. می‌گویند توی ستاره‌های دیگر حیات هست راستی یک کاری...

روباشوف با تعجب پاسخ داد:

- چه کاری؟

- ناراحت نشو، پیشنهاد فنی مربازی است. مئانهات را خالی کن. همیشه در چنین مواردی بهتر است. روح آماده است، اما جسم ضعیف می‌کند ها - ها!

روباشوف تبسم کرد و رفت سر سطل. بعد آمد کنار تخت نشست و دوباره به دیوار کوبید:

- متشکرم. فکر خوبی بود. وضع تو چطور است؟

شماره ۴۰۲ چند ثانیه ساکت ماند، بعد آهسته‌تر از قبل به دیوار کوبید:

- هیجده سال دیگر مانده، نه کاملاً، فقط ۶۵۳۰ روز.

مکشی کرد و سپس گفت:

- به تو حسودی‌ام می‌شود.

و پس از یک مکث دیگر:

- فکر کن ۶۵۳۰ شب دیگر، بدون زن.

روباشوف چیزی نگفت، بعد ضربه زد:

- می‌توانی مطالعه کنی...

شماره ۴۰۲ پاسخ داد:

حوصله‌اش را ندارم.

بعد بلند شد و با عجله و محکم ضربه زد:

- آمدند.

اما چند ثانیه بعد اضافه کرد:

- حیف شد. تازه صحبت مان به جاهای خوب رسیده بود.

روباشوف از روی تخت بلند شد. لحظه‌ای فکر کرد و بعد به دیوار زد:

- کمک زیادی کردی. متشکرم.

کلید توی قفل چرخید. در به ضرب باز شد. غول یونیفورم‌پوش و یک غیرنظامی ایستاده بودند. مأمور غیرنظامی روباشوف را به نام صدا زد و متنی را از روی سندی خرائد. بازوهای او را به پشت پیچاندند و دست‌بند زدند، ضربه‌های شماره ۴۰۲ را شنید:

- به تو حسودی‌ام می‌شود، به تو حسودی‌ام می‌شود، بدرود.

از راهرو صدای رپ‌رپ می‌آمد. صدا آنها را تا رسیدن به سلمانی همراهی کرد. روباشوف می‌دانست که پشت هر در آهنی از دریچه در چشمی او را نگاه می‌کند، اما سرش را نه به راست و نه چپ گرداند. دست‌بند میچ دستش را آزار می‌داد، غول دست‌بند را سفت‌تر بسته بود و ضمن پیچاندن بازوانش به پشت، دست‌هایش صدمه دیده بود.

پله‌های سرداب ظاهر شد. روباشوف پا سست کرد. مأمور غیرنظامی بالای پلکان ایستاد، اندامی کوچک و چشمانی وق‌زده داشت.

سؤال کرد:

- آرزویی هم داری؟

روباشوف گفت:

نه!

از پلکان سرداب پایین رفت. مأمور غیر نظامی همان بالا ماند و چشم پراند و به او نگاه می کرد.

پلکان باریک و راه نیمه تاریک بود. روباشوف بایستی دقت می کرد تا سکندری نخورد، زیرا نمی توانست نرده ها را بگیرد. رپ رپه طبل آرام شده بود. مرد یونیفورم پوش با سه پله فاصله پشت سرش می آمد.

پله ها پیچ می خورد. روباشوف خم شد تا بهتر ببیند، عینک پنبه اش افتاده، شیشه آن شکست و دوباره به پایین تر افتاد و در پایین ترین پله ماند. روباشوف لحظه ای با تردید متوقف شد، سپس باقی راه خود را حس کرد. مرد پشت سرش خم شد و عینک پنبه شکسته را برداشته و توی جیب گذاشت، اما روباشوف سر برنگرداند.

تقریباً کور شده بود، اما زمین سفت زیر پایش بود. توی راهرو درازی پیش می رفت که دیوارهایی مات داشت و نمی توانست انتهای آن را ببیند. مرد یونیفورم پوش سه قدم پشت سر او می آمد. روباشوف از پس گردن خود نگاه خیره او را احساس کرد، اما سر برنگرداند. با احتیاط قدم به قدم می رفت.

قدم زدن در طول این راهرو چندین دقیقه طول کشید. هنوز اتفاقی نیافتاده بود. مرد یونیفورم پوش که رولورش را از جلد در آورد، متوجه خواهد شد. بنابراین تا آن موقع وقت داشت، هنوز خطری نبود. نکند مرد پشت سرش مثل دندانپزشک عمل می کند که وقتی روی مریض خم می شود انبرش را توی آستین مخفی می کند؟ روباشوف سعی کرد به چیز دیگری بیندیشد، اما بایستی تمام توجه خود را متمرکز می کرد که سرش را برنگرداند.

عجیب آنکه درد دنداننش زمانی که سکوت مطلوب دادگاه را فرا گرفت، آرام شده بود. شاید پبله همان موقع سر باز کرده بود. به آنها در دادگاه چه گفت؟

در برابر کشورم در برابر توده ها و تمام مردم زانو می زنم....

و بعد چه؟ برای این توده ها و این مردم چه اتفاقی افتاده بود؟ چهل سال تمام

با ارباب و وعده وعید با هراس‌های موهوم و پاداش‌های خیالی آنها را در بیابان سر دوانده بودند، پس سرزمین موعود کجا بود؟

آیا برای این بشر سرگردان واقعاً چنین چیزی وجود دارد؟ می‌خواست قبل از آنکه خیلی دیر شود پاسخی بیابد. موسی هم اجازه ورود به سرزمین موعود را نیافته بود. اما او دست‌کم از بالای کوه که زیر پایش را نگاه می‌کرد، آن را دید. آدم وقتی هدف را ببیند مُردن را ساده‌تر می‌پذیرد. نیکولاس سلمانوویچ روباشوف را به بالای کوه نبردند و موقعی هم که چشمانش را باز کرد جز بیابان و ظلمت شب چیزی نیافت.

ضربه‌ای سنگین به پشت سرش خورد. اگرچه مدتی بود که انتظار آن را می‌کشید، باز هم ضربه بی‌هوا وارد شد. سرش گیج رفت، زانوانش خم شد و بدنش تاب می‌خورد. وقتی می‌افتاد فکر کرد چقدر نمایشی است و باز هم چیزی احساس نمی‌کند. روی زمین سرد دراز شد و درهم پیچید. صورتش به سنگ میله پرچم چسبید. همه جا تاریک شد، دریا او را روی امواج شبانه خود به حرکت در آورد. خاطرات مثل رگه‌های مه روی آب از او گذشتند.

کسی بیرون در می‌کوفت، در رویا می‌دید که برای بازداشتش آمده‌اند، اما در کدام کشور بود؟

کوشید دستش را توی آستین لباس خواب کند. عکس رنگی چه کسی بالای رختخوابش آویزان بود و نگاهش می‌کرد؟

آیا شخص اول بود یا کسی دیگر که با پوزخند نگاهش می‌کرد یا چشم‌های گول خود را به او دوخته بود؟

چهره‌ای بی‌شکل روی او خم شد، بوی چرم تازه و هفت‌تیر روغن خورده را می‌داد. اما این هیکل بر آستین‌ها و سردوشی یونیفورم خود چه نشانی داشت. به چه نامی لوله هفت‌تیر تیره خود را بالا آورد.

دومین ضربه خردکننده بیخ گوش او نشست. همه چیز تمام شد. باز دریا بود و صداهایش. موجی به آرامی او را بلند کرد. ابدیت بی‌اعتنا از دور آمد و متین و موقر سفر خود را ادامه داد.



ظلمت در نیمروز حکایت
زندگی کسانی است در روزگاری
غریب که نان را به تساوی
می‌خواستند، و نخواستگانی از
راه نرسیده در این راه، کرامت و
آزادی انسان را گدمال کردند.

رویارویی آرزوهای نیک اندیشه‌ها انسان‌هایی که دل در
گرو آرمانی عدالت‌خواهانه نهاده بودند با شقاوت غریبان
فلرت‌پرستانی که بر این خوان سور، عزای انسان در خلوت
کشته را به شادخواری نشسته‌اند؛ داستان مسیح آدمها،
خودزنی، رذالت و نامردمی.
آنها که بر نمی‌تافتند، حتی در خلوت خویشان خود آمین
را با ترس بر زبان می‌راندند.